

خطی - فهرست شده
۲۵۴۹

۴۹۱۸ قفسه

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سلسله الذهب

مؤلف مولانا عبد الرحمن جامی

موضوع تاریخ هند

بازدید شده
۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب
۹۲۱۰۲

۳۱۵۲

بازر
۳۷

بازر که عازم صفرا شد
۱۲۵۰

خلیفة الذهب ص ۵۵

بازر که عازم صفرا شد
و تاریخ آن گرام پیشتر
۱۲۵۰

نویسنده کتاب مانند کار من نام نرفت
مانند روزگار هرمان میزرا

بریز زالد داراب میزرا
نخبر الله

مدری خان
مدرسه سکران

حصار اسلام

۵۵



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

آن جان عزیزم که عازم حضرت
تخریب این کتاب را در محرم الحرام ۱۲۵۰
پیشم

خلیة الذهب ص ۵۵

آن جان عزیزم که عازم حضرت
تخریب این کتاب را در محرم الحرام ۱۲۵۰
پیشم

این نوشته کتاب مانند کار من نام داشت
بماند روزگار هرمان میزرا
بابر میزرا داراب میزرا
نخبر الله
رفتم در می خاناه

عمر ۵۵ ساله
۲۴۴

۱۲۵۵

۴۹۱۸ قفسه

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سلسله الذهب

مؤلف مولانا عبد الرحمن جامی

موضوع تاریخ هند

بازرسی شد
۱۳۸۱

۲۱

۹۲



خطی فهرست شده
۲۵۴۹

مسه اور بدین نفس در	گر از نوغای بسند اگر حصر
اسم ذات اولی این	لام تعریف انحصار خود
چون شد اشباع کرده فخر	بالف شد حرف اسم تمام
چست تخصیص بسبب عینی	دو جهان خاص است او
تس تعریف انکه شتابی	تا حال شتابت در
شیخ اشباع فخره انکه مدام	شد درین اسم درجه شتاب
کم که از زبان بگام سپهر	در سپهر چون خسته نام
هر که زین اسم بهره مند بود	بهره او همین بسند بود
شیخ این زید بود دم پر	از قتل اسد هم در هم پر
بس بود نزد صاحب عینی	حسی بعد که او بی عین

اشارت تبتزیه و تعریف ذات چون تعالی

جس من لا اله الا هو	لا اله الا هو
تو فی نیست ذوات الا پس	حار فی نور جسمه الا جان
تو در همه شهادت یک یک	پس حیات حیات او

فیض لطفش چون نور پاش شود	تفت تهرش چون دور پاش شود
هر چه مفهوم عقل او در است	ساخت قدس او از آن پاکت
قدس ذاتش چون برتر از کبریت	کیف هو کشف اندر وی حریف
چون نه نوع آمد و نه پیش او را	پس چه مستی نوال ما مورا
ما و جویت ما و هو میکو	راه ازین لا و هو با و میجو
لا و هو درونش و او شتابند	مانی غیره نیست ذاتمند
چشمه بدین غافل و کله کی	لا و هو در خود کله ای لا کی
تا در لا و سوت قوت او	بهره و پاسه اوق لاموت
بها و هو پس در روزی	تا ز خود نکذری ما و روزی
مویات ز غیبات شتابی	کشفش بر در ذوات قیاس
هر سج ذاتی بیات او نیز	عقل کل در صفات او نیز
این شیخ بجد و بهانه بسیج	هر حج عزما اغر بسطاط
ای همه تدبیران قدوسی	گردا برست تو در زمین بوسی
در جهان جلوه کلاه وحدت تو	سهد اند کلاه وحدت تو

من الملک صد الواحد	هم مقدر با تو گفته هم جا
هم زار و بت از نمره	پر تو روی ت از هم سو
وز غمت آه میگویند	هم راه و راه میجویند
شمعی از روی خود بره نشسته	آه اگر سوی خویش رفته
نفسه اهدی اصر طرزان	بستدی در ره تو موی کنان
گفته کیف الطریق رب الیک	منتهی در وجودین یک
که توان که خوراه تیری	قطع این ره بر له چاهی
ره بسوی تو از تو میجویم	بنما ره که طالب بر آسیم
<i>در بیان...</i>	
بیش ازین پی برده اند	دور بنیان بارگاه است
مستی ساده از نمانند	ذات پاکش ز چونی و چندی
و حدت سا و جنت است	در مکن در کمان فوق و تحت
در ساری ز عمر عاری	و حدت کی سکه کش ساری
وز فنون تعینت هم چون	از حد و تعلقات برو

نمای

نه بدام میود صید شده	نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خودت و هم من	که ز باطل نمود و گاه از حق
قید او سار کار باطل است	ز هرش آید کار با تریاق
ایست مغز همان چه پود	بل چه مغز و چه پودت خود خد است
بود کل جهان در دستور	کرده در کل بذات خویش ظهور
کل در عین است او در کل	عین کل سبب آب است در کل
آب در کل است کل در آب	عین آب این دقیقه را در آب
بر تر است این سخن ز در کل	کی شود در کل جز بر کل سوم
ز سد کن بدین سبب الهوس	بگذر از اسم و رسم تا بر
عقل بگذر از کما عقیده است	دانه مکر و دام حیل است
عقل ز نوی درین نشیند	بهر آداب بندگیست نجیب
بزیل علیل و فکر تقیم	کی شناسد صفات ذات قدیم
بدریایان اگر چه بشکافند	مویصفت حیر چون با بند

ثابت معنی...

وصف حق بخود تواند گفت	این کسر را جزا که دانند
شعاع و صاف ذات او درو	کس نشاند صفات او بزرگو
هر چه خود را بآن کند تو	کنش بر خلاف آن لغو
و آنچه خود را بدان کند تقدیر	تو در اثبات آن کن مبین
نه بتزیه شو چنان مستور	که بخی صفت شوی موصوف
نه بتشبهه انجمن مایل	که بچشم جت شوی قایل
هر چه تعدیل ذات و تنزیست	و آنچه مشعر بنی و تشبیهست
مرجع آن بود تجسس در ذات	از تلبس بر مقتضای صفات
و آنچه تشبیه باشد و تشدید	و آنچه بهی بخصر یا تشدید
منشأ آن بود بکس عنین	بظهور مطالب کونین
کز تو ز باب ذوق و ادراکی	در تشبیه بکطرف باکی
میکن اینسان که در مستقیم	جمع تزییه را مع التشبیه
هر یک را بجای او میداد	چشم بر مقتضای او میداد
از صفای حق مشکوک چشم	میگش سوی هر یک اندک چشم

سوی

میکن از ششم عور و جمال	استعداد در اکثر احوال
معدل شو که هر که اهل دست	در جمیع امور معتدلست
و پست طاعت محل غر و شرف	بویست طروی نزهت و دروغ
تا رساند ترا بهتسره و بها	حکم خیر الامور او پستها
رساند بهتسره و بها	
ای طور تو با بطون دستان	وی بروز تو با کمون مسران
احمدی لیک مرجع عدل	و حمدی لیک مجمع آحاد
اولی و ترا پدید است نه	آخری و ترا نهایت نه
ظاهر با کمال بکمالی	باطنی با وفور پیدای
یعنی از تغییر و تبدیل	فارغی از تجسس و تحویل
و هست تو در سر و ذات اجل	از نازل تا ابد بیک سوال
بر تو کس نیست آمر و ناس	سمان میسکمی که میخواهی
نه عطفی ترا خطا مانع	نه بیست ترا ولاد افغ
با خطا پشکان عطای تو دام	با دلایب سوکان بلای تو کام

دام چو د فریب جا به و جلال	کام چو د نوید قرب و وصال
ای حجابانی بکام ز در تو	کام خواستم دالم ز در تو
و مبدوم در رسم منده	تا پای کام خود ز منم کام
بچار خودم رسیده بنمای	در سیریم دلم دری کجای
غایب ز من مرا حضوری بخش	بسرویی رسان و نور بخش
ای بس آتش پرست باد بدت	کرده سسری بنگاک درشت
بوده با همه سالها عیشت	تا بر فروزد آتش زردت
کرده در خدمت مغان مردم	قد جو خود الصلیب ترا ساختم
رویش از آتش کشت سیاه	خویش از فعلهای زشت متاه
نه میسج وی و زاری تیر از تو	پای ما سپر یک دیر از تو
ناکمان برق رحمتی چسبته	ولش از کفر و تیر کبریت
کشته با جذبه عنایت کس	مخ جانش دلم شرک خلا
کرده مستم بدلم چسبته	هم تو بر تو میدهم کند
که مرا چندان یکی انگار	در دلم ظلمت شکلی مگذار

حجت در دار ملک دینم نه	جای در کشور لوتیستم ده
هر چه غیر تو جهان نمودم کن	پای تافسوق غرق نوزم کن
دیده ده سزای دیدار است	دل و جان برای اسرار است
چند باشم خود پستی خویش	بند در سنگنای هستی خویش
برهانم ز تنگ این تنگی	برسانم بر تنگ بی رستگی
می سپردم غم میقیم کس خ	در ریاض امید بناخ بناخ
چه شود ای کریم بنده نوا	لطف تو بجزیرت این در بنا
کر ز دلم آرد آنه چسبتم	یا ز باعت نشانه یسبتم
پیش از آن که جهان ببندم	ز آن پس ز قهر سر فرارم دای
سوی تو بارها شتافتد	بار جز بار دل نیافتد ام
کشت از بار دل کراغم شت	حلقه شد چونم کمانم شت
خود کرفتم که از سپکانم	که این از حلقه سپکانم
من که باشم که با تو دروغ	چو صاحب کف باشم یا
کی بود باک اگر نشینم پس	از صف دوستان این پس

که چونک که بر شمشیر و شمشیر	بردت باسط الذر الحشم
بود مسرم بنفید طومار	در کف همچون سیه کاری
از برای سپردن آن نا	دل من محسره زبان خا
روز کاری در آن قلم زده ام	از خطا و خلل قسم دهم
کس نباید در آن کشته خطی	که نه در ضمن آن بود سخنی
نیست حرفی در و مصون از عوج	چون لب بلکه کاف و من همچ
دارم قلمه را آنکه بد کردم	نفس این کردم بن خودم
ای که پیش تو را ز پنج سالم	اشکارت تا یکی خوانم
بر تو این نامه پرشانی	که تو حرفا چهرت میدانی
چون کند دست قلم آن حل	طی این نامه خطا و خسل
زایب خوشی من بشوی نخست	پس بگلگ کردم که در کف است
به آرزویم برات نویس	در خطاها خطیجات نویس
پسندم ازین صحیفه خصل	یوم نظوی السما کطی سبل

در وقت سینه است علیه الله الصلوات

جامی از کف و کو بستان با	صبح سوئی ندیده چند با
پای کس در حکیم گوشه خویش	صفت بکتاب گوشه خویش
شیشه گوشه گیری از سر کبر	گوشه دامن پیر کبر
روی دل در بقای سر دستان	نقد جان زیر پای احمد پاش
قایم بخشن الهدی و العو	شاه لولاک با خلق الکو
نقد شرب پسلا بطی	امی لوح خوان ما او
فیض ام کتاب پرورش	لقب امی خدا از ان کرد
لوح تسلیم تا گرفته بهر	عهد ز امر از لوح داده بهر
قلم و لوح بودش از کف	زان قلم بودش از قلم کف
آنکه شنسته کند جو علم	قبله که بر دست جرم علم
آنکه شست دفتر همه پاک	ورقی که رسیده نکر و جاک
بر خطا دست انس و جن را	که خوانند او خطی از ان چه سر
داشت از در دهانش در جی پر	واله دران درج درج سی و دو
بود عقد صحیح یک در آن	کسری آنکه کند پیک بد کس

بود لعلش سبیل خشنده	پسنگ رازنگ لعل خشنده
چون بیلش زین پسنگ آمد	سنگ در دم عقین رنگ آمد
پسنگی کم ز دانه سبج	در کفش سحر خوان بلفط صبح
وان فضیجان دلیه چون سنگ	در خوشی زلفت او یک رنگ
سعد سبکین بخواند چون لعلام	بر شکم سنگ بده داشت علم
نکه او بود لغت و کان جود	کان بی سنگ چون اندر بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز	که کاین معنی توان هرگز
محمدت چون بلایه نایز حق	یافت شد نام او از آن شوق
بینمایه چشم عمل سلیم	حرف حاشین میان دویم
چون رخ حور که گشت زاده رو	گشته پیدا و گوشتواره او
یاد و صله ز غمیرین مویس	اشکار از دو جانب رویس
دال او که نمه فرود گشت	دل بنارش گرفته بر دست
آمد محمد اول قسرا	پس الف لام میم از بی آن
یعنی محمد را بخوان اول	ساز الف لام را بهیم بدل

نادر

تا حاصل شود باین تبدیل	نام او در بدایت تیز نزل
چون شد این نام آن خسته اثر	میدهد ذک الکتاب خبر
که مسامی است فی الواقع	منظر کل و نمح جامع
بست روی بون بی لونی	کلمات الهی و کوننی
جان او موج خیز اهل عین	تدراریب فیه اینت این
بود جسم بجز کرم هم کان	کوهرش کلان حلقه لؤلؤ ان
قرم فایده حدیث قامت او	فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش و الضحی اوضح	منشرح صدرش از الم شرح
کل نارغ سره بصرش	باطنی وصف باکی کمرش
پایه راستش شمش و نی	درواه استلاش او اولی
جعبه تیر ماریت کفش	چشم تنگ سیه دلان پیش
رانده بالا ز سمت والا	بخش سری بعیده لیسلا
وصف خلق کسی که قرانت	خلق را لغت او جدا نکات
لاجرم معرفت بجز تصور	مینه پسته تختی از دور

ست اهدی سوی الصلوة	یا مغيض الوجود علیہ
و علی آله و اهل بیت	وارث علی و آداب

در خواب زمین برین صفتی که توش خاتم نبوتش عالم
 اینست و هر از صفت رسالتش سید عالم
 علی بن ابی طالب است انصاف من نیات انما و کلمه

ایچ ل دیده خاک نعلیت	رشته جان شرک نعلیت
شادیم رخم چون سگری	تا جو نعلین زیر پای سپهری
بیدی کرد درو فای تو	که بنویسین رخ پای تو
خاک نعلیت از دست راست	کردی از نعل مرکت تو
در دست خاکم از پسته تو	که در پیش آن بران و گنجه
روی جسنون آن زمین او	که بود پای تا تو بس
ای خوش آن سرزین که منکر است	یا بر آنجا گذار محل تست
هر کج بگذری جو باد بها	نزد جسته شمیم مشک تاست
ارض مطی که زیر پای تو بود	خاک نعلین عرش پای تو بود

باید

ریکش آید چشم اهل نظر	خوشتر از زینای لعل کبر
میزند سنگ ریزه رودش	طعن بر بکر و در مضبوطش
خاک میرب که با کل آینهخت	آب از روی خلد و روضه بر بخت
مرکیاهی کران زین سینه	نافه در جیب یاسین بسینه
خس و غاری که روید از دیش	تنگ آید ز سوری و سمنش
ساعت روضات که کعبه ناست	حرم عصمت و حریم وفات
که بود با دلی ز غم رسته	جای حرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود	سوی آن روضه شریف سجود
کا بود آب چشم و خون کبر	شته رخسار باز کرد سفر
پیش آن بارگاه نوزانی	سوده بر خاک راه پانی
کی بود کی میان منبر و تبه	کرده صد پاک جیب خرقه صبر
کرد آن منبر لبت نشانی	رفته از دیده سرشک فغان
کی بود کی برای روز سستی	خاطر پر امید دست تپی
رودار قبله گاه حشمت ناز	پس سینه نموده دست ناز

دست و ده بهر دستگیر من	حرم کن برین و فقیه من
اینقدر برین که در دستم	خود بدست تو کی رسد دستم
گر بنشدی بعرض بودن	پست بودن بر آه تو خوشتر
تا رسیدش بپایه بوس تو دست	عرش چون خاک شد بر آه تو دست
عرش ما درون عرش خاک تو باد	نیض جانها ز خاک پاک تو باد

در احوال دو تن خوشی عدت که در حضرت خلیف پای
سنت شادان خلد ملک و بر این بیجا رواله فیکه

حق جو داد از پی طیب عوا	باطی عوا الرسول و اولاده
حرف دیگر نزد بلوغ بنیاد	جز الوالاه منکم از پی آن
چون الوالاه ساخت پریم	شرح و دین با نبیت است
بکده حق راست سایه ممدو	و نذران سایه عالمی خشنود
حسنتی عادل شاه دین پرور	سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهر با عالی را	کش بود بر سپهر عالی پایی
تا جدران پسته تکمین	جمله فضل السنه فی الارضین

دست و ده بر منی پسته	خالی از لاف و دو غوی کفسته
یا بنی السلام علیک	انما الفوز بالصلاح لعلیک
بسلام آدم جوابم ده	مرحسی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا	یک علیک از تو صد سلام
خواسم از شوق دستوی تو مرد	دست بیرون کن از یمانی برید
مهر روی تو برده شوش من	بنام رو بس خود زبردین
چون قوی دیده و در باغ بلیغ	بمحو ز کس سپهره ما زغ
سویم افکنم مرمت نظری	باز کن بر رخ زلف در می
زاد بس من نکر تخم کن	کوید من بسین بستم کن
مهر بکش از حقه یا قوت	روح را کام بخش و در او است
آنج شد کام من نخت نرند	ساز شیرین ز لعل شکرتند
منکر در کناه و طاعت من	لب بجنبان پی شفاعت من
کز زبستم طریق سنت تو	مپستم از عاصیان امت
مانده ام زیر بار عصیان پست	افتم از پا اگر نگیری دست

یک نخل مطابق کامل	یست جز شاه مفضل عادل
کوهر آفرین سپهر آفرینی	قبه مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان نجین انکوبست	چرخ زاهدش از تقدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال	بهر انظار کبریا و جمال
ساخت آینه و آوازه	تنگش شد در صفات علما
دید در روی سهر و بنور قیوم	سلطنت را قرین حسن شمیم
داد نامش ازین دوایم شکر	درج در وی نور حرف بجز حرف
بر سر پستان سین از زده صیغ	شرف کاخ دولت و شرف
جمع لاش جو زلف خوبان خم	بر لوانی ظفر بود پر چشم
طاقت است از عطای شرفی	بسته حاتم بچو درازان طرفی
در جردن عایش لقب کرده	شد معین کزان سبب کرده
است در ضمن این حرف دین	پسته اسلامی تعدو سین
الفش را پستی ز نون بر	تیر فحخت بر کان ظفر
نخچه عاشق ز قدش جفا	سینش از شاخ سدره داده نشان

باش عمرت شرح و عرس مجید	از تقابلیش آمدت بدید
نون از نیم دایره است و بطبع	سبقت او را برین دو کسرت
زیر این نذرواق سینا فام	چون شود گفته این ساین نام
آید از هر یکی بجای صد	خندد الله بلکه ابد
چرخ در خدمت رضا جوت	بر در دولتش دعا گویت
تا پستی رضای او گردد	کرد و دست پستی او گردد
که جوباشد سپاه او بیما	چون نجوم ثوابت و بیما
چشم امید بر سپاسش	جسته در حق امید کاشش
کر رعیت و کر سپاه و بند	محمد آسوده در پناه و بند
باز و تهر شود نه بیماری	گر کرد و آمو کند مهر بازی
پای زنگار در یاد اندر سنگ	دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیشه شیشه از سر شود	خار و از پنجه پست و کرد کور
بوم بر و وصل روزیابد است	شب پره کرد و آفتاب پست
چون بر آمد بعد از جوش نام	چشم دارم که در میان یام

کیسه ازین طالع معهود	مس علم جو مہدی ہو خود
آنچنان کہ ظلم ظلم و ستم	عرضہ و عسر بود بالبال
نور عدلش ز مطلع احسان	مسہ آفاق راز سد یکسان
طی شود زین ساطع بوسطن	صورت اختلاف کو ناکون
مس از او ساز کار شوند	یکدگر را معین دیار شوند
ظلم ازین کار گاہ بند و رخت	کار بر اہل ظلم کرد و بخت
جون بود لفظ سیم گاہ تم	پیش اہل ظلم سیم بستم
چو او سیم را بر بندارند	کچھارا از او سپردارند
پر کند از نوالہای نوال	شکم حرص و عمدہ آمال
مستی ناکید ذل طمع	جمع آرزو رسد بحد شمع
سایل از بخت و جو بیایند	روزیش بی سوال پس آید
ساخت اقصہ فرد و شاہ	کار ہا را بموجب و خواہ
دولت شاہ جان فرخندہ	کہ جهان زد چون بجان زندہ
باو آن جان ہمیشہ پائندہ	ز نوجوان و پیمانیاں زندہ

۱۱

۲

خطاب زین بوی در تریب رعایت

رہداری بحسب این کیفیت بر نمودم بیایا

ای شاهی بلند آوازہ	کردی آیین چہ سہ روی تازہ
دل تو نقد عدل است محکم	نیست چون آل و لام از منگ
شد جہا بعین عطف دل تو	متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاہان غیر عدل نخواست	آسمان وزین بدل آراست
سلطنت خیمہ رست بر نوزد	کس بود راستی و عدل ستون
کہ باشد ستون خیمہ بجای	جون بود خیمہ بی ستون پای
شاہ باشد شبان خلون مہ	رہد و کرک آن رہ ظلم
بہر آفت ای و سوی شبان	تا بیاید رہد ز کرک امان
جون شبان ساز کار کرک بو	رہد را آفت بزرک بود
لطف با کرک کار بخیر دست	مرحمت بر رہد بجای خودت
کرت اقصہ بہ رحمت میلی	رہد باشد بان ذکر کرک اولی

کتاب شفت بوی شہور کہ گزشتہ است

و از کلام شایسته بخت طیبی رسیدن

رورنی از روز با کلیم خدا	کز دی کام در حیرتیم و نا
در شبانی بره نهاد قدم	بره کردنا که از زهر رم
بره هر سودان و او در سپاه	کرد بسیار کوه و ماهمون
آخرین سنت سز سختی ترک	دست و پاسوده باز ماند از تک
موسی در گرفت و پیشش اند	اشک رحمت ز چشم خویش فنا
خوی از غضب کشیده در	نرم نرمش کشید در پشت
یکن رسیدن پی چه بود آخر	زین دویدن ترا چه سپید
کوشش بر کج در فضای تو بود	بیز بس خود از برای تو بود
کر ترا با تو واکذا شستی	لطف خویش از تو باز داشتی
بر کرک و پلنگ خون آشام	طعمه چاشت میشدی شام
انگش جاکبردن خود کرد	عزم رفق بسوی مقصد کرد
جون ندیدش ز پنج قوت تن	بار او را گرفت بر گردن
زینت در وقت ناخوشی و خوشی	بسج کاری فنون ز بارگوشی

بارکش بار تا بر روز شمار	در سپای سرور بیایی بار
حق تعالی جو در شبانی او	دید آیین مهر بانی او
گفت با بقیه سیان کردی	آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید از قدر او بخت شود	در جهان شاه اجنبند شود
بر خلق سروریش دهند	ره بگویی هم پریش دهند
مهد در سایه اش بیایند	سایه روش بر پای او سایند
داد او را رسالت و شاهی	وز پرستاری خود آگاهی
هر که با خلق مهربان کرد	پادشاه همه جهان کرد

بیان کرامت در وجود پادشاه صاحب
جملات حکمت بموجب راه پستی و عدالت

چت دانی زیر چرخ امیر	حکمت اندر وجود شاه امیر
تا بود پست بی پناها نرا	تا دهد داد و دوا خوا نرا
نیکنخواه جهانیان باشد	بر همه خلق مهربان باشد
ظلم از اظلم باز آرد	دست مظلوم را توی داند

عدال پسوای خود سازد	کار بار بعدل پردازد
نص قرآن شود که حق فرزند	در مقام خطاب با او داد
که تر از آن خلیفگی دادیم	سوی خلق جهان فرستایم
تا منی ملک را ز عدل نرسد	حکم را بی بعدل نیندازد
هرگز از عدل دستور	از مقام خلیفگی دورت
گیرد از دیو در س فلک سبت	عقل چون خواندش خلیفگی حق
پش کرده خلاف رحمان	گشته مایب مناب شیطانی
چون در سایه خدای طاعت	کی پسندد خلافت شیطان

اشارات بعدالت

چت عدل که بگذری فضول	کنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود پسند	چشم بر غیر او نمیندازنی
چون کاری بجاری اندیشه	شیوه راستی کنی پیش
اول آنرا بشرع سازی راست	انکه آری بجای یکیم و گاهت
ز انکه میزان معدلت شرعست	شرع اصلت و غیر آن عزت

هر چه نبود بوقی آن میزان	عدال مش کن که خلقت آن
دور باشد ز نظور ویندازی	که کنی ظلم و عدل پندازی

**بیان آنکه هر که از جبر آفتاب است با
مفقت عدل منافات است**

هر که اول بعدل شد مایل	طمع از مال خلق کو بکس
طمع و عدل آتش آید	هر دو یکجا قهر کی یا آید
چون بگوید طمع در سپکن	عدل بیرون گیرد از روزگار
از طمع چون بود که راننگ	کی پسندد شاه را بان تنگ
حیف باشد زنده فرخ فرزند	خلجی سی پله زر و زیور
زبور شاه و صف شاهی سب	کو ماده دل زبور و وزرگی

حکایت پند و اندرز بیرون از رسیدن پسر خود

بارگرفت یکیشی بارون	کای باقیبال و نخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو	حرص دنیا مباد آفت تو
هر که از خلیفگی خدای	نشود سیر نفس بد فرمای

سیر شکل بود از آن روزیم	که کشد که زبویه که زسیم
<i>قطع خطابه و سیر بردهای استیجاب</i>	
جای اطناب در سخن ندرست	قصه کوتاه کن که وقت عاست
ز دعای که شاعرانه بود	از ره صدق بر کرانه بود
خواستی آنهار ازین مفضل	که بود در قیاس عقل محال
یا بود زار ز روی نپانی	مقتصر بر زخارف فانی
بن دعای سیرین صدق و صفا	مشتمل بر مصالح و دوا
هم در وجه و حشمت دنیا	هم در عز و دولت عیبا
پسر نبی بر زین عجز و نیا	کاجی چند کار و بلطف نیا
عدل را در دوش چنان چاکن	که زانند برون ز عدل سخن
شرح را بشوای حکمش در	حکم او را ز شرح سازند
هر چه باشد ز شرح و عدل بود	مده او را بران قرار و سکون
تا بود در حجاب بقا امکان	باقیش در شاه و شاهان
دو تمش را درین پیری امید	سازنم سعادت جاوید

خیر دنیا و آخرت بدش	توشه راه آخرت نهش
مصیبتی کش بخیر راهت	او خود اندر زمانه بی عنت
در پناهنش پناه عالم با	بسنجی و آله الامجاد
<i>در تخریب همه دشمنان با بر دین است کلام آله</i>	
<i>که مضاج کج سعادت و مصلح کج عیادت</i>	
ای کشیده بگلگ هم در دنیا	حرف زاید بلوح دل به سوال
کشته در کارگاه بوقلمون	تخت نشینهای کوناگون
چند باشند نقشهای تبت	لوح توتیره تخته توتسیا
حرف خجل محیفه خود باش	هر چه زاید بشوی یا تر اش
دل آینه خدای ناست	روی آینه توتیره چراست
صیقلی و اصیقلی میران	باشد آینه ات شود روشن
هر چه فانی از زود زوده	و آنچه باقی در زود زوده
صیقل آن اگر نه آنگاه	نیست جز لاله آله اله
لا تسکنت کائنات آسام	عرش تاوش در کشیده بجام

هر کجا آن تنگ کرد آنک	از رخ مانده بوی مانده رنگ
مت پر کار کار کا قدم	کرد ایمان کشیده خطم
نقطه زین دوایر پر کا	نیست برین زد ویرین پر کا
چه مرکب درین فنا چه سیط	مت حکم فنا چه سیط
بلکه معروض هم نام حققت	فاطمه و صل کل خلقت
هر چه بر سرینند ز حیب بقا	میرد بر قدس بقای بقا
مندی نفس ابعث و دشاخ	تنگ کرده بر جهان فراخ
کش کشانش دوشاخه کر	میرد تا بجزمت ذوالن
دو نهالت پرسته از یک رخ	میوه شان نس و طبع را توخ
باشد این میوه تیغ اول کا	خسار و حلاوت بسیار
کری لا مثلیت صغیر	اندر و مضحک جهان کیر
هر که روز جهان محبت یافت	ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقل و اندر تنگی هر کج	که در نوبت ما درین را کج
بوحیفه که در معنی یافت	نوعی از بادیه را مثلث یافت

۱۴

مت بر پای او بر شمع بدست	آن مثلث بیماح و پاک دست
این مثلث بکیش اهل فلاح	واجب مغرض بود ز بیماح
زان مثلث کسی که زد جامه	شد زمستی ز بون سر خامه
زین مثلث کسی که بجزعه	خورد بختش تمام زد فرعه
جزعه را حشش بجا برفت	قرعه دولتش بنام برفت
جوتق از دست کنای خنجر لا	جستی افتاد کار با ال
کر چه لاداشت تیر کی عدم	داشت الا فرغ نور قدم
کر چه لا بود کا کنف و محمود	مت الا کلید کنج شهود
چون کند لاساط که تملی	دهد الا ز جام و حدت می
آن ره باند ز شش پیش مکت	وین سپاند بو حدت قدت
تا سازنی حجاب کثرت در	نهد آفتاب و حدت نور
دایم آن آفتاب تابانست	بجایب توان تو پنهانست
که بر روی آن از حجاب تو	هر تفع کرد و از میانه دو
در زمین و زمان کون و مکان	همه او بینی اشکار و نهان

مست از آن برتر آفتاب از دل	که در او خفته در حجاب غفل
تو حجابی دل حجاب خوبی	پرده نوز آفتاب خوبی
گر ز ما بنی ز خود خلاص شوی	محبس بط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض باید استیلا	هم تر لا واری هم از آلا
نقی و اثبات بار بر بند	خاطرت زیر بار بند
کام بیرون نمی زد و نم سرد	بهره ور کردی ز دو چشم حضور
هم بوقت شنیدن گفتن	هم بسنگام خفتن و خوردن
از همه غایب و سخن حاشه	چشم جانت بود بچشم حاشه
سگر و شپاریت یکی کرد	خواب و بیداریت یکی کرد
دید و ظاهر تو بردگان	دید و باطنت سخن نکران
<i>اشد که گفته اند</i>	
هر که حق داد نور فرشتش	کاین بین بود صفتش
جان حق تن بغیر حق کاین	تن حق جان ز غیر حق باین
ظاہر او بخلی پیوسته	باطن او ز خلق یکپسته

ز درون آشنای تو محبت	و ز بیرون در لبها پس بچک
راه اهل ملامت است این راه	و ز عزامت سلامت است این راه
خیز جامی و خاک این ره باش	هر چه داری بجا ک این ره باش
<i>اشد که گفته اند</i>	
بگو که کجاست کج پنهان به	بجهت کن و او ذکر پنهان به
بزبان لال شویب خاموش	زیت محرم درین معامله گوش
از دل جان نهفته کوی کوی	ز رویه بدان بیکدیگر وی
نفس را مطلع ساز بر آن	تا نیفتد ز عجب رخسار آن
بر ملک نیز کشف آن پسند	ورنه زان راز برک آید
کنند آثاری بقا و ثبات	بست در طی دفتر حسانت
<i>اشد که گفته اند</i>	
<i>اشد که گفته اند</i>	
حرفها را بوقت نطق و بیان	شسته آمد منصفه اعلان

که تا بل کنی درین کلمه	بنگری حال حرفهاش
که یکی نیست زان میان نشوئی	بیجان نیست بان کردی
مخرج حرفهاش جز چشمست	نبت آن سوی رفته شفت
این اشارت بان بود که درام	باشدش در مقام سه قیام
این سبق پیشه کن روز و شب	نی فغان بان و جنبش لب
نیز روشن دلان بحر صفا	فکر حق گوهرت دل دریا
پرورش ده تیر آن کهری	که نیاید بلب زان اثری
تا خدا سازدش بصیرت و جان	قیمتی که هر فی فون دو کون
<i>اشتباق بگردد در کتب و ترتیب حروف</i>	
<i>کلید لب شهادت و تمییز</i>	
نیت در لاله الاله	در حقیقت بجز حرف آله
جمله اجزای این خسته کلام	شد ز تکرار این حرف تمام
که جوهر درین کلام کرم	غیر از حقه نمایانی حرف
این سه حرفند که اختلاف جهات	کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت زان حال	زان عیان شد مرکب کامل
پس درین جمله حرفهای سجع	غیر اسم آله نبود سجع
مسجین معنی که اصل حصول	اوست در لفظ طراح اول حصول
همه در تبهای امکانی	جه مجر وجه جسم و جسمانی
سیران دارد و ظهور آما	سیرانی بدون زوایش ما
ز اختلاف تنوعات شیون	مینماید جمال کوناکون
میکند در جسم مراتبیه	مختصی در حجاب صورت غیر
بلکه محوت صورت انعمای	لیس بنی الاله غیره دیما
<i>اشتباق در لاله الاله یعنی کبر الاله العالیین فی سبیلی</i>	
<i>لا اله الا الله العلیم الخبیر</i>	
معنی لاله الاله	ان بود پیش عارف آگاه
که آنچه خوانند مشرکانش خدا	که چه باشد ز فوط جمل و عمی
نیت آن در حقیقت الاله	که بود عین هستی مطلق
هر دو پندند فی الحقیقت یکی	نیت قطعاً درین تفریقگی

در میان نسبت از کمال و مناف
فاری جنبه تقید و اطلاق

در صورت آنکه جهت اجتماع عوام و خاصین در میان
آنهاست که در میان این دو گروه است

میزند شیخ ناز شور و غیب	صیحه صبحگاه و صیحه شب
حزب او را در صبح بخوانند	خویش را در حزب حق میخوانند
پسر پسر که در دل پسران عجا	روی در خستق پشت بر بخرا
صف زده که در شش از خزان کلمه	ذکر کند به بشهر و لوله
چیت این شیخ ذکر میگوید	لوت غفلت ز ذکر میگوید
ناگهان مرد که دوید از	کرد در گوش شیخ و بیان
که فلان خواجه یا امیر سید	حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او زدند	از شراب غرور مرشدند
ذکر را شد چنان بلند تنگ	که از آن مردم آمدند تنگ
خشک شد زلفان و صفه کاش	ذکر از لب از درون تان
آن یکی بر دهان کتاف و ده	وز کف خود طبع نچا خورد

وان در کرب خسته چکانه
دمیدم آه در ذنک زده

وان در کربک بهای بی فروغ
کرده غار کربهای دروغ

گفته هر کس دیده آن کربیه
بزه نسیر به بلا مرید

نخلی چند کرده خود را کرم
نه خالق نه از خلائق شرم

شیخ چون ذکر را فر آورد
ره بمیدان گفت و کو آورد

سخن از کشف را نذ و اطعام
فرق گوید میان حال و مقام

پسته تجرید و نکته گوید
گوید اما مشوب با تعلید

او تحت سق دم زند ما
رسم تعلید سازد شس

مرد لوزینه پز جو از کینسه

شکل لوزینه میزند فریا

لیک خوشش بطعم گوید و بیا

سازد از سیر خوش لوزینه

چپتم از سیر دوی او از آ

خوش لوزینه بن خوش مگو

جون معارضه با خرنجامه
شیخ از گفت و گو بسیار آمد

مرد قوال او مست آواز	تا کند پرده پستماع آغاز
جنب بد از گوشه بد آواز	نغمه سازی ترانه پر آواز
نغمه سازی کردن کفر و جنک	آیدش نغمه خارج استک
بس که بنغمه شود کلو کیش	پس رفته آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش	کردن روح را باغ برد
قول قوال چون برین قوال	کرم شدت سمونی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند	می ز جام موافقت خوردند
یکی از چوب کی ز راست دوا	کردشان حلقه بسته پر و جوان
چسب از بدل تبوی نه	پای کوبان ولی اصوب نه
همه بر بانک نای و دف نقصان	لیک نقصان بجانب نقصان
در بیان فرق میان رقص با ناقص و حال این حال	
رقص ناقص بسوی ناقص بود	جنبش کلان در رقص بود
بیزند مرغ جانسان پر و بل	آر به باز این جنین و بل
گر چه هر دو نزدیک صد اند	بهوای سماع چسبته زجا

آن یکی بر فلک کشیده را	وان در کرده جانتی تری
آن یکی سوده سپهر بچرخ برین	وان در کرده جابزیر زمین
مشبه	
جغد می کند نشسته پهلوی	چون از اینجا دهنده شان پرا
باز سپارد بقصر شفا	جغد پرده بکلیخ ویرانه
میل هر کس بسوی سکن است	روی هر مرغ در نشیمن است
مشبه	
چون بیتی که مصلحت پندند	صوفیان از سماع نه پندند
خادم مطبخ آورد بمیان	بهر طعم قوم سفره و خون
سفره از حرام مال مال	همه چیزی در و غیر حلال
نانش از گندی که شسته شهر	از فقیران ده گرفته بهر
گوشت زان کوفته صحرای	که ربودت ترک نهای
خود بجزرت از آنجه کردم فاش	صدرا فرزند زان حواچ آش
وجه حلوا و حسیج بالوده	داوده تردان آن آلود

میوه ز بوستان میوه ز باغ	کنده ز آنجا بنصب میوه کن
شیخ و یاران او بهوش آید	چون پسته کند دست در
زنده آنان شیره بریشان	که فراموش کند بسم الله
آن یکی را گرفته تلوا	که خورد بیشتر ز همکام
لقمه را از شتاب کم خاید	کار دندان بعد از شام
وان در کیک نهفته میگرد	لقمه و چغندر میگرد
گر کند در حجاب حج غلط	گوید و رانرا کوزه سعط
کاتبه کردی خلاف سنت بود	توبه کن از خلاف سنت زود
کن از ظهار بحسب وظفت	لیک سازد بهمانه سنت
مینند آن در کز نفس و غل	لقمه لقمه در استین و غل
که تبرک ز خوان درویشان	میبرم بهر خانه و خویشان
مست این لقمه یار بر کاتب	هر که این لقمه خورد یافت بکاتب
باشند آن معتضای طبع حس	لیک بر حاضران کند پس
چون کلمه ناس و نان مینبازند	پسته را از میانند بر وازند

شیخ بهر فتوح زمره و خاص	خواند الحمد استخوانی اخلص
یک آن فاتحه ز کبر و با	زود از برویشان بالا
با و آن پستان ز نفس تپا	چون نیاید بسوی بالا
کن لذت شود در آید	بست و ریشتان بیال
چون کوبند ذرا طعم ترود	کار بندند امر فاش
همه با مسد های کند	همه با خاطر پر کند
شکمی جو طبل پیش نهند	روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شری	نه ز حال سماعشان خبری
حاصل فرود کردن و	اثر نقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نپسند تازه	ندید غیر خواب و خمیازه
حجت پاکان صدق و وفا	باید صد هزار کذب و وفا
روز دیگر ازین قیاس گیر	نیست حاجت که من کیم تیر
از در شب کار این و شب چنین	آه اگر بگذرد همیشه چنین
بخوابت من تدبیرنا	و تمامش شش و رانفا

ثم من سیات اعمال	انست من ضل احوال
دینی که در دنیا و دوزخ و جهنم و بر خود	نار است و عذاب است و آتش است و آتش است
نار است و عذاب است و آتش است و آتش است	نار است و عذاب است و آتش است و آتش است
وان در شیخ نزو خلق جهان	کرده خود را علم نیکو کرد
چشم پوشیده لب فرو بسته	نفس از حزن و صوم کبسته
پای برین کشیده سر در حجاب	یعنی افتاده ام بکفن غیب
پشت پای برین جهان زده ام	خیمه بر اوج لامکان زده ام
کر فضی ز دور جنبیده	گفته باوس مرید در دیده
دور شود دور تا ز بجزا	جانب ساحل نیاری مانده
شیخ بچاره خود زوم و خیال	غرق بجزا مانده و آمال
کاهی از فکر زدن فدا شده	که فیه روانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه	خویش تن را گرفت مردانه

که بدکان تو سیم گشته کرد	به تحصیل اجزه در سبک کرد
که تجسس وطن گرفته قیاس	دخس جام و ایسا و خراس
که فرو رفته در چینه کاپیز	ز ابان غله گشته و پانیز
گاه از دست نفس بد فریاد	از شریعت نهاده پروان
رفته از تحت فسر و مایه	در جبال خیال میسایه
بر زن و دخترش مکنند نظر	هر یک را جدا کشیده بر
دست برده ببنفش پیرشا	تا کند بکد و بپوشد از نقاش
او درین مثل و عالمی منور	گوشه است در مقام حضور
قلب از او اگرت دل غماز	قابلش آرمیده جان بر جوش
ذکر حق را نهفته میگوید	راه دین را نهفته می پوید
ذکر تسلی کند بصدق و صفا	نه لسانه جو ذکر اهل ریاء
داوا این ابلمان مکره و دا	منحرف از طریق عقل پسدا
ذکر آنچه کلام و ذکر است	بجز آید شد خاطر حیت

باطنی مسجود خاتمه زنبور	کاوردندش فضولیان در زبور
سر زمان خاطر می جو زنبور	که زنده زخم برین عور
بیرسد زهر ناک از چوب و آست	بیزند زخم خویش بیکم و کاست
نه شکاری ز غلوت تقوی	نه حصاری ز عصمت برولی
ببخورد زخم یک از ضرورت	نیست که که ز زخم خورد
بمادان که آفتاب نشور	کنند از درد کی ز جانش دور
در دکان زخم باید آید	دل جانش ز غم نرساید
<i>بخت بدست</i>	
پیش ذکر است این که سو است	نیست این قریب که آست
ذکر اگر نیر نیست بهر آن	نیست تریاک بلکه زهر است آن
که چه بسته زبان ز ذکر بلند	نصب کرده بران شالی چند
چشم پوشیده و لب خاموش	سر نکلنده فرو بسینه و دوش
این سر ز فغان و فریاد است	که مرا ذکر خفیه او را است
روز تا شب بذر میکوشم	ذکر حق را ز خلق میپوشم

یک آنجا که عقل بر کار است	این ز اخف است بلکه نظار است
که جز از یک نشانه که گذر	کرد بر پا دو صد شان در
روستای زودت باران است	رفت دور پای نماند است
<i>حکایتی است که در میان دو جوان بود</i>	
<i>که در میان دو جوان بود</i>	
ساده از نگاه عسر صد غور	کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و کرسنه ز راه نگاه	برگشت بهره و سپا که کاو
ادفادش کند بر بدگاه	دید پیران و ناخویش خوان
از سخت گذشت و خوش است	کرد بیرون ز زیر شین دست
صاحب خوان بود اهل کرم	نزد از منع و ز جبر با او کم
چون زان مان و خوان تنها	خورد چند آنکه داشت کنجای
بهره را ز بر سپه نهاد و بخت	صاحب خوان آن بیداشت
گفت بر خیز بان و بان خیز	زودترین دیده دکان بگیر
ملک شهر حکم فرمود	که بگیرند الاغ افسوس

و بیدم بر سپیدی سرتنگ	میکند سوی سر اللغ انکنت
میگش در قطار خویش ترا	میگشد زیر بار خویش ترا
بیسر و بارکش بهر سویت	میکند ریش پست و پهلوت
مرد غوری جوان حدیث شنید	آبره را بر گرفت نهاد و دید
در بدر کو بکوبی شتافت	پسح جایی به ز مناره نید
از همه مردمان کنار گزید	ترس ترسان در آن مناره
از قضا بهر سود و سودا	خات از شهر شور و عوفا
شد کاش که شور سرتنگ	کش سوی اللغ انکنت
بانگ میزد که زینان شاهم	وز چغنی تو در امان شدیم
زود بگذر سخن مگوی آنچه	من نغصام مرا بجوی آنچه
بگد خود زین دیار دورم	مسچان از تکا و غورم
صد سخن پیش ازین قبل بودش	یک سر یک خدان مقصودش
مسچان ساد باک کردی	ساخت بر ذکر نیش ای صلی
ذکرش آمد بر دهن ز پرده	بر خیال سپهر و منورده

در بیان

در بیان اگر آنچه گفته است در است فکر پس در

نیت بیک نیت جان نیت که آنرا و سید

نیت جسمانی و شهود نیت نیت

آنچه کردم بیان درین گفتا	نیت بر ذکر سپهر و جهر انکا
غیر ذکر خدا چه سپهر و جهر	نیت دل را نصیب جان را
متانگار من بر آنکه کسی	سازد آنرا و سید سوس
خویش اهل حق کند برین	تا پستاند بهای تره و مرغ
زیر پای آورده کتاب خدا	تا نهند شیشه شراب بجای
عش ز زین بر زود آید	تا کند زین چنگ و ز نور
سازد از نیت زین در نفس	تا بیای یزید و ز کفش
خود ز نیت ز مردم	جست بر برای خدی ذکر خدا
زیرک هر شومند نقد نفیس	کی پسندد طیفین جنس خیس
هر که از بود خویش یافت خلاص	شد مشرف بدولت اخلاص
چون خلاص گشت نیت	ذکر او خواهد پست و خواهد

و آنکه در مانده وجود خود	صید دام شقاوت است
پس او جهر او تمام ریاست	از ریاست عجب بگیاست

اشک با که از خود می آید
 بخورد خدات پر ماست و در شد کامل دست

آزنان از ریاست عجب ری	که شوی پیر ازین ور
مت در نفس دار و کیه سبی	که نماند غیب پیر کسی
نفس اضی و پیر خضر شعا	گور می سازد دشمن مرد و آ
نفس دیوت و پیر پنجم بدی	جسم دیوت کار پنجم بی
کیت پیر کله نیست یک	سید از ظلمت وجود برد
کرده از تاب آفتاب ازل	موجب غلغله نور بدل
نور حق تابش ز لوح چین	سیر الیب نوری نیست این
آنکه پیر از بیاض موی بود	خسره که در کان کوی بود
سرکز آن دولت از گلیان	که بر و نور کسب یا تابد
کوش کن از حکیم نادره کوی	که ز غنم بود میفندی کوی

کی شود حاصل ای بعلم علم	نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای سپاده دل ساده و شای	ریش صابون زنی و شانگی
من گرفتیم کرباب و صابوت	شد چون کافور موسی شکوت
چو بود در تر زوی امید	وزن این یکدشت پشم سفید
نور می بایدت در در کن	که دست از خدای نور پذیر
نور تا یافت ز روز اول	چون منور کند پیر چه کل
نور بر آب و گل ز دل تا بد	آب و گل روشنی ز دل باید
شعکی بر زند بخانه علم	زخت بر بند از میان علم
نور حق چون ز دل ظهور کند	خلقت تن چشم و شور کند
آنچه تو در حدیث مصطفوی	در نشان ولی همی شنوی
که بر پیش نظر کسی که کش	بجا تو وقت خدایش آید یاد
آن نشان تقصای این نور	در تاب و گل از خدا دور
چون دیرین نور پر شد فانی	خواندش عسل پیر نورانی
پیر چون یا نستی از تو کسل	در نه یکدم ز جنت و جوی کسل

در بدر کوی بگو بگو بگو او را	هر کجا یستی بهوی او را
چون از بوی جذب عشق آید	گر شوی خاک پای او شایسته
ور نیایی نایب از تک و پوی	روز جلای دگر بپوی و بپوی

*در بیان مستحقان از آن می که نسبت به سلسله کی از غلغله
 در آن مقام بنگارند و آن را نیت
 با که شش و نیت در روزی از سینه بدست
 ز غلغله در آن می که در نو کلمه در غلغله*

آن بود بگو که چون با و برسد	بر می از هزار بولوس
خاطرت را بچذب پنهانی	جمع پاز در هر پریشانی
برهاند ز رخ آب و گلست	برساند بهر جان دولت
از زمین و زمان برون برود	وز کین و مکان برون برود
از می عشق بخود دست سازد	وز علقایق مجردت سازد
دولت صحت چنین بری	مس قلب تراست کسیری
تا شود ز مس تو زان کسیر	کبسل از خویش و دامن او کسیر

بر در او مقیم و قائم باش	تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر زبانش روز بروز	سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فردا دولت او	نسبت جذب عشق در تو فرو

گر چه عاریت اول کاس	مکت کرد و در آخر انگار
چست مکرر آنکه جذب درون	چون شود کم تر مثل کوناکون
آوردی پسوی پر روی نینا	بسر رشته خود آبی باز
پیش آن آفتاب از سپر نو	پست کردی برای یک بر تو
تا نبت بر تو پر توی زان بوز	افتی از کف دست و کوی عالم دو
بجین می کن این طیفه	مره بعد مره احسری
تا شود راسخ آن صفت زان	که نباشد زوال آن آسان

*در تفسیر صاحب برودت که بنا بر است از نسیان و تیر
 الحنفی در راه نظر الی الخالق یا از دو عالم نظر الی
 الخالق نسیان در تیر الخلق میستی و نسیان
 را می باید که در ایامنا نظر بنیاب احدیت باشد*

از تم نسیان و فریبی بر هیچ ناهمه بود و دست نکند

پسته مقصود در امر قبده کن	نست اوقات را می سب کن
باش در نفس زامل شعور	که بگفت گذشت یا بچند
هر چه بسته حق زلیح از پیش	بگذر از خست و جمله حق را پیش
زخت سمت بخت جان کش	برخ غیر خطایان کش
در زمین باش وقت دل	تا نگر دی ز شغل خود غافل
دل تو بیضه است ناموتی	حاصلش بسیار لاهوتی
کر از تو تربیت نکیری بنا	آید آن شامب ز در پروا
در تو در تربیت کنی تقصیر	کرد در این وان فساد پذیر
تربیت چیست لکنه بیکه و کا	واریش از نظر بعینه نکا
بکی خویش از مو و مو	روی و در خدای داری بس

در بیان نکته خفیه بزرگ بهما الله و الله ان سبحان الله
 و انطق به نفسین فرمودند که دو اسم مراقبه اند که
 و ازین حقیقت که گمان کرده اند در ما حاضر است

حصول آرزو یافته ایم محافظت نفس است

خواجگت بند بندگی	نکش غیر ز دل مرید زدی
گفت را می که حق شناس سپرد	پی بمقصود خویش از آن زده
و بخت ورزش مراقبه بود	که بمقصد رسید از آن زده
دیگران کین طریقی نشیند	پس بمقصود دیر تر برود
باش آن راه مرد صاحب سر	لیک باشد دوام آن نما
کردت را مولی آن ره خوا	مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیش	بر می از نهر راندیشه
بریک اندیشه مستقیم شوی	در جسم و فایم مستقیم شوی

مقارنه پر کلام زده با آن چون نور رسیده

شد جوانی ز سالکان طریقی	بایسکه پر کار دیده رفیق
پر چون آفتاب پر مایه	واجب آن ز قماش چون سیاه
میسبیدند ره که ناکاهی	گشت پیدا پر آب و گل راهی
پر ستاره می نهاد قدم	واجب آن ز پی استاده شرم

کس مباد اشود دران بین	بکل آلوده جا به نایلین
پیر چون آن بدید گفتی	خرنجه بیم آب و کل آبی
چند داری نگاه جامه ز کل	دل نکند از رای مفضل دل
از کل آب جامه بتوان	که شود پاکتر ز بار خست
لیک چون ل بغضت آید	خوست از دیدگان بی پایید

در میان آنکه هر دو روح اندر در هر روز و هر روز که باک
 کار بر نفس می باید تمام چنانکه استعاره است
 هم همان حال است که ماضی و تفکر و پستی و
 ناپید و نیستی را گفته اند که ضلعی کرده اند

خواجه پاک نفس پاک نفس	روح الله روحه الما قدس
گفت عارف که در وفا فرد	کار خود بر نفس بنا کرد
پس بیکه پیش و پس نمیکرد	نقد خود بر نفس می شمر
ماضی غایت و المومل غیب	نیست جز نقد و قشش اندر چرب
میکنند از سر شور و و جو	مهر نفس را بر این آن مصرف

شده هر روزی و فردایش	مرکز حال گشته ما و ایش
بشغل حالش شده از دل	در ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب	وقت را گاه بن و گاه است
این وقت است اگر تصرف حال	باشد او را محول احوال
در ز قید تصرفش بدست	وقت فرزند است او پرست
نیست او این وقت ابوالوقت	وقتش این است و صفت
وقت سهار بقوت مولی	میکنند صرف افضل اولی

در بیان آنکه شنیدنی گفته اند که نموی کرد در وقت
 که یادید و در وقت که پسندید به ایشان شنید
 اول گفته وقت بیفت قانع

میردین شامی مطبوعی	گفت عمری بی خدا بی
کرده ام طوف کرد در میان	نکته دو شنیده ام زین
مرد و پاکیزه و پسندیده	بتر از وی عقل پسندید
وقت را گفته اند تیغ بران	که بود بے توقعی گذران

هر کجا نیز بگذرد چون تیغ	و آنکه در بولی دای و در تیغ
گر چه باشد که شمشیر نسی	لیک تا میرد و تو بیستی
اگرش بر روی که بیاید	ایه آلا بدین همه پاید
بهد کن کان از چنان باشد	که ترا از روی جان باشد
فاطمه ز بزم شمشیر این سیف	تو کشی دست خیف باشد خیف
تیغ در دستت دشمن کشا	خا صند از که دست دشمن کشا
من چه چیزت اکی خندا	دشمن من کد نام نفس هوا
نفس تو دشمن درونی تو	با تویی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست	باکی از دشمن برونی نیست
نفس از نیت در درونی تویی	چشم از دشمنان آفاقی
بکله آفاقیان همه یازند	با تو آیین دو پستی دارند
گر چه در قصدال و جاه تو اند	مهر باغ گشای راه تو اند
مت در راه فقر مصطفوی	مال و جاه تو دشمنان قوی
لیک از نفس بیروت تو	دفع این جوینت قوت تو

لطف حق دیگری بر آنکه در	که بیک جمله خوشان برزد
تا تو آسوده راه حق سپری	هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگر چه خصم بد کار است	در حقیقت ترا مدد کار است
و آنکه بانفس تو بر صبح و جرم	مینهد کام پس در پر کام
کر بصورت همیناید دو	بحقیقت عدوی جان تو است
<i>در جهان من آن عالم که گفت دوستان این عالم</i>	
<i>بحقیقت دشمنانند و دشمنان این دوستان</i>	
عاری گفت سر که یارم شد	خصم جان امیدوارم شد
چو سر من مناسب خود یافت	رویم از حق بجانب خود یافت
مرد حق زان که را بر داند	که دشمن از حق بگرداند
و آنکه با من ز دشمنی زدم	دو پستدار من دست عالم
رویم از خود سافت در حق کرد	قبله ام و چه حق مطلق کرد
که از آن به پیش عاشق زار	که کند روی و بجانب یار
دشمنان جهان بند مبین	دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نپس و سواست	سج دشمن زد و دست نشانی
نیست بر زهر و ان سمک	پسج دشمن چون نس اماز
<i>در شرح حدیث عدی بن حداد که گفت</i>	
<i>ست بی نسیک</i>	
از سوال خندی ای مرد	کوش کن این حدیث را بشنو
هم بهر قبله ترا رویست	هم بهر جانبیت پهلویت
پهلوی است سوی کوشش غیب	پهلوی جب درین نشینت
در میان و پهلویت پست	نپس دشمن نهاد کرده است
از چپ و راست بغض و حب عمل	هر جا بدی بری ز نقص و عمل
یا بر انداز دشمن بجزص مهو	یا بیاییدش بجنب و ریا
هر که باشد جز او در جن جو اس	جز رخص شرجه دیگر جنس
با که نیران شود و بلا حولی	یا موافق بغض علی و قولی
لیک این بغض شوم بدکار	که هم غم خوشت است هموار
نه بتدبیر از تو توان رستن	نه بتزوی از تو توان هستن

در کمید و با و نه صبر و کین	سر عدا و کل اینت این
<i>در بیان آن من العصمة ان لا تعصم</i>	
<i>که شافعی از کلام در ویشان نقل کرده</i>	
آن در کنگنه را که کرد ادا	شافعی از کلام اهل بدی
بود آن که ز خدای عز و جیل	عصمت آمد نصیب تو ز ازل
سگ آنچه خواهد دولت ز خود را	نمذمت بران توانای
عصمت اینکه نیست هم و نرت	که شود آرزوی شور و شرت
مضطرب آری بجانته می توئی	شاید از کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دست	که جو آزار کس شود دست
بر کسی تیغ و خون او ریزد	خاک و خویش بهم بر میزد
عصمت این که صاحب بود	نیستی خویش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جا	عالمی رازد و در خانه سیم
عصمت این که بچو شمشیر	نیست با هر کسیت تو تیر
تا کنی تمت مسلمانی	و ایستمانی بظلم تاوانی

عصمت این که نیستی چنان	که جو باشی ز خوبه ناراضی
مالش از حکم پاچا لکنی	خون او بر کپان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا	نیست خطی بهج باب ترا
تا بهمان در بهمانه ز	بیکنا می باز نیانه ز
صدای عصمت نهی	که ندارد بان شعور کسی
کردیم شرح آن در از بود	وحشت آنکیز اهل باز بود

معدرت

ز آنچه گفته ام دل کران کنی	چشم تعریف این آن کنی
سوی که عیب پای تا بسرم	کی عیب کان نظم بسرم
خود را در میان کار و جوابا	غیر من دیگر است کار کذا
من زبان او سخن گذارند	بلکه من خانه او بخارند
در حقایق چشم عامه بین	حرف و سخن از زبان ما بین
خانه آمد زوت جنبش کبر	دست در دست قدرت ایر
قدرت آمد از او راه رانجام	وان از دست ز علم شد واقع

علم فایض زو اسب فیض	که بر است فیض از اغراض
یک آن علم اختیار نیست	فیضش جز اضطراری نیست
علم فایض جوگشت فتوی	که نوشتن زانوشتن
تابع آن شد مذکار کن	شد نوشته به ورق و نمنا
سراین سلسله بین که کجاست	جنبش باقی ازان سر تا
سر جو جنبیدگی بود بسکن	که بود ماورای سپه ساکن
کر تر این نوشته ناید خوش	بسکن خانه را و در کش
زانکه خانه درین نوشتن خط	مظهر فعل کتابت نقطه
نیست امر در کجا به مضنا	عیب خانه چه می کنی بکراف

دقیقت مر خوب

هر که از خوب بر سکا بد کوب	باشد ز جهل سک کزیدن چو
چوب را در میان کار نیست	در کف چوب اختیار نیست
سک اگر تیز میکند دندان	اینگان چوب ز رخس و خندان
در کف تفرقی من آن جویم	که بسک سینه من رسد کویم

گر کسی را بود خیال نطق در میان یستم من اینک حق

در بیان نکته ای که در کلام سابق مذکور شد همانا اثبات
نیست و در حقیقت معنی اختیار و جبر یک است

بزرگ فعل را جبر و جبر	آن بود اختیار در هر کار
آنچه گفته ز اختیار جبر	که بود فاعل اندران بخت
مستی اختیار فاعل است	آنکه فاعل جو فصل را تکلیف است
این را اندر دیش بخیر بود	در ک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بریده خیر نمود	کام آن فصل از عدم بود
منفعت شد از آن را و نخواست	کرد ایجاب و فصل بنیم و کاست
در ک خیریت اختیار بود	وان تعظیم کرد کار بود
هر چه این علم و خوات شد بجز	اختیاری نهند خود پیش
و آنچه باشد برون ازین سبب	اضطرار است نام و در نیاید
باشد از اختیار و قدرت دور	فاعل آن بود در آن مجبور
مجبور که ازین و شایع	که بجنبند ز باد شام و بحر

هر که در فعل خود بود مختار	فصل او دور باشد از اجبار
هر چه از جبر فعل او دور است	اندر آن اختیار مجبور است
در جبر بی اختیار کار نیست	اختیار اندر اختیار نیست

در بیان سوالی که چون بند و مختار در اختیار
خود مجبور باشد اختیار وی بجزیر راجع
پس تکلیف وی با امر و نواهی جبر باشد

هر که تو کوبی که بنده ناموست	مست در اختیار خود مجبوست
اختیارش بجزیر شد راجع	و او بود امر و نه را تابع
کس نکند بید تک کرب با	چون نیستی کن نیز آرام
یا ز پستی هوا به بالا کن	ازین کوه بر سرش جا کن
کس نکند بید آب کز تک چاه	بطلب بی رسن بالا راه
یا چو دلوا ز سپس شود پاره	بتک چه مرو در کار بازه

جواب

کویت نکته بود چه صواب
که شود زین سوال صعب جواب

باید که از هر دو یکی را
در ادای آن بگردد و در هر یک

حق جوینین جمله اعیان کرد	صفت هر یکی در کربان کرد
ساخت حوالش از چشم بربوط	شد یکی شرط و دیگری شرط و
خوردن نان نهاد شرط شمع	خوف آید شرط زهد و دروغ
بهر آن کرد امر و نهی عبود	تا شود ظاهر انقیاد و وقت
زاید از انقیاد حجت و رضا	در خلاف عناد بود قضا
کی شدی پیش غایب و حاضر	انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدن عواید در جانت	زین کشیدن شایده در گانت
زان پدید آمدی صفات جلال	زین هویداشدی لغوت جلال
ورند در دست زید بود کاک	بنت در ترک فعل او خفا
اختیاری چنانکه هر چه حسدا	خواست کار در ترک فعل کجا
او تواند خلاف آن کردن	غیر آنرا بظاهرا آوردن
حکایت برین بند	
بود پیش از وجود مایط	در میان مرشدگان نهان
بود از جنس حق و لغت او	مختفی بود در جبلت او

چنان شد امر احب و احصا	نشاندن پسته مختفی ظاهر
پس بود امر نهی شرط ظهور	فصلها را ز بنده مأمور
نی بی آنکه بنده را در دست	اختیار تمام و کامل است
حکایت بر سبیل نیش	
داشت پور بسبکین دو غلام	کلخ دلاله روی و سپهر خرام
هر دو در کف بهای پستک	هر دو در طبع صفای نیک
بایک بود شاه را نظری	که نبود آن نظر بآن دیگری
زانکه میدید که گشت زین	سر دولت بچشم آرزین
کس بر آن پسته جو اطلاع نداشت	آن تفاوت کز آن می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپا	که سب حجت در تفاوت است
پیش فهم صحیح و عمل سلیم	کی پسزد بی مرجی ترجیح
دو که حاصلند از یک گمان	هر دو در تمیت و صفای گمان
چون یکی نشاندند در افسر	وان در گرفتار لاده را ز نور
هر کسی بوجوب ذکر کیفیت	گوهر نکته ذکر کیفیت

ان کی گفست شاه بی بدست	ذات و فعلش منزله از جلالت
انکه مستی بول شد بقرب و وصل	کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد بعد غضب	کان من غیر عله و سبب
وان در کرداد علم و دانش دانا	گفت باشد طریق عشق و ودان
مستی بر مناسبت در ذات	یا در سما و ذات و فعل و صفات
هر کجا آن مناسبت از فرو	نشاء عشق پس جذب فرو
وان در گرفت چند بخت و جدل	همانند صاحبان دول
شاه باشد بر از پاهمسم	که بود در سپاه راجهمسم
پس او است سر کار عیان	که ندانند دیگران بی بیان
صد زین نکته بلکه افزون هم	میگذشت اندران سپاه چشم
وان عهد بود از فرات شاه	نقد در کیه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میگردید	همه در لوح چهره شان میدید
انچه نادان گفت و کرداد	خرد بین از جبین فرسوخانید
روز و شب داشت اتمام تمام	گر کند امتحان آن در غلام

تا شود فاش نزد دشمن دو	که در آن قصه حق بجان باسد
لیک همواره منتظری بود	تا شود وقت امتحان موجود
پی برده بوقت کار نخت	ناید از مرد کار کار دست
زیر ایوان چرخ بوقلمون	کل امر بوقت مرمون
برنگ امتحان زدن سلطان نختند	
مرد و ناپسمه کنیز و غلام	
شاه روزی با تفاق شکا	خیمه بر پیشه ز در شهر دید با
ز آنکه خرد در شکا توان کرد	در زرش کارزار جنگ نبود
کار را باب ملک با نسی	بازی آیین سپهر فریست
شغل اهل خرد نه لهو بود	ور بود محصل بلکه سهو بود
شزه شیری ز پشه نگرید	که یلان از بیم هم سرگردید
آمد در کنار پیش نشست	بر همه رکندار پیشه بست
شاه گفتا که وقت شد شک	که ز نطفه کن دور ایجک
سیم در ز تانیوفت بکند	سره از قلب کی شود تمنا

مرد در انز و خوش خندان باشد	سخن شیرینش ایشان را
گفت خیزید و سازگار کنید	با وی آنکس کارزار کنید

*مرد مست و درین مقام قبول باقی و در پناه
و تیر بنویس از کوه و در دست خود*

آن کی هست از میان جنت	بیخ جنت در میان کین برست
گفت شاه با غلامش نام	مر چه حکم تو بنده آغم
کر کنم طاعت و طاعت تو	باشه آن هم با پست طاعت
من خود اندر میا میسج نیم	جز دروغ و بهانه پسخ نیم
آئی نام بدست کار کنی	نیست درین کفایت این کار
کار در دست کار ساز بود	بست آن من بجز از بود
کار خود کن که کار ساز نویسی	معنی آرای این بجز از نویسی
کر تو غم دهم تو غم کرد	ورد با غم شو به تو غم خورد
فعلم از دست قدرت نیست	دست من استین آن دست
دست جبهه ز استین آری	یک ناید ز استین کاری

پس آنکس که راست بین باشد	فعل جنبش ز استین باشد
دست تا ز استین ز جنباست	جنبش استین چه انگاست

تا تو بر مادی بصورت من	نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن که پس چشم شهو	نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون با	نیست ازینت بود چون با
این مثل یاد کن که صاحبش	بست المعشرف گفت ثم انفس

اما نمودن مقام دیگر از استین

ن در یک حوامر شاه شنید	سر طاعت ز حکم شاه شنید
گفت شاه با جرمه داین کارم	چه کشی زار زیر این بارم
آهوی م ز عمر ناهمه سیه	آهوی با چه تاب پنجه شنید
چست حکمت ترا درین یس	که شیره یعنی شود فدا می شنید
که با علم زین حکایت رو	حجت من پست تا مقوا
ماندن از سات حضور تو دو	به که رفتن سپای خویش کجور
چه شود حاصلم بجز برهان	که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بس لایطمانند کا	پس راه پیمبرست فرار
این و امثال این می گفت	شاه از آن گفت و کوفتی آشفته
شیوه شاه نیزت آشفتن	و نذر اشغلی سقط گفتن
شاه باید که بر دبار بود	در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر گوید	همه بر وفق عقل و دین گوید
شاه چون اضطرار او را دید	زیر لب نرم نرم میخندید
خنده بجز برق عالم پسوز	نه جوجج دوم جهان پسوز
مشاور لطف پادشاه لیر	که بود خنده اش جو خنده شیر
او بقصد تو نمیکند دندان	تیز و تو می شماریش خندان
<i>باین فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه استیلا</i>	
<i>بغض ما بود چه بود بگر غرض آن بود که آنچه</i>	
<i>در هر شت شامت از غدا و انقیاد ظاهر شود</i>	
چون گذشت از حد آن چو دو غنا	شاه گفتا خدات صبر در بار
چند این گفت و گوی پیوود	که زبان زان بس آلود

امر من بجز آرزون شما	نمرا آرزوی خون شما
نخواستم تا درین فضا می بود	پس معلوم من شود مشهود
انچه دانستم چه زین چنین	از شما بمنشس برای العین
هر چه در هر کدم گفتو	پس من لایزال معلومت
تا زودت همه بغسل آید	زان بسبب امر و نهی می آید
که بود امر مقتضی وجود	فعلما را درین نشیمن بود
عبد مامور از آن کنه پیر	ترک اتیان با بر یومر
<i>اشارت بانکه امر برود قسمت ایجابی را بجا آورد</i>	
بر دو قسمت امر اگر با بی	امر ایجابی است و ایجابی
امر ایجابی امر کن باشد	که مفیض نوز و کمن باشد
زان تخلف نمیکند مدلول	زانکه این علت و ان معلول
امر ایجابی ای حکیم ازل	صیغه افضل و انفعول
بر قوی رسوشت و بر عاب	که تخلف از آن بود جایز
<i>سوال نهم سنه کار از پادشاه صاحب اقتدار</i>	

گفت تا با جوینی و امر از است	قدرت فعل زید و عمر و از است
میکنی بنی و میکنی مدی	زید را در حصول فعل مرا
میکنی امر و میشوی مانع	عمر و را کان زوی شود واقع
این تفاوت میانشان زجر است	این چه پس از اولیا و آن زاهد است
گفت بر عارفان بود معلوم	که منم حاکم و شما محکوم
مرحله ظاهر زینین و زین شام	موجب مقتضای عین شام
مرحله عین شما تا فضا کرد	فیض جو دین آن مویدا کرد
زید چون برسان استعدا	پس جو دم در سوال کش
اگر تکلیف خویش خواری است	مطلبش شد چنانچه خواست در است
بسد از آن رویست و چه آورد	میل فعل مکلف به کرد
دانش با زهر چه کرد طلب	کردش مؤمن و مطیع بطلب
کرد آن اقتضا حقیقت عمر	که مکلف شو و بنی و با مر
چون تکلیف کار او شد را	ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون ترک شد هر چه	شد بعضیان در سپر کشی موصوف

مرحله ظاهر زجمله اعیان است	سرسپه مقتضای ایش است
سوال	
این بود پسر آنکه در محشر	چون شود اشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و وسوس	نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویش تن بویسند	همه بر نفس خویش تن بگویند
جز تو نمانده که پس بر او تو بخ	بل بیدار او کما و بوک نفع
سوال	
گفت تا با جو فیض جو دین تو	قابلا از قبول و استعداد
این تفاوت چر است در قابل	این چرا مدبر است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن	هر که را مدبر است مقبل کن
جواب	
گفت ایمان همه صفات را	صورتند و شیون است مرا
و ان صفات و شیون بگو	صورت ذات و ذات ذوات و الصو
نیست ذوات الصوره را تغییر حال	در صورت هم نفوذ و جعل حال

صورت آن صورت که عیانند	همه بدن صورت و بدان سانسند
اختلافی که در صفات شیون	بود در پستقر غریب و بطون
گشت در عین این آسان	غیر آن چون شود و کراهی
کی دهد دست جعل جلال	که موافق کند قوایل
سوال دیگر	
گفت شاه جعفر نیت من	است بر وفق قابلیت من
قابلیت بحمل جاعل نیت	فعل فاعل خلافت تا نیت
هر چه تا بن حسن استعدا	خواست فاعل نه غیر نشا
چون شناساندم بان معنی	و پستم ز کار و آشن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل	چون باید چنان بفعل و عمل
جنبش و فعل من چکار است	کوشش و سعی من جز فرا
تا کی روزگار ز سر بود	خواهم ز کار و بار پسو
چون توانم که پی بکنج برم	بی طلب و طلب جز نفع برم

گفت هر جا بدان شناسی	موجب عظمت و تن آسای
آن نشان شقاوت ابلت	از لعین و طعن لم نزلت
هر کی شد سبب مجاهده	محت کوشش و حکایده را
آن دلیل سعادت و نجات	موجب نیل رفعت در جات
مشل آن جواب نیل آمد	بر بلا و لادیسیل آمد
قبضه از ازان دهان پر خون	سبب طهارت روان ازان خون
هر که در طبیعت اطلعت	خوردن قایض چو تریاقت
و اکثر اقبض باشد و قویخ	اوز قایض ملال بنده و بیخ
است قایض یکی ولی هر جا	اثر دیگرش شود پدا
اثرش در یکی دوا و علاج	در دیگر مایه فب و مزاج
وین تفاوت درین صلاح و ضل	است ناشی از اختلاف محل
فی بیان الخیاضه مع الکاشفین بسیم الله	
ای مگاشفت شده بر قدر	پرده جهل و اجتهما و بدر
بگذر از خویش و درندگی گزید	کسل از خویش و درند آساید

یک درخت یا موی	کر چه درخت یا موی
خوش را در جاری افعال	بین دین کارگاه و هم خیال
کشته افعال حق بر جای	قالبه را اختیار خود جاری
بنگر که زودیت بیرون حال	هر چه جاری شود بر روز افعال
پارا تا نبسد و خدا ناست	یا ز اسباب بقریب و غیبا ناست
نعمت حق شمار و شکر کذا	کر ز قسم نخواست باشد کما
و من لشکر دام نماره	اذ من الحمد عسم آلاه
کج خواهی مده ز دست کلید	شکر باشد کلید کج فرید
شمار از نفس زشت که در است	وز ز قسم دوم بود کارت
سر شرمندگی پیش آنکن	جرم و عصیان بوی خوش آنکن
عجز و فقر و شکستگی پیش آن	معذرت پیش گیر و استغنا
گرد خود که کوه کنه دارم	کاهی خدای بنده کنه کارم
عذر من عفو کوه گاه تو بس	نیست غیر از تو عذر خواهد کس

شاره الی با قائل بسین که ایا اللعده فی ذی صفتی

قوله غاصب ای ایتنا الناس اتقوا ربکم انکم
 ان الامر ذم و حمد یکونان و قایه فی اللعده
 و جملها و قایه یکم فی الحمد کونان لغاصب لیس فی حقیقت

در شورش و قایه خود خست	متقی نفس خویش را بچشخت
دارد او را نگره ز تیره علم	سپری شد پیش حق که دام
داشت من ز نفس ناقص خویش	هر چه آمد ز جنب نقصان پیش
آن تقاضا همی کند و حید	کر چه در پیش صاحب نفیید
بسیار بطاعتی بود و فسوس	که همه فعلها جز زشت و خوب
نسبت فعل شریعی عجب است	یکجا کجا که شیوه است
هر چه دید از قبیل خیر و کمال	بمجنین از مقوله افعال
کرد حق را در آن قایه خویش	ساخت خاطر تنی زوایه خویش
داشت بیواسطه مصافحتی	نزد از نفس و فعل نفس نطقی
از ظهور غم و زلفش فعل	تا نبفتند در آن پند و فعل
کرد و دش نامد رعوت علی	نزد سپهر یا و عجب از وی

سازده الی قولی عالی حکایتی عن خلیل صریحاً
 الملک الجلیل وادار حضرت قدر شرفین

بهدایت سرای قرآن آی	ادب آموز از خلیل خدا
ز آنکه شرط او از حضرت گنج	در جزا در نهوشین سعفت
شبه طبع بود جنس ششم و جن	نخوش داشت اندران هم
داور بطن بند که بود شرف	بخدا عزت شاه و علما

خریص علی طلب الادب و ترجمه علی اب العطب

او بوالنفس ایها الاحباب	طسوق العشق کلها آداب
مایه دولت ابد ادبست	پایه رفعت خرد ادبست
بخراد نیست در دل ابدال	بخراد نیست در لب ابدال
مست ادب وادبندگی داد	بر حد و حدای استاد
قول فیلس شنیند و دیدن	بموازین شرح سجید
با حق خلق و شیخ و یار و رفیق	ره سپردن بقصدتای طریق
حرکات جوارح و اعضا	راست کردن بحکم دین بی

نقد

خطرات خطوط و او هام	پاک کردن ز شوب نفس تام
در ادای حقوق بی تعصیه	از غلوه دور بودن و تعصیه
نه با فراط سپح افزون	نه بتفسیر بی غیرت سرود
دین اسلام در ادب طبیعت	کفر و طغیان ز شوب بی ادبست

شمس

کهوش کن قصه مضاری	که جوگردند تلبه عیسی
بر کس در شان و غلو کرد	دین و ملت فدای او کرد
سر زدن سر جانش ناکا	که مسیح ابن مریم ابن ابد

قصه کریمتین شاعری که قصیده خرد و مجلس
 پادشاه خواند و مسجکس شمسین وی نکر و بسینه
 بنامت که به بنام اب سخن عارفانه

شاعری در سخنوری هر	در فن مع کپسری ما هر
برشای لولای مدح خرد	پیرتایع قصیده پردا
مدح شاهان و فصل و شرح و عوا	ز آنکه شاهانند و شاه ظل خدا

مت عاید بنس صاحب دل	دست خل بهج صاحب ظل
بر دروزی سیکه نکو خوزا	که پند بعرض شاه ازا
نظم را حسن صوتی با	که از ان حسن او بیغزایه
در سخن حاجت حسن بیان	حق از ان گفت رتل التان
خواندش چون آفر انجایه	وزاد اس سخن بیار امید
واشت شاعر باهن مجلس کوش	که تخمین او کند فروش
زان میزنند میکند جان	کس ستایش کند مندر دان
سپس کس دم نزد زبان نکش	داد تحسین آن قصیده نند
ناگهان شهره بجهل و غصه	بانگ زواجریم مجلس دور
بارگند فلان نکونتی	کو سر مدح شده نکونتی
مرد شاعر هموی او نکونتی	دست بر رو نهاد و زار کرد
گفت بگفت زین چه بیم پشت	بلکه تحسین این خیم پشت
ترک تحسین پادشاه و سپا	روی بخت مرا نکند سپا
انسی برنی که این معضل کرد	روز عیشش امبدل کرد

هر جاز بوستان بخیزد	که جوشاخ قبول بیخ رود
شعر کاغذ قبول خاطر عام	خاص اندک است با بدو نام
میل کس بسوی جنس است	انچه نخواست جنس خام گاست
زایع خواهد نصیر ناخوش زایع	بهر شاعر صیغه عیب باغ
جغد سازد و کبکج ویرانه	کی پذیرد ز قصر شه فانه
نشت عجب دیده سخن پیش	عاریم آیدم ز تحسین

در بیان آنکه خلق عالم زوی پرستند
در مودوم و تحسین و تحسین اند

خلق عالم همه درین کارند	رو بوجهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش	لیک آرزو صفت خدای تراش
همه کس بر امید بهبود	بسته با خود خیال معبود
روی تعظیم خود در و کرد	محمه او در درون پرورد
عبادت اگر چه شغولت	عابدان آله مخبولت
روز محشر که بر نمودم شهر	حق تحسینی که بجهت خود

جز در آن صورت نشود	کرد و آنرا از جاهلی مسکر
بخون خسی که در معاد بود	همه بر طبق اعتقاد بود
کن آنرا با عفت و بی غش	سوز قید هر اعتقاد حسد است
نیست حمیری خدیر او خدا	که مقید شود به مقتدی
تخت خانه عیاد باشد	در همه صورتش مشاهد باشد
شوی سیولای جمله معتقدات	بو که یا بی ز قید هر نجات

شماره اولی فیفسیه قوله تم فاینا تاولو انتم و جهنم

از سبب آنرا تاولو انخوان	تم حبه الشس متم دان
یعنی آنسو که روی قصد است	تا حق بندگیش بگذارد
و جهتی کان بود حقیقت او	باش آنسو بسوی او کن رو
پس جارا آنکه دستش است	پس بودین حق عیان همه جا
عارف حق شناسی بی تا	که بجنبه سو که دیده بکشد
ببیند آنجا جمال حق پیدا	کنسد از جمال او قطع
رو بهر سپهر کاورد در هم	بقتضای حوایج عالم

بهر شغلی حجاب او شود	پرده آفتاب او نشود
در حوایج حسد ایرا بیند	جسته شود خدای نکریند
زانکه معلوم نموده نیست که کنی	بسر آید حجاب فانی وی
دخم آسره کسی که زائل جهان	دو او بر میآید مشاهده جان
چون برارد سر از شمشیر خاک	پشم جانش بود بخت کما
و آنکه زین منزل خراب گذشت	یک باطلت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل	پشت بر آفتاب در و در نخل
تا بد ما یل هوا و موس	انکس الراس ماند آن ناکس

*در بیان آنکه لذت مصتی بر شکر محبت است
بنای حق تعالی و امر حق و اتباع شریعت است
و اول مرتبت حق سپاسدانه و تقابل بیایان
در سبب مصیبت در جمیع جنات است*

که مصیبت کند بوقت صلوة	روی در کعبه از جمیع جهات
باش از حق با نجات مأمور	در نه حق نیست اندر آن محسوس

رومی در روی او بود کس	نیست در قبل مصلی وین
گر چه در هر جهت بود موجود	لیک در جهت بود بچود
حق بود چون محیط و کعبه شط	نیست این در و زان بر هیچ
تا کنی در محیط از آن شط	گفت او در جو کم شطره
راه ز شط در محیط بسیار	ست در شط محیط را دیدن

اینکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی
 در جهت بر سه جهت است و آنکه
 جهت هو و من جهت از جهت دیگر و جهات

چون جهت حق نه جهات	نه میولاست نه میولا
باشد از جهت جهات برون	و ز حد و دو مشابیه بیرون
ست حق جهت ذات الاقدار	صفت او همین تجرد بس
یک چون امرات است ایمان	گشت ظاهر بصورت ایمان
در جهان هر صفت که معرفت	بی تعیند بحسب جمله معرفت
هر چه باشد بر نفس خیر و جمیل	بین ز اوصاف ذات او جمیل

و آنچه مقتضی زمان بود واقع	نیست قطعا بسوی حق هیچ
بلکه است آن قبول این سداد	از تصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه نصف کمال	ست ز اوصاف این و تعالی
حمد حق باشد و پست است او	قابل پست است استایش کرد
و آنکه او قابلیت شرف و تعجب	نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پس اظهار این مرد و مراد	وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کلمه بیدیک	لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بکر گشت این مقصود	در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی بجا	نیست الا تسبیح و دعا

در بیان آنکه تسبیح موجود است از برای حال حق
 چنانچه گفته شد و از باب گفتن و نظر در این
 مستفاد و بر بیان حال نیز می باشد چنانچه
 اصحاب گفتن بدان قابلیت و در عبادت و است

حمد و تسبیح حق بدین قانون	که رسانیده شد به نفس کون
---------------------------	--------------------------

بسان دلالت آمد و حال	نیز ترتیب لفظ و حرف مقال
بین سپسج خوردن و در رک	و پذیرن نیت بچکن باشک
یک باب کشف و اهل عیان	در جهاد و نبات و در حیوان
نظن دیگر میکند انبیاست	در جمیع موطن و اوقات
همه پستند زنده و گویا	خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حتی نمیکویند	راه قرب در صفا میجویند
تیر کوشان که معشان میدل	شد سبح و ذکر ز نورازل
حمد و تسبیحشان می شنوند	که چرا این نظر غنی کردند
رضی گفت با رسول خدا	رفتیم از کعبه جانی
بچ سنگ و درخت ناید پس	که گفتش سلام بی کم پیش
این بود کنت وقت طعام	می شنیدم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح	که میگفت بهر حرف تسبیح

در بیان معنی کلام در وقت و اقسام آن و بیان آنکه گاه هم قدیم است و گاه در حادث و شرح آنکه

کلام بنیاد است و جهاد است از کلام است

که چرا بد بسیطر اصل کلام	باشد در امر اب و اقسام
ست اصل بسیطر آن ز صفا	چون صفاتی که است لازم است
حق تعالی صفات بسیار	چون کند بهر تا بیان اطلما
صفتی که است همه آن	کرده نامش کلام اهل آن
پیش نگو بود بسلم علم	این کلامت مصنف بعدم
باشد آری حکیم عمل سلیم	صفت ذات همچو ذات تعظیم
کاهی آن بی تو پست کتفا	آید اندر امر است و اطوا
چون دلالت جمله موجود است	با کمال صفات و وحدت ذات
کاهی ندر به اس لفظ و حروف	که مراد را تو البند و نظرون
دین و قسمت از کلام حرف و مقال	یا بحسب طریقت یا بحیال
آنچه در کلمه میشود و جو اس	ظاهر آمد بهر پیش عمل و فیا
و آنچه باشد جو پیش از آن قیا	ست بر اهل کشف بس غیا
بر طمئنت عالم مثال بود	آلت سمع آن خیال بود

گردد از مع باطن آن مفهوم	سمع ظاهر از آن بود محسوس
گفت و گوی فرشتگان نامم	باشد از خوف و صوت آن عالم
بر ملک در آن مشایست	که در به شان در آن معالی است
بموجب شود در و ارواح	مترجم شود در و اشباح
هر جای فی سوره عالم است	قابلی باشد اندر آن میداست
و آنچه بالا رود در عالم کل	صورتی یابد اندر آن منزل
در حق تنزیه در ویت جبل	ست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح که جماد و نبات	بشنوی یا از جمع حیوانات
همه است از خواص آن عالم	سمع حس نیست اندر آن محرم
هر که اشک ده راه خیال	اندر آن عالم شن و مندر مجال
کما نجه باشد شنیدنی شنود	غرض محجوب را بدان کرد
و آنچه باشد ز دیدنی بیند	و امن از منکر و دینی چینه
نسبت از جهان بآن چو نیست	از حد عقل و فهم هر نیست
گفت شایع حکمت تلخیصی	فی قلاه عبیده لار حای

۴۴

شرح آنرا کسی جز باطن	نیست زان که در جهان بکند
چون سخن را که در شسته	بسر رسته باید آمد باز
بود سر رسته ذکر بی و باطن	از پی عبرت اوب طلبان
<i>در ذکر حایف از بی و باطن که در اوله و احکام حق</i>	
<i>اولی و غیر حضرت رسالت پیامی چون چنان غریب</i>	
<i>نواهند و متعینای طبع و سواهی منس خورشید</i>	
دیگر یازان فریق گویم است	انکه در عمل بود سوز است
نیست در راه دین وظیفه او	غیر و هوا پس از نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبونیکنند	جز در آب روان وضوکنند
خود چو آب روان که دریا	دور قهری فراخ پهناست
نفت دین در مدینه مکه	یافت از دست ماهدان مکه
آنچنین جوهرها بنویسند	که بود عرض و محشان دریا
پس مضموی روان صحیح کلام	چون وضوهای مابنود و نما
شستن روی و دست پاکیزه	منش شد در شربت نماند

بهر کسی آن دو بار ذکر	گشت سنت ز فضل پیغمبر
غسل چایم که نام پنجم چیست	غیر و سوسن لوم دوم چیست
گر کسی گوید شش کن سر است	نیست لطف سیرت لیس است
عذر گوید که بر لب جویم	نیست لطف آنچه میجویم
گر چه بود سرف در آب روان	ست در نقد عمرتان آوان
بیت باشد از آن تنگ شکست	که بوساسن بگرد در صفت
تن بلوت نجاست آلود	ببزد و سواحه ای بهبود
دیو طبیعت آنکه در سوست	فرخ آنکس که دل زد سوست
ریش روی این همه بجز بوی	در نجاست کز ذره کوی
غسل آن چون محض شمع نیست	ز آن بجای کمال بی نیست
حق از آن صورت شریف است	که شود عادت طبیعت است
شمع را چون طبع بندگی کا	از سبب کوی شمع بندگی با
کرده محکوم رای خوشبختی	چند کرد هوای خویش تنی
طبع پیشوای شمع کنی	شمع را کورت اصل فرغ کنی

۳۴

دل پسندی سیر صد سوسن	داری از پیم لوث تن را پاس
دیدم ز خار و سوسن بیباری	کرد بر پشت پای نگذاری
<p>حکایت آن بنام دین که در خواب در خواب جامه چوین</p> <p>بر درویش گذارشت دی از آن لایق کی شین</p> <p>و آنکه شش بر لبه کاند آنرا در سپهر چید</p>	
ابلی رخت خود بخواب سپرد	رختش ازین کشید در دوزخ
بجز ازاری که بود شل اندر پام	کس ز بی جمعی گذارشت بجای
هر سماعی که با بها باشد	آفت دزدش از خدا باشد
کالا آن به که کم عیاری او	کند از دزد پاداری او
ساده دل چون خواب سر برداش	دیدم کشته هر چه در برداش
دست خود در دسی سر دوپاش	نه کله باز یافت نه دست
گفت که جابه رفت نبود باک	دل از بی عاکی شد چاک
ز آنکه نبود چشم سپنج کرد	مرد را بی عا که فرو شکوه
چون نیارت سر بر نهشت	کرد بیرون از او در سر نهشت

کازانجا که پشم شمر و دست	کون بر منزه سر بر منزه است
انچه پرشیدنش ضرورت بود	بعضی ضرورت بر منزه کرد و نمود
و آنچه نمودنش بشع روات	یکدش ز ابلهی بر منزه خواست
همچنین ز اهدا بود پس	که نذار در شمع و منت بهر
ترک سواس که پشم تحقیق	فرض باشد بشع اهل طبع
میکنند و ولی بغسل و وضو	میکنند گاه دست و شوی غلظ
غسل اعضا سه بار اگر چه است	شود و اوقات که دست
<i>در بیان آنکه در مویس و موسی در زمانه</i>	
<i>و نیت نیت که از روی کتب نیت</i>	
چون ز کار و صنوبر دست	بر و تا من از آغاز
سوسه و لوس او که را بدید	مسجون در رکش در اید بدید
که بگوید نیت پی در پی	که بلا حول سپازد از اطمینان
که کند نیت و که بلند است	که که زنده شتاب گاه در تک
گاه تا دو سه بار در دست	که به پهلوی فر و کندارد دست

گاه سپهر گاه ریش چنانند	که چوب و رات رو بگرد آ
کرد او را و خود نام نام	دان مویس هنوز در اسم
فلق خیر که در چه کار است این	دیو خوسرم که بار غارت این
میکنند از تکمیر نیت	قصد کب حضور جمعیت
یک این معنی است بس شکل	بسیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی	عشم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خسر تیمار	بر و آسان بسوی منزل با
و آنکه خود پر سپهر میان داد	بارش آرزو پست خویش نهاد
<i>حکایت آن بر محقق مدقن با مرید مویس و موسی</i>	
راه دانی مرید خود را دید	که بقصد نماز میکشید
بهرت رسید دست بر میداشت	باز نا کرده اش می انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد	شیخ ز حال او مکرر کرد
گفت ای جاهل این طریقه است	امر حق باینه قول فعل نیت
نیت کار تو کب جمعیت	همی که که میکند نیت

که پسند او از ریش بوی خوش	یا بقصد در حول وقت خوش
یکدو کانه منار بکند ام	صورت ظاهرش بجای ام
پس تکبیر دستها بردا	کز تو کاشنه بود بین مقدا
تو که کز تو آن منار آید	که قبول خدایر آید
هر پریشان کجا با سانه	جمع سازد دل از پریشانی
سایه خون دیده بایه خورد	تا شود فردیکدم از خود مرد

ذکر احیای تفرقه علی مراتب طبقت ششم

خدمت مولوی جویج و جسام	دارد اندر کت بنجامه مقام
متعلق دلش به روقی	در خیالش ز مهر و رقی سستی
ز شبش از فروغی از صباح	نه دلش با کاشادی از ضحاح
نه بجایش طلوع انوار	تاخته از مطالع اسپر
کرده کشف برداشست	نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کب بجاست	پنجه از موافق عرصا
از پادشاهیت مقادیر خدایان	وز پادشاهیت نیایش حرمان

بی فروغ و جویج تیره و تار	از فروغ و جویج وصول کرده شعاع
کرد خانه کتابهای پسته	از خزی سنجوخت کرده خزه
تقصیر شعاع نبی و حکم نبی	جز بر آن شستمانگرده نبی
زان مجلس زبان جو بکفت	سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب نهاده	در عذاب مخلصان قاصد
از مجلد ندیده غیر ز پوست	پی نبرده بغیر با که در دست
پوست آید ضعیف اهل حجاب	منزها بجهسه الوالابا
مرد دانا ز خوان جو میوه خورد	انگشت پوست با بیم خورد
و آنکه باشد پیغمبر سیرت خوی	پوست چمن نمایی بر زن کوی
پوست جز کثرت برونی	منز جز وحدت درونی
هر که از او بگردد است و برود	است او کوی وحدت درونی
او بگردد کز قوت آرم	کی رسد بوی وحدت بشام
تا نتابد ز صوب کثرت	در نیاید ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه و جدا نیست	هر چه کثرت همه پریشانیست

مرد را پس از کثرت فرود	روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم دمت و	آفتابش ز بهر عظمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود	بجود و باخند تواند بود
پسر پرانده شمای کوناکو	لبس پرانده دل پرانده
آید از طعن عامه آسینا	سوی سجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور	نیز خواهد زهی خیال غرور
میکنند بر دل این تماشاخوش	شرم بادش از آن عامه فوش
با تو گفتیم حدیث اشرف نای	حال از زال ازین نای قیام
این بود سیرت خواص انام	چون بود حال عام کار انعام
عام را خود ز شام تا سحر	نیست جز خور و خواب فکر و کرد
صلح و جنگش برای این شد	نام و نیکش فدای این شد
سخن از دخل و خرج را ندان	شهرت بطن و فرج را ندان
ممتش نکند در فرج و کلو	داند از امر فاکنج و کلو
که تجارت کند نیند دبا	جز بهرزم و زینب شهر دبا

۴۰

فطم او بر سپهر اجیر و رفیق	کم نباشد ز قاطعان طریق
در زراعت کند بهشت و دره	یابد و یا بشهر باغ و تره
تخم حرم و هوای او کبیر	نند به حسرت بحال خسران
در بود اهل کین و وزین فرج	نبودش ز آفتاب صدق شعاع
از دلش غیر ازین بخوشه عزم	که خرد پیش با فرزند کم
در بود اهل صفت و پیشه	غیر ازینش نباشد اندیشه
که بر صنعت کند که سیم و زر	بر باید ز دست بی مهری
این که گفتم حلال خوارانند	راپستکاران و رستکارانند
کوش کن سیرت عونا نرا	بغلب درم پستانا نرا
نه جز گویم در مجالم نیست	پس ازین قوت تعالم نیست
حرف ایشان خرد و سچی نکند	بلکه اندیشه هم گری نکند
کم دو مان و بست دینان کبر	هم زمانان و تیسرین انسان کبر

حکایت بر سبیل رسول

بر می نیکدشت تیز گسی	و امشش گرفت بر لای گسی
----------------------	------------------------

که رونش و نام خوش کن	لقب باب و نام خوش کن
گفت روزی که ز دم زما	گفت بان نام من نهاد پر
نام خود گفتت تو هم بقیاک	نام آن مرد در ایزدین شتاب
بسته خاطر بکار خوشستم	پس ایزدینت فرصت بختم

در بیان کوه شفاف بیسب بود پرده
و غلبه بیسب دیگران زیند خشن

جامی این عظم و تلخ کوی چند	خرد کبری و عیب جوی چند
شیره و عطف آن بود که سخت	فصل خود را کند بقول درت
چون بود کار او موافق گفت	کرد هندی غیر نیست شکفت
پای تا سپر تمام عیبی در عا	چکنی غیب عمر و وزید شاکا
زشت باشد که عیب خود پوشی	و نذر افشای دیگران کوشی
کل موی دروغ پوشد سر	که بود موی من جو سنبل تر
زندانم ز چهره کوی	طعن برش بدان بکیم موی
شعرت بوقت چاشت رسد	صبح شیب از شب شتاب رسد



شیب کافور سالی چون کردی	برست ریخت چون در دم کردی
پس روی آمد طبیعت کافور	چکنی این طبیعت از روی دور
خرج کردن جز این نیست	کاپس بر سرست بگرداند
کس جو تو در سپهرای بیم و امید	ریش در آسیا نگر و خند
نشین پیش ایزدین بر غنای	خیر و غنی در آب دیده بر آ
بطیبیان بیار روی بجوی	داروی کان سیاه سازد موی
مست بر بسایض موی علاج	پنبه بر داشتن زیرش علاج
مست عجبی بهر سر موشیب	اینت پری و صد هزاران عیب
پس لھا که تو در منتر کوشی	این عجب را بهر سان پوشی
گشت موی سرست سفید جو شیره	شد زمانه ترا بشیر و نذیر
یا ز طغنی منور دیدت بهر	شیرت از سر گرفت تا در د
موی سر در سفیدی نکندت	سر موی نمیشود پندت
میکنی از پانص شعر و سخن	روز و شب شعر میبری بنیان
کاه و منجوس از دوا آمد	میکنی شعر را جوشم سواد

چون زمانه سواد شعر بود	خود بکوز سواد شعر بود
شعر لیسوت کبکس از دخی	لیت شعری الی می تموی
جزئی در دین و قافیه چنگ	کار بر خود کنی جو قافیه تنگ
مت نظم لطیف عمر شریف	کش مرض قافیه ات در ک
دل کرده بنظم سخن	فکر کار در دین و قافیه کن
شعر بادیت کس کند بدیع	از معانی و فاعلات ذریع
میکنی ز ابلهی و خود را	صبح تا شام باد پیماس
کامران چون در سخن گفتند	احد با شعر آگه بگفتند
انچه باشد جمال از دروغ	نزد اهل بصیرتش جرم فرغ
وادی شعر کی بود ذی ریح	کز آتش ز می ز منیع شع
شعر مرثع را جو فرغ شود	چون نهد پالینه شع شود
در نثار ذریع شع ترا	شعر نامش کن که باشد

تغیال ز کوشش شعر و خموشی بیدستی
 در کار لغویان از سخن بجهت سیر و نوری

شعر در نفس خویشین بدست	پس اهل دل این سخن رود
ناز من ز خمت شرکاست	تن جو نام ز شرکستان گاست
پیش ازین فاضلان شعر عا	کس کردی تضادین سلیا
بودی را پسته بقل و سن	بودی زاوه از فضول سیه
حکمت اصل و فرع در زیند	بیر از وی شعر سجیده
مستمر بر حکام حسد و اقا	مشتهر در جمیع آفاق
طیب انفا پستان و روح	جنش کلکشان کلید فتح
همه را دل ز سمت عالی	از نعمت پر از طبع عالی
و ده کز ایشان بجز فسانه	بجز سخن پر سح در میان فانه
کیست شاعر کونن یکی بد بر	که نماند ز جهل هر سوز بر
تکنه فرق شعر را از شعر	راحت خلد را از رنج سعیر
حمت از حسین و طبع لیم	آه آفاق را از حریف و ندیم
روز و شب گو بگو و جای بجا	بید و در چون سپکان سخته با
تا کجا بشنود که بگوید کس	کشته جمع از پی هواد کس

کرد و بر تپش عیش را حساب	از شراب و کباب و چنگ و رباب
آنگونه خوشش را بگردد دروغ	پیش آن جمع چون کس دروغ
کاپوسه چند زهر مار کند	با همه جنگ و کارزار کند
تراش خایه نظر افست است کجا	هرزه گوید لطیفه پسند
بسکس که آید از آن کرد درشت	سیلش بر قفا و بر روست
ببر آید از آن میبند که بود	پس سر سبز و چشمنی که بود
با چنان چشمانه پس	رو از خجسته نند جای دیگر
نهاد دست بچکن خونی	در همه شهر بهر همای
که ز فرست نامر خوش	نشسته طینل همایش
نکر فرست کس ره کشتی	کنج باغی و دوا من دشتی
که بخت سیراغ وی از پی	طی نکر در به پا عسرت وی
ز نو یکی گرفتار کرد و پسر	ثانی آئین کشته در بر غا
در دو کس و با پسته خا شده	در عقبه مالش بگماشته
در سه کس از جفاش بی زده	چون سگ گفت کشته را بهم

تقصه گو ماه پویش	رو ز پسته چلبه های دین
کشت از یک کوزه خشت و برام	شهر مد نوم و شاعران بدنام
هر که خند دل و خاشاک خوا	خوشتر آید که شاعران داند
لفظ شاعر اگر چه مختصر است	جامع صدر را در شور و شرم است
نیست یک مطلق و سیرت نوم	که نکر در این لغت مضموم
تاریخچه دو سرزه که در مکتب بازرگان	
دو سفینه زبان سرزه کاشی	بغصب شدند سرزه در پای
آن یکی رو بدگیری آورد	گفت ای در نکال خندان فرد
هر یکجا در زمانه دشمنی	رفته بر حفظ خاص باغی
یا ز فرست لیک میثاب	که کس از وی زبان بیایا
همه را کردم نذر اینا	تخته همچو تو کرا نجان
وان که یک زبان سرزه کاشی	داد و ستادم و نافر امید
هر جا ز روی انقض و کین سکفت	ناسرا کوی اولین میگفت
مست اینها همه در زبان درج	تا یکی میگفتی زبان خراج

چون زبان را میسختی چندان	چیزی بود که نیست در انبیا
بمجنین هر عقل و دهم و خیال	نفس بند و ز جنس شر و وبال
ایستم شعر بر فاضل زبان	بست بی اشتباه شاعران
که جدهش برون ز اسکانست	نه در جیش درون انبیاست
شاعری که جود پذیریم میت	طرز نه حال گران کریم میت
گفته الشعر قد یوکل	دیدم گداز عرب شدت مثل
مضرب آن مثل منم امر و نه	بهر خویش این مثل ز غم امر و نه
میکنم عیب شعر و میگویم	نیز نه طعن سنگ می گویم
طعنه بر شرم هم بشم ز غم	قیمت و قدر او بدو بشکنم
چکنم در سرشت من اینست	و نازل سر و شست من اینست
بهر این آفسریده اند مرا	جانم این کشید اند مرا
هر چه حق ساخت طوی کردن	کی توانم کشید از آن کردن

در میان گویا که کمال انحصار نمودن فیما بین که گفتند
 در این خود نیست بلکه از این خبر خود است

آدمی را همیشه معتقد است	که مگر آفسریده بهر خود
هر چه او افتد مناسب حال	دارد و شش از قبیل خبر و کمال
و آنچه نپنداردش منافی آن	داردش از مقوله انحصار
لیکن این اعتقاد عین خطاست	ز آنکه او آفسریده بهر خداست
حق پی سر آفسریده را	نیست مکان بران خزیند را
در حقیقت کمال و آنست	که وجودش مراد از آنست
حق نخواهد ز مستی آشیاست	جز طوطی و صفات یا اسماست
هر چه در عرصه جهان پدید است	هفت حکم اسمی از اسماست
که نباشد وجود آن بالفرض	حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و همدار بول کرد خطاب	پیش ازین با معاشره اصحاب
گفت اگر ناید ز شمس علمی	که در آن باشد از کفر عقلی

آفریننده خدا خطا کیشان
گر گناه آید و خطا در ایشان
تا کند از گناه استغفار
حکم غفار را کند از گناه

*در بیان کبریا و بزرگواری که بی غنی نیست و خدا
تعالی است و بی نیاز از خلق است و بر او کرم علیها السلام
شادند و بر او بی نیازند و شک و تردید در او نیست*

بود بیرون ز شاه املاک
که کند این دقیقه را در ملک
لاجرم که خلقت آدم
میسزدند ز غرور دعوی ام
کای خدا ما سجده می ترا
سجده خوانان مصلحیم ترا
ز اب و کل صورتی بر کنیزی
کاید زوی فساد و خویشی
فاضل انجا بر پیشگاه قبول
چست حکمت ز خلقت مفضول
کل بود غار خویش چکار آید
پس عفا تکس چکار آید
علم آمد آدم لا پسما
کلماتی حقایق لا شیما
اسم حق نزد صاحب نامان
بمنت الاحیاق ایمان
کرد اسماعیل تعلیمش
کرد اوصاف ذات انیمش

بعد از آن گفت مرطاک را
انستونی بینه الال پسما
که گشتند محزون ز غم و
که گشتند معترف بقصود

ما علمت اورا ما علمت
ما فهمت اورا ما فهمت
صفت تست آنزینش ما
رحمت تست علم و پیش ما
هر چه ما را نموده دایم
پسج بروی فرود توایم
بر آن دم سید بار دم
از خدا این ندا که انیمش
بالاسامی التي بهم طهرت
جون ز اسرارشان بود جرت
آدم ز امر حق زبان بکش
شعش آن نامها بجای د
ز انکوست از قای شیما
آدمی کل و ما بقی اجسنا
هر چه در جزومت در کل دست
نیت در هیچ جزو کل بحال
مت در کل جمیع اجزا حال
کل جو کرد بدیات خود دنا
همه معلوم او شود اجسنا
در شود جزو نیز نذر که خویش
نهد پا ز دانش خود پیش
کر جملش بود بخود حاصل
بدر کجسرها بود جلال

در بیان احوال و صفات حضرت علی

آدمی پست برنج جامع	صورت خلق و حق در دو رخ
نسخه مجملات و مضروبش	دات حق و صفات پشوش
متصل با دقایق جبروت	مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت حق	ظاهرش خشک لب باطل حق
یک صفت نیست از صفات خدا	کند در ذات او بود پیدا
هم علمیت و هم سمیع و بصیر	متکلم بر بدوی و مستبصر
مجنین از حقایق عالم	همه چیزی از او بود مدغم
خواه فلک خواهی از کائنات	خواه کان یا نبات چون کبریا
صورت نیک و بد در شسته	سیرت دیو و دوسر شسته
کر نه مراتب وجه باقی بود	از هر روشد در شسته را سجده
بود عکس جمال حضرت پاک	اگر ابلیس پی نبرد چه پاک
هر چه در کج کنت کفر نشان	بود در وی حسد را نمود عیان
خلق را در ظهور پیدا	همی اوست علت قاسم

ز آنکه عرفان سبب بود آنرا

کفت و او د با خدای بر از	کای مبر از اقتدار وینا
چست حکمت در فرخ خلق	که از ان قاصدست بنش خلق
کفت بودم بر از کمر کنجی	مخفی از چشم هر کس کنجی
خود بخود در خو آن کمر کوی	دیدمی بی تو پست مظهر
خوایم کان جوهر کمون	بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشینم	کرد و احکامشان ز من ممانا
معیابند سوی پستی را	از خود و غیر خود شوند کانا
آفریدم کمر شناسی چند	تا کاشاید از ان کمر پانده
کو هر حسن را کند اطمینان	تا شود کرم عشق را با بازاز

روی جوان بران بسیارند	عشق عشاق ازان بیفزاید
چست آن کینج کینج فاضلند	وان جوهر جوهر اسما
بود اسما نغمه اندر نواست	شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال نهانی	یک از تبهای مکانی
شد یک جوده ن جمال نمان	خا ندر مظالم مکان
هر جمال و کمال فرخنده	که بود در جهان پرگنده
پر تو آرد کمال ان و جمال	هر نفسی سل رتبه اجمال
صفت علم را برین شلا	جلوه کرد در جای علم
علم است کمالیت بد	یک ندر مرتبت بقید
و اما در تفسیر علم می گویند که علم همانست که در مرتبه است	
و علم که در مرتبه است و در مرتبه است و در مرتبه است	
علم با دار است نماند بخت	چون بود حق بقید مطلق
یا بود پستند بخت زانرو	که بر آمد بصورت من او
قسم اول بود نسبت ذات	پستم البیوت والا بنات

شود مصنف بقسم ذکر	جز بوقت ظهور در مظهر
من تعلم که دست در است	قسم ثانی بود صبح آن
وزیر قسم نخست از اوراک	از حدوث و عرض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا پیسیه	فرعوا سایر الصفات علیه
در بیان الفرج و اندماج شیون عبارات فی اول است	
الذات و محرم تمایز ایشان از یکدیگر را عمدا و اول است	
و تمایز ایشان فی ثانی است از ذات عمدا و اول است	
ایشان فی ثانی است از ذات عمدا و اول است	
در مرتبه اول حق و احد است کافی اول است	
و در مرتبه اول است و در مرتبه اول است	
بود جمله شیون حق نازل	مندرج در تعیین اول
عمد بالذات متحد بهم	عمد و ضمن یکدیگر عمدم
عمد در پست جمع متواری	میزنستق و حکم و عاری
در میان شان تعدد و پیسیه	خارجا مستحق و عملی نیندر

بعد از آن در تقد و تاسی	شد مفصل شیون پنهانی
شد حقیقت ز یکدیگر متمایز	است مایه ای از رون پرده راز
امتیازی ز روی علم فطری	ز امتیازات خارجی منقطع
وز پتان حقیقت این مذکور	آمد از موطن بطون بطور
که پس بود باطن اندر ذات	ظواهرات بود چون مراتب
عکس باطن نمود در ظاهر	گشت امکان وجود بر اساس
واجب از عکس صورت باطن	منصیغ شد بصیغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود	متعدد در پیش چشم شود
ز اختلاف تنوعات ظهور	شد مرتب عوالم مشهور
اول عالم عقول و نفوس	وز پتان مثال بی محسوس
زین عوالم با پسرها آسما	نشد الابداجد ایدها
بود هر شخص شخصی از اشخاص	زین عوالم با ستم دیگر خاص
آمد آینه جمله کون و کون	مجموع آینه نکرده خط
بنمود اندر وجه کمال	صورت ذوالکمال و الفضائل

مانع از پسر جمعی واحدی	ز اکثر بود این تصرف عدلی
شد عیان ذات او بکل صفا	گشت آدم جلای این مراتب
سزوات و صفات از اولی	مظهری گشت کلی و جامع
همه سما برکت یکدیگر	متجلی شد اندرین مظهر
بر مثال تعیین اول	شد تفصیل کوز انجمن
بوی این دایره منکشف شد	آخرین نکته عین اول شد
بهستین غایت بر طایفه	منصفی گشت جامع آیت

اشارت می باشد به قول ترمذی **قوله تعالی لا یخلف لکم فی الدنیا**
عقوبت ولا فی الآخرة و لا یخلف لکم فی الدنیا
لا یخلف لکم فی الآخرة و لا یخلف لکم فی الدنیا

پس وجودیت در عالم	که شناسد حقیقت آدم
دانند و حقیقت بر چیز	عین حق را حقیقت تمیز
بیند آن عین چشم عیان	گشت ظاهر بصورت عیان
غیر از در جهان بنیادهای	اشکار و زمان بنیادهای

لیکن این دولتی ناساست	بلکه خاص خلوص انست
جانان آن شاره نیست	آن امانت که حضرت حق گفت
بر کلمات و رضای الهی	قد عرضست الایمانه قانی
لیس فی اکون کاینا من کل	کافل حملها سوی الایمان
غیر انسان کپش نکرد قبول	زانکه انان ظلم بود
ظلم او آنکه پستی خود را	ساخت فانی بقای سرمد
جسل او آنکه آنچه بر حق بود	صورت آن ز لوج دل بزود
تیک ظلمی که عین معرفت	نفر جلی که محض معرفت
ای نکرده دل از علایق صفا	مزن زدش حقایق لاف
زانکه در عالم حسد او	جهل علمت و علم نادان
<i>در بیان تکریم و تکران اهل امانت در این عالم</i>	
<i>چونین کند که کلام به هم نرسد در شان امانت</i>	
جانان بزمب عابد	چون نیست مستوی القاد
پس با حق بر منته پرستی	بد و پاره سپهر بجانده و کوی

مهر که را بگرد کاین است	میستندش کمان کران است
واکنه خود را کمان بر بگو	میفراید برین معانی جان
شیخ خود بین بر روز نادانی	ظن که آن شد کمال انانی
که کند خانقاه و صومعه جان	واکشد پاز باغ و مرغ و سهر
کند اسباب شیخی آماده	بنشیند بر روی سجاده
ابلی چسبند کرد او کرد	تابع کرد و ورود او کرد
بر خلاق معدهش ازند	هر چه گوید سلس ازند
صد کرامت بنام او سازند	تا سیلی بدامش اندازند
<i>حسب دین</i>	
مقتدی زمانه خواجیه	با درون خیمت و نفس سفیه
حفظ کردت چند سده	در پی آنکند از خزان کلمه
سینه پر کینه دل پر از سوس	کرده ضایع بگفت و کرافس
عمر خود کرده در خلاف مری	صرف حیض و نفاس مریج
کشته مشغول لایحوز و کوز	مانده عاجز بکار دین جو کوز

با چنین کار و بار کرده قیاس	خویشتر اگر است اهل قیاس
سجین با بد زنی و جولا	مسه زین کوه اندروی برا
هر کسی را بخود کان آنست	که همین اوست لکان آنست
لفظ انسان یکی ولی هر کس	زده زوی بقدر خویش نفس
جینش هر کسی جای ویست	روی هر کس بشکر و راتی دست
<i>تفاوت آن نخوی و عامی و صوفی که هر یک از اینها</i>	
<i>و عیاری که میان ایشان گذشت مناسب</i>	
<i>فیم و او را گفت خویش معنی خواست</i>	
نخوی گفت در حضور عوام	کان که ناقصت و کانی نام
تام از اسپم بهره ور باشد	لیک همواره پنجه باشد
و آنکه ناقص بود خیر دار	خبرش همچو اسپم ناچار
عامی با بگت بر کشید کردی	مولوی قول منعکس تاگی
پنجه را بعکس خوانی تام	با خبر را بنقص رانی نام
تام آن پس بود که با خیر است	ناقص آن که خیر نه بهره ور است

خیرت آمد دلیل آگاهی	جسل بر بان نقص مگر آگاهی
پیش ارباب دانش عرفان	کی بود این نام و آن نقصان
صوفی بود و در بر بسته	عقد صحبت ز خلق بگپسته
لب کاش و در حقیقت	گفت خوش نکته که نخوی گفت
کامل و نام آن بود الحق	که در اسم تحت مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ور	نیست ز احوال مابوی خبر
و آنکه ناقص نهاد ز سپم خدا	نکن پیش خیر بغیر سوی
نبود محو اسم حق اثرش	باشد از اسپم غیر حق خبرش
متکلم پس و کلام یکی	نیست کس درین دقیقه یکی
هر کسی آن کلام گامه پیش	معنی خواسته مناسب پیش
و چون سخنانی که میشود مفهومی	مست نمانی ز اخطای مفهومی
<i>تشیب و در هم گفتند</i>	
پره معان خود آینه گندم	در زمین بهر گشت سازد کم
منفته راز زین خاک کثیف	بر زنده سپهر یکی کیا ضعیف

چون از آن حال بگذرد بچند	شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر	دانه در وی سنوز تازه و تر
نور که گرمه زین حال	کند از پر سالخورد و نه نوال
کی چون چهرت در مقابل آن	غیر کندم نیایدش بر زبان
یکد پوشیده نیست مردم را	کاجه خاصیت کندم را
مت در وی سنوز بالقوه	فنی بالفصل غیره محوه
اسم کندم بسبب دو تفسیر	بجز بر و کند تجویز
یکد چون پنجه در سیده شود	بسر او کان کشیده شود
نام کندم محاسب ارزاق	بحقیقت برو کند عطارق
آدمی را شود تمام غذا	بلکه او را شود تمام غذا
پستی خود در و کند فانی	پس برادر ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال	نکسیدت سر باوج کمال
چون کیهان تمامه بر خاکست	نام مردم برودند ز ادرگست
مگر از تاب علم و آب علم	مسئله احوال او شود مبدل

کرد و از وی صفات نقصان کم	چون یکا است که میشود مردم
شود اندر حسدای همواره	چون غنما محمود در خدا خواره
بر بی نوع خود شود فایق	انگیز این اسپم را بود لایق
یکد که باز جوی آن انسان	که بود فصل و صورتش کیان
یا پیش زیر کند دو لایب	همچو سیخ و کیمیا نایاب

در تامل و تاملت بر با با تاملت صحبت
غریزی که از او کردند نشان ایشانست و
و یکد ازین لغت شد در شان ایشان

پس انماش که روی در دیو آ	دل بر ارم بگردشده و دیو آ
تا بیایم نشان آدمی	کلید از وی نسیم محرمی
روی بر خاک پای او باشم	نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان سندان شوم با او	دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چه مجلس آرایه	کوشش کردم چه بکنم فرمایه
دیدش از خدا دهادم	کند ز دیدن خود از آدم

سخنش را بجا که در گوش	پس از دم ز سخنوری خاموش
و در کزین کس نشانه پند نیست	اثری در زمانه اصلانیت
و هر کس را کمان بر دم کرده است	چون کند ظاهر بچنانکه دوست
یا پیش معجزی خود معسر و	ظورش از اهل دین در پیش دور
تا زین کار در دوشش روی	تا زین راه بر رخس کردی
نه ز علم در آستش خبری	نه ز سر فرآستش اثری
سخن او غیر دعوی است	مهر دعوی و پش معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوا	ورد او صبح و شام نفعی نوبی
آن موارا کند صلاف و	که بود عشق حضرت مولی
وان پسوی را کند نغزی جا	که بود غیر او نه غیر خدا
طالبان از شود بتوبه دلیل	بنماید بسوی زهد سبیل
تو به از آمدن بجان او	ز به از خوان لولیان او
چون بی گفت و گو نماند بکلیس	که شود مایه بخشش مفضل
بیکلی خطب از دوشش روزی	مایه غیبتش با نوری

رسد نماند تا او که راه	بر سپر راه خلق چاک است
چون شود کم بسوی حق راه زو	ست شیطان نمود با بندارو
گر کسی را بود شکیبای	وقت تنهای است و یکمای
خانه در کوه از او کردی	روید یواغر است آوردی
دل بیکبار در خد استن	خاطر از فکر غیر بکستن
بر در دل شستن از پی با	تا سپه و ده نکند در انفا
ورز غوغای نفس ماره	از جلیسی نباشد چاره
شوایس کس کتابای نفس	انحاشانی از زمان خیر طیس
صحیحی جوئی روشن خوانا	راست چون طبع مردم ناما
در حدیث صحیح مصطفوی	ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم	که ز پشم و عسل بود مسلم
در تفاسیر آنچه مشهور است	که ز تعریف بتدع دور است
در اصول و فروع شرعی	آنچه یقین نماید و اولی
در فزون ادب چه نحو و چه صرف	آنچه باشد درین علوم شکر ف

دو رسالات گل کشف بود	در مقالات اهل ذوق و وجود
انچه باشد بصل و فهم قریب	که شود منکشف ب فکر لیب
وز دو این شاعران فصیح	در مقالات ناظمان طبع
انچه قبضت کند بسط بدل	چه تصایر چه ششوی غزل
چون تراجم کرد این سبأ	روی از اختلاف خلق تبا
کوشه کیر و کوش با خود دوا	دید عقل و هوش با خود دوا
بگذر از نفس و صاحب جلال باش	حب لامکان قبل باش
از کلام حدیث و غیره تا	بهره وقت خود بکیر اما
نچنان کان اغفلت انجا	دل بعنیه خدای آرا بد
تست مانند عمر را پسند	صرف آن جز بسیار بی مانند
صرف در صرف عمر کن حسرت	که ز کوشش فزون بود صرف
عمر را صرف ایگان کنی	که سخن بشنوی زبان کنی
<i>در غیب بگویند که آن وقت سخن من کتابت آن</i>	
چون نفس حدیثش آبی تنگ	بکلام خدای کن آمنتک

صحنی چون شاهد هوش	بوسه زنی بر کنار خوشش کن
شادی کلفه از شکن خطا	چهره آراسته بجال نقطه
بلکه باغ بهشت در روضه حور	بسته اش مشک و بنفش کافور
بدوش مجوچار چه می بهشت	فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش غبارش	رسته کلمات کرد انبارش
سورهایش همه قصار و طولی	قصه بازان بهشت فرخ قالی
کرده توارده زان قصور کن	جلوه حوران قاضی الطرف
پسه هر سوره بر مثال دریا	که از آن در توان برو گذری
رپه از هر دری کند ویکه	طالبان از اصلا که بسم الله
عشر او کرده عشر بر نوا	خمس او که شمس اوج کالی
آتش غایت امانی کون	وقف بروی همه معانی کون
کلماتش مفرق طلیات	صفا ظاهر نمای آب حیات
جزو جزوش بعیان سپهر	هر یکی را دقایق بسیا
چون بروج نجوم سیاره	منجری شده بسی پاره

بکنار این کار فرخنده	چون در راهی بغیر است
صرف او کن خواست چنان	وقف او کن توای روحانی
دل معنی زبان بلفظ بسیار	چشم بر خط و خال نقطه کار
کوشش ز معدن جوهر کن	موش ز نوخیز سر بر کن
در او ایش زبان کن کج کج	خرفمایش او کن از مخجج
دورباش از تنگه و تخیل	کام کله ز تامل و تحریل
ز غم طبع جوهر و نفس عجل	جهد در عرض کن نماند طول
زخت خویش از میان برون کن	پن بوجدت سری چون بر
خویش را چون درخت توئی کن	کام زدی کلام حق بی بیان
سبح خود را بکلمه شمع و قیاس	عین سبح خدای پاک شناس
گر کند بخت و جوی جنت کن	حصر و موی سبح جنت بس
مت ریح و کله زان منبج	کنت سعاله فجا سبح
بار خود دور کن که جز باری	در میان نیست سارح قاری
زبان درخت و سبح کلیم	بیکند عرض خود کلام قدیم

زین شود آنچه سازد مجبور	دیور هنر بود مومستور
بجز بر ز شمر دیو پناه	که خدا گفت ناستعد باعد
<p>در بیان معنی استعاده و حقیقت آن در بیان آنکه شبهه آن مظهر اسم المصطفی است پسیم استعاده و نظایر آن با یاد برد</p>	
مت حق را در او پسیم کار کن	سری که را مظهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهرین	لکن سوی کفر خواندین دین
آن در او پسیم اسم باویت مضل	فانش گفتیم که صل بود شکل
مظهر آن نبی و ابناش	مظهر این عیسی و ایشیاش
آن هدایت کند بصدق و حواء	وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خوانند بقر و بز و بک	وینت را بند بجد و مار بک
رای آن در صیانت خاطر	روی این در عمارت خاطر
استعادت که امر کرد بر آن	ایزوت در قرآت قرآن
اولا آن بود که از ره دل	رو بهادی کنی ز او پسیم مضل

سوزت نمی بجاک نیار	که تویی کار ساز کارم سا
زیر حکم منحل مغربام	آن من باش تا بیا پیام
تا نیا آنکه از ره صورت	نکنند نفس دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی	و امن از وسه تمام در بینی
و آنچه در وی پدایتی یابنی	روی همت بسوی او تابی
تا نیا آنکه این چه کلام	بر زبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون طوطی وار گمان	استعادت کند بوق جنان
نه که کوی عفو و تازی نیست	سوی شیطان نفس شوگر نیست
نه که کوی عفو و آری روی	سوی بسته تان ناخوش کوی
تا زهر بد عنانت کوی نیست	یک عفو و عفو با بند نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان	نیست الا عفو با شیطان
گاه کوی عفو و که لا حول	لیک فعلت بود مکتب قول
بر دو جان زهر مرگ آید	بر زبان آنکه میسکیم پیروز
چند با شتی بخیله و بیس	نهال دیو و سحره ابلیس

سوی خویشت دو اسب میخوای	بر زبانت عفو میبراند
طرفه عالی که در ذبیکان	کشته همراه صاحب خانه
میکنند مجاور و فغان و	در بدر کو بگو که در ذبیک
استعادت از آن کدا آموز	که رسک ترک چون شود کین توز
بنگنا رسک کز زکیر پیش	روند روی ترک نیکانیدش
خویش را آنکه نخر کاش	کند از غش نه خویش آکاش
که خدا را برس لبس نیام	ورنه سک میکنند ز بس نیام
ترک جحش خفت حال او پند	زاری و ابتهال او بینه
در جو از خودش پناه دهد	ایمن از سک سرش پراه دهد
ای خدا کترین کدای توام	چشم بر جوان کبرای توام
میرسم بر در تو حشر روز	شسته در زمان بدر یوزه
نفس و شیطان که خصم دینند	چون پیمان خفته در کین غند
کر چنین خوار و پیکم پند	پوست برین جو پوستین بند
از بد این سپکان نامم ده	هر جا که هست آفتم ده

چون زبان و چهار ارکان را	که تصرف در لذت شیطان را
بتعود چنانکه میدانی	پاک کردی ز لوث شیطان
زایت لایه پایه آلا	آمده در شمار ستمی
مس و یورجیم بر ایله کن	بدل جهان سپاس بیلد کن
چون زدیور جیم رستی ره	بسنفس کن سپاسم
ایمن از دیون فارغ از شیطان	قرب حق کن طلب بدین قربان

تغافل از کسب عاوه و سبکله

با کلاز بسلاست حرف نخت	بر بواقی زبان ترغیبت
کز زفت کدشت و خض کزید	بچنین رفعتی و خض رسید
بتولضع جو ساخت خود را پست	حق گرفتش بدان ترغیبت
پست شو پست تا بلند شوی	بهره بخش کن که بهره مند شوی
دانه اول فساد پست بنجاک	تا از آن کس رشید بر فلک
چون خود از جیب کس برزد	آن صفت سبب جبار از آن بجز
ز آنکه بجز در خویش با جبارت	خو گرفتن بجار با جبارت

سرگردار و ز حاصلتی مایه	اثر آن سپید بسپاس
کرد گوشت با این حدیث اشعار	انکه الجار گفت ثم الدار
فخر خوالی با این فقر نشین	نمیشنی با این فقر کزین
تا که کسب از آن فریق اثری	گرچه زان کس نبودت خبری
طبع در دوزخ یا بهر سو	ناخه کبر و ز شک از فریب
خامل اند از حرف بسلاست	غیر نه از حرف عالمیت
از عمل نیست بکنش خالی	از عمل باقی منصب عالی
در جرات رفیع در دوسرا	بهستی بر عمل فت و ترا
روز قرآن الیه یصعد عوان	گشت بود تا میرفته میدان
تا بدانی که طیب از کلمات	یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون با وج تعانک صعود	جز بقدر غسل نخواهد بود
بی کز نیست در مقام الف	چون خلیفه بجای ست خلف
انچه مستخلف از ترغیب شان	داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی	میسنماید کنون بصورت بی

ورزشها در مواضع دیگر	مختص بود و ناخر اخته
پادشاهان خلیفگان هستند	در خلافت محمد بن سقند
کرم دارند تصاف میبو	ز افتد از نف دو امر علو
وصفهای تحت عزوجل	کشته ظاهر دل بعد عمل

شماره اولی لایف

الف اسم پشتر از با	بود بسیار ظاهر و پیدا
بی جو آمد بید الف در بسم	مخفی گشت بچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق زمان	سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت جویافت از ظهور	سر وحدت شد اندر مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر	کرم پس ظاهر است و پس با
لیکن شیطان بکرم و زرق و دل	پوشد او را ز دیده احوال
اینست آن هر که سیل آگاه	از بنی در حرف بسیم لید
چون ز ما بودون الف پرسید	گفت شیطان از میان ز دید

در بیان معنی اسم کرم

هر تعین که است لازم ذات	است معدود در عدد و صفات
ذات در هر تعین تنها	اسمی آمد در جمله اسمها
در بود با تعینات تمام	اسم جامع می نهندش نام
لفظ الود و صورت کمال	اسم این اتادان وزیر کمال
فابتدای الکلام بسم الله	کان بالکامل الذی فاذا
ابتدا و انتها که قرآن را	هر دو شرح کمال انسان را
ختم بر ناس و ابتدا از ناس	قدر انسان ازین میان شما
وصف اولی از نازل اولم بر است	اول الفکر آخر العملت
این بود شان عدت غایب	جمد کن کین مقام را شای

در بیان معنی اسم کرم

است اسم وجود حق رحمان	با عتبار العموم و الاعیان
رحمتی در کمال ببط و سعیت	مستفاد از رحمتی و سعیت
نیست غیر از وجود عام خاص	بر خلائق زواجب و نیاز
اسم رحمن از بود مشفق	لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ اولی وقوع سهو و غلط
یکسانیش شامل و محاسن
می شود بر چند مقبول حفظ
کون را کشته خوان انفاست

در بیان اسم الحسیم

یکسانیت حکم اسم حسیم
مست اسم وجود حق اما
باعتبار الخصوص و التعمیم
متخصص بموجب اسمها
بخشد از خوان حرمت المقصد
طالبان وجود در حصه
لفظش افتاد بخندان و شوق
بر حق و خلق جایز الاطلاق

مقتضی از بسم الله و سبب و نماند

بتعمود چو پاک کردی دره
وقت آن شد که شاهد لاریب
موسل شدی بسم الله
بر تو جووان کند ز حجب غیب
یستی آن شاهد بخارین را
آفتابی بلند از سپاه
کرده در بر شعار شکیب
بسته بر روی خویش پر ایه
از الوالایدین سید شمع
بهر نظاره الوالایضا
وزیر خلعت بنی عباس
از جزیر عرفد کرده لباس

تا در آن کسوش به بند کوش
چشم نهاده بر در کوش کوش
چون کشی از سرش جزیر حر و زلف
ظهر و بطنش ترا شود کوش

ظهر و بطنیست جمله قرآنا
از پس یکدیگر بخوان آنرا

ظهر و بطنت و بطن لطن
لفظ را چون کنی بظهر قیاس
همچنین تا سبع تا سبعین
قشر و مغزند پیش خرد شده

ظهر را هم بطن چون نکر
بطن سابق جو قشر لاحق را
همچنین قشر و مغز نشان شری
بطن لاحق جو مغز سابق را

تا پای عمل ز قشر عبور
مست مانند قشر داب و دوا
نکته نقدت بفر شعور
مغز چونست چون الوالایضا

ای با کس که هم به شریخت
چون بیایم به پوت شد خرسند
باز مانند و منبند را انجبت
آدمی رسان ز مغز پوت کند

از کلام خدا بلفظ رسید
ظرف قدر آن بر و نکر و ظن
لفظ دانست و لفظ گفت و
بطنه نما مانند در بطون تور

یافت کجی طلسم شکست
بیز بقیش طلسم و زشت

دید از کج خشت بر دیوار	خشت دیوار کج کرد شمار
نور عفتش نکست را سما	که یکی خشت بر کند از جا
بکشاید دری بجانب کج	شود از نقد کج که سر ج
حق از آن جمل خواند قرآن	تا بگیرد بسا آن حل آنرا
بد بر آبی ز چاه نفس و هوا	کنی آن تک عالم بالا
ذکر آبی بال چاه نشسته	از بندگی روی بچاه نشسته
رسن آمد کزین نشین است	بد بر آبی در آن پس زده دست
توبدان دست و پای خود تا	و ندیرین تنگ غایبی هستی
<i>آشاره الی توبه رب تالی القرآن و التمسه ان المعینه</i>	
رب مال یغوث القرآن	و هو بعض به الی الخذ لان
خواجر اینست جز نما و تک	یک آن طرد و لغت آرد با
لغنت اینک بهر لجه و صوت	شود از تو حضور خاطر فوت
تکدر حسن غنای برده موت	متکلم شود در فراموش
نشد در دل تو تا بنده	کین کلام خداست یابنده

باده نوشی مدام با او باس	تا شود پاک خلق توز خراس
خلق باید ز غلط بلغم پاک	که بود معده پر جسم چه پاک
لغنت آنکه سازد تپسم	روز و شب با امیر و خواجهیم
مجلس ناکسان بیار	تا بدان یکد و خرده بر با
خانه شان ز بلبلت و قرآن	و این نور را ز هر بلبل دو
شهرم بادت که بهر غلبه	سازد از نور قدس مشعل
لغنت این که هست تو نام	گشت مصروف لفظ حرف کلام
نقد عمرت ز فکرست معوج	خارج شد در رعایت مخج
صرف کردی همه حیات	در قرات سعه و غشه
گر شود مدای زادی تو کم	حرف غم در دولت شود مدغم
فوت کردی سعادت	غم نخوردی بر ابریک مد
همین هر چه از کلام خدا	جز خدا قبله دست ترا
موجب لعن و مایه طرد	حبذا مقبلی کران فرد
معنی لعن چیست مردود	بقامات بختش نودی

مرکه مانند از خدا بیک سرو	آمد از دست م بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق	ست ملعون بقدر بعد از حق
<i>کفایت آن عاشق و مستور که شیب و خند است</i>	
<i>شستند و در بر روی خیزد پسته</i>	
مستلای پیش به خوی	داشت بار یک نام مندوی
بعد عمری شبی ز بخت نرند	آمد آن صید و شیش کنبند
بود او را که زرقه خوش بر	کامداد از حلقه بر
گیت گفتا درین شمار	گفت کمتر غلام تو بار یک
گفت رو که ز کمال نزدیک	که جو سوی شوی ز بار یکی
نیست امکان آنکه ره یا	دین در آن به که روبره تا
ز آنکه از دست م یکتالی	نیست سورا بحال کجای
<i>در چنان که حکم نشد محض در با ایثار و تو نیست</i>	
<i>بلکه شمس که ناشی از عجب دریا و سار</i>	
<i>در با م باشد با آن حکم که مست</i>	

حکم لغت ز فعل بی اخلاص	نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلحتی که در میان باز	میکنند بر ضد ای عرض خاص
چون بر صدق نیست باز	میکنند لغت آن نماز بر
این بود حال سایر قربا	چون صیام و قیام و حج و کفا
هر چه خلاص نیست کسیر	کز ز ناب کم ز مس کسیر
چست اخلاص آنکه کعب عمل	پاک سازی ز ثوب نپوش عمل
نه در آن صاحب غرض با کما	نه از آن طالب عوض با کما
کینه خویش از آن پرداز	پسایه خود بر آن نینداز
حول خود از میان برداری	قوت خود تمام بگذاری
حول قوت ز فضل حقینی	کل حکمت ز باغ حق حقینی
بخشش محض نیست ز خدا	بر تو جاری شده ز فرط عطا
لیک باین همه نخل باشد	فعل ناکرده منفعل باشد
ز آنکه آن فعل اگر فعل است	مستنی بر قصای است
مظهر آن توی و در ظاهر	ساری احکام مظهر و ساری

کرد خالیت فعل حق جزل	ناقص آمد عمل ناقص محل
آب باران که فصل فروردین	آدم از آسمان سوزی بین
بود شیرین لی بروضه داشت	شور شد چون جاک شوره گذشت
بود چو جنبش بی باو شمال	که وزید از هب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد دروا	یافت اسم محوم و نوبت

در بیان که مخلص که نام او هم که نام او مخلص است
 بخورد که در عمل است که مخلص و مخلصان هم خط مخلص است
 بر جنبش تو نه بود و چون مخلص حق خطی
 از خط مخلص دست داد و آن اخلاص
 مخلصان که باشد که مخلص باشد مخلص
 و با عبارات مخلص فعل مخلص مخلص

مرد مخلص گشته از خود پاک	باشد اخلاص او همه شرک
نفس از هر که شرک نماند صفا	داد اخلاص را بچویش مضاف
زیست پیش تحقق آگاه	مخلصان از اجزای خط در راه

چون رها شدش ز نفس غل	که لاش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص	دپیش مخلصی ز خود مخلص
بگردد چون خود ز نفس ناکست	که لاف و فح و فتح او کست
که با خلاص او شود خطا	ببند اخلاص خود بچی حاضر
مخلص آید ولی بچی نه بخود	بچی آموزد این سبق نه بخود
مخلص مخلصی که در قرآن	ابنیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود و صیغه در	در حقیقت بود بیک معنی
خوش خاناک چون زیاد صبا	میر و مخطه کخط جای بجا
جنبش خس که ز جنبش انی	خس در کوی شرک میرانی
در جنبش بغیر جنبش باد	در خس و جنبش شایگان
عسکره موج بحر توجیدی	خپس و بارگاه تفریدی
در همی جنبش ز باد اما	دانی از جنبش خپس سدا
عارف کاملی ز اهل طریق	کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان که چون مخلص مخلص مخلص

مرآتیه مسکلمه ترسانه تجویزات و معالجات
 دست و پا باید که با حقه تا حیل معانی شوق نشود
 مانده و دست شامه و محروم تا ز کبریه و ملائکه
 گمان کند و اگر عیال باسد یعنی از حجاب مانده
 بر کند و در بستان تمام بقاصیل معانی بر وجهی که
 در لوقی نکت و مطابق طریق تجلی است و در بیان
 از نظر کند و در وقتا مانده زبان طریق در معنی آن خود کند
 در قیامت اگر چشم شود
 در آن نفس ضال و بی فضل
 بکجه چشم شود بر حق دون
 خوش نباشد که یا شش نظر
 یا تو مشورت غنچه در غوش
 نامه در حجر زمست نظر
 چون رسد روز وصل دست با
 مسکلمه ترا شود و مشهود
 بتفصیل لفظ و معنی دل
 و ز فرغش صراخ جان افزون
 تو نظر افکنی بجای دگر
 تو سپاری بنامه او شوش
 یک یوم التماس در دست
 نامه را جای بر سر دستا

در شوی از جمال او محبوب
 یک نگر که در سر اوج
 از عمو و قدیم یاد د
 بر سف جانت را بر فتح حجب
 شوق دیرینه را بچینه
 بر تو تا بد سرا بر تو رسید
 کج اسپه را را شوی کج
 پی بدر و از نه خجالت بری
 نه که از کسر عذب دور افتی
 همچو این اهلان فخر علم
 دم خیرت ز علم جعفر زنند
 میدهند از کمال بیعونی
 همه مستفیظان کتاب خدا
 نه برانما ز روی عقل دلیل
 نگر در نامه کردن آید خوب
 بکشت پندار باب فوج
 صد در فیض را کاشد و د
 بر پندارین غنایه حجب
 رویت از ماسوی بگرداند
 بر تو بر ز جواهر نفسیرید
 دست از راه شوی دست
 می ز چانه حیات خوری
 مرغ کوریه در باب اخوتی
 که بر برق و ضنون درین بام
 تا ز رویر کرد جعفر زنند
 صد خبر از حوادث کوفی
 همه مستفیظان از بو اطن بر ای
 نه بدانما ز کوی نفس دلیل

پسر بزرگ آقصابی نهم روی	مبستی بر تو آهده روی
بینا آتی تخی ز ستم در نظن	بلکه از بیت عنکبوت است
مسح ز آنها بونی واقع	وزیکے نور صدق لامع
قدوه این فریق بی شوق	که پزرت شیوه تحسین
پس لها محنت و عنابر د	و نذرین فن کتا بها کرد
از کلام مجید کرد آنگا	که فلان شاهزاده بعد از
دارش ملک مال خواهد بود	عمر او دیر سپال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون	چند کشور در شاه افروز
و نذرین باب فصلی آماؤ	کرد و آورد پیش شاهزاده
بار دیگر که بر د حضرت شاه	از خراسان سوی عراق سپا
گفت من بعد شاه فرزند	بجز اسپان غیر سپه زند
شاه آمد تخت بارد کرد	مرد شهزاده پشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز	زیت بر تختگاه چست باز
مرد و کس خندان واقع شد	محنت و شرح خواهد فصاحت شد

۷۱

این و مثال این سی حکام	منعکس شد ز کردش ایام
یک قطعا بخل نیک کرد	زین صفت منفعل نیک کرد
شد مبین جرات اینان	کایجا شعبه من الایمان
جز اگر مت حکمت نبوت	مقبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا	که شوی زان جمال چهره کشا
در توخج این حایفه بن همسره	
جفردان زمانه زمت و جنب	پس نهاده زین تمول که کتب
نه از سوال آخرت ترسان	نه از سباب عاقبت پریشان
چند حرفی نوشته پهلوی ام	وز عدد دیزیشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل	یکسره از حلیه خرد حاصل
مرد در وقت امل دل را دق	چست این جعفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارت	صدا و نماز از کاذبان عارت
صدق زینت و کذب شین جوشن	مرد و صدقین غیر محبتین
طرفه ترا که اهل جاه و جلال	که نندارند در زمانه مثال

بخش در که در جهان محمد	این زخارف این خزان خندان
آن جوهر که فاضلان سفند	وان معارف که عارفان کفند
همه در گوش بوشان باد	طبعشان ز اجتناب آسان
کنند خوانند جمله را و تندی	کی بود در قفید ذوق حید
چند خاییدن قدیدگان	لب بنواوه جدید پستان
من ندانم که آن جدید کجاست	ذوق نو باوه جدید گراست
مدعی که جدید می لافند	تار و پود جدید می بامند
کنند بگذشت ما رسیدند	کنند رانجست نو نگردد در
بس نو و کنند بر زمین مانده	همه زان زنده هم زمین مانده

تشمیل

پس گلی میشد استخوان بدمان	که دره بر کنای آب روان
بس آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب بود
برد چاره سک کان که مگر	مست در آب استخوان در
لب جو بکاشد سوی و بشتان	استخوانش از دهان فساد در آب

زینت راستی تو هم کرد	بهر آن زینت مست را کم کرد
----------------------	---------------------------

حکایت کلنگی که او را چون با شمشیر کوبیدند
و بد بختی که از فنش که دمای آبی از او ماندند
کبوتر ز سیر بود بلکه خود شکاره کوی کرد

کازی از نواحی بستاند	بود در کار کازی استام
بر لب و جلده کازی کردی	روز شب خود ز کازی خوردی
بر لب آب دایما میدید	که کلنگی بزرگت میگردید
کره که چون ز آب بنمودی	نوکت کردی در ازو بر بودی
بهمان از جهان قناعت داشت	غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت باغ زمین قنغ میبوند	بود پرواز کاشش اوج بلند
بود بی ذلت طبع شبعش	خوار ز نا کرده ذل من طبعش
ناگهان روزی از هوا بازی	تیر پرست بلند پروازی
کره سوی کبوتری امنک	مانی او را کرف سخت بچنگ
از پسته عمت بلند که داشت	اندکی خورد و پسته بکند داشت

از کرمیت مدخی کردن	خوان نفس او نام خود خورد
بازان سفره حفره آتش	کشد زان کرپسته دلخوش
جون میدان کلنگ ساده نهاد	آتش درخشا و اوانقا
گفت من خود بجهت زویشم	شیره او چرا نیندیشم
با دواز کار و بار خویشم شرم	که بگریم چنین شوم و لکرم
نمده عالم پراز خویشم و طوی	چند باشم بگریم مفسد و
بوقلمون سستی بکار کنم	لایق خویشتم شکار کنم
بجهان در دویم صلهای کرم	خود خورم طعمه و خورم هم
این گشت و کشاد بال و جو باز	از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید که زمین هوا	شروطی حمانه پیدا
کرد بروی پان یکین	تا فرود گیردش بچنگ کن
پسنگوشین شد زنجت بد فرمای	بعد بری نهاد در کل و لای
ماند در لای و کل پرو با شس	شاید بار بمبدال بقاش
رسیدش بهای مقصد دست	کردن و پشت هر دو خورد

۷۳

دید کار ز شکاری پی فنج	گفت هیچ جرم خوب شد مطنج
برگرفتش روانی ببول شاد	رخسب لوتی ای خوش نهاد
کرد شخصی سوال از او شکفت	کی جرم غمت در جواب شکفت
کی کلنگیست کرده بسیار	خورده زین صفت تبه باری
ساخته از پی شکاری فنی	کرده خود را شکار مجرمی
هر که از دون کشته قدم ز کلم	افکنند خویش را بوطه بیم
باز را در شکار بودند	جغد را جغد وار بودند

در غلبه بر عقده کار نمودن در راه مقصود بجهت پرواز

فنج آنکس که وار خود بشناخت	کار خود را بول خود پروداخت
شد بجلت بلند آوازه	کام بیرون نرزد از آوازه
متقارب نهاد در ره کام	متجانب ز خطوه ابرام
هر که زد خطوه از پسر خرفه	تا بقصد رسد بیک طرفه
مرفع نوسن گشته نیز نمند	کر پرواز اوچ آشیان بلند
نیزند پرش و بال و بال	نیکند چرب کر بر اچنگال

در تو کوی که هست عالی	کز هوا و هو پس بود عالی
طلب مقصد بلند کند	میل مقصود از جمله کند
از امور دست پیوسته	گفت در امن خود آلود
خوش نباشد که باز نشد پرو	بهوای مکتب کساید پر
بد نماید که شیره آمو جوی	بشکار شغال آرد روی
کویم آری ولی یکم ازلی	که بود حکم او بری ز خسل
بهر مقصد به ری نمود	سوی سر خانه در می کشود
طالبان را بظن کرد خطاب	گفت فائز البیت من ابواب
کز تو از روی مبارک باد	تابع فضلت کلاه تا کرد باد
ورگذار به در و زبانه شوی	بهرف طمع فامش عام شوی
طست رویت فتنه زبانه	دیکماندیشه تو مانده فام
من نیکو میت بکعبه برو	مست خود مکن بکعبه کرد
ور روی دیگر در احوال جو	روز و شب در فضای قافله پو
در نه غنچه شوی بیانی	هم ز کعبه هم از وطن بیانی

بلکه فرسوده پا و خونین	باز کرد به ز اولین منزل
حکایتی است از غزوی که در آن یک کعبه و یک کشتی از منزل	
بتمنای سیر و نیت گشت	و اعطی بر جد و غور گشت
باید اوان مسجدی بر خاست	بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج	بر این بیان نمود و بیج
گفت تا گفت جمله عشق آمیز	بتهما خواند همه کعبه گویند
غوری کشتش ز عشق لم زلی	بود پسری درون جان زلی
جون و اعطش نیند آن سخنان	جست از جای خویش لغو زنان
وصف خانه شنید و مستان	خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشد تو نیز افترده	جنبش کنی کن اگر نه مرده
جنبش کن که آب و گل جنبند	بلکه ز آب و گل تو دل جنبند
پای بر روی نهاد زین گل آب	روی در سپهر حسن بآب
شعله بر ز در نشیند آتش او	جانب کعبه شد غنا کاش او
گفت که کاو در برابر داشت	کرد در پا و کرک دو برداشت

در کفش زان و در حلقه زان	همه مشگل روان فافله
پرس پرسان که کعبه کو و کجا	وزره و نشان راست کراست
دو سه فرنگ رفت بس بی سنگ	و چون فراخ بروی تنگ
پایان پاره پای آبله شد	معه از پنج جوع در کله شد
اتش شوق نوشت خود	شت از وصل کعبه دست خود
ای با آتشی که ناکه هست	پرورش چون نیافت زود
شریر اگر هست زامن و سنگ	بی فروزینه مشکست درنگ
وز فروزینه چون مددیا	بهره از بقای خود یابا
وز نه با همیش روی پوند	شعله کرد و بقدر میم طبلند
تا بجدی که عالم فرسورد	هر چه باید ز خشک تر بود
کیر آن سپان باینه آن زود	که نباشد نشاند ز شمش مقدود
بمخین جذب که درون حنسنه	بکری میان جان در او یزد
که با جند ضعیف و زود زوال	یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خیر باشد	تا که آن جذب از جهش نشا

نشا از دست نگذارای	روی عمت بسوی او آری
کوشش آری ز سر لصد داشت	کنی از اهل جذب باند داشت
هر که با بیابان ننگ کلمش	تاج سازی بفرق خاک مرش
خانه کبیری بکوی بزرگ	نگذارای ز چنگ دامن او
یار از یا حسیق در زرد خو	میوه از میوه رنگ کیر دو بو
پهلوان باش و داد کار بده	یا نه پهلوان پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی	باشدش پای بر سر پستی
انگند از خفان و شیون تو	باز پستی ز دوش و گردن تو

حکایت آن پهلوان که مخشی را و جبهه کعبه دید افتاده
و از مخشی گفت که من خود بودم میگردد گفت خدایا این چیست
بیا در زانجا که با کعبه در زرد خو بودم و بخوابیدم

پهلوانی ز پر دلان عجبم	میزدانه ز طواف کعبه قدم
دید که میان مخشی بر خاک	روی بنهاد و پرین زده خاک
نوحه بر گرفته عالم سوز	کای که بخشش معذرت آموز

از کله که کوه البس زم	بکمال کرم بسیار زم
پهلوان از بخت دل گستا	کاهی چند او نذ که و بطحا
لطف کن او این محبت ده	یا کناشش بگردن من
ورنه از بیم تو بخوابم	دایغ صحران بگور خواهد برد
که چنین پهلوان شایسته	روازین صحران بناید تا
هر که یابی ز طور او بوس	کش بود جذب حق سر موس
رشته جشمش ز کف کند	زانکه مویست در رین سیاه
هر که نثار او در آن غوری	باز کرد بدرد بخوری

تمت قصه غوری

مرد غوری که پند و شنید	رسقی درین از خیاش
کف لشکران بخانه روی نهاد	هر که پرسید از او بپوشد
که ز دم کام تا توانستم	باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه غیر سپهر مرو	تا بکعبه بی مرست مرو
از سفر پندگشده در غم خون	چون توانم هزار رفتن خون

بعد ازین کج غم نمی گزیم	روید یاور محنتی میم
چون نیاید بدت صحبت یا	و اکشم با صحبت اغیا
کل من کان یوز العینه	حصل العزای بل مصل
چون بود عزالت ز صحبت	پا و صحبت کج عزالت
عزالت آمد کلید کج شود	عزالت آمد علاج رنج و جود
لفظ عزالت بران بود شعر	تا ازین سپهر بر آنگذارد
کاذب و غزوات که تصلت	آنک نغض و غزبان و د
عینش از علم و زنی زهد	یعنی اور است علم و زهد
نیست بی عین علم جزالت	نیست بی زالی زهد جزالت
یافت عزتین و در فضالت	نیست بی این و آن جزالت

در جهان از عزالت بروم مستغنی از دنیا
 با اجسام من خالی از اهل دنیا
 و می بافتن سخن می افکند

صحبت پند

عزت سالکان بود بچسب	عزت عارفان بود شش و خرد
آن بود عزت جسد که دایم	بکسی از همه جود خاص چه عام
در بر اهل زمانه در بندی	جا بجز کج خانه پسنندی
پای نرسد ای از خروج و دخول	لب نیالای از کلام فصول
بمقالات خلق دم ز سب	بملاقاتش قدم بزم
خوشش این بود نکاری	بخلاش آن محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل تبه	ببری رشته اهل زنده
عزت موش آنکه غیر خدا	در حریم دولت نیاید جا
و آکنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگی پیشه شود	دولت که کت میته شود
هر چه بند تو بند که کرد	هر دی جمله زند که کرد
بی نشان بنده شوی احدی	جانفش آن بنده شوی ابری
بی نشانی و جانفشی تو	کردد اسباب کارانی تو

در بیان آنکه از باب عزت و محاسبه فواید

برای همه جود اندک آن که نیت ایشان در عزت و فواید
 احقرات از شش نام و اجتناب از فقر خوانش لغوی

آن یکی از همه جهان بچسب	تا از اسب کمر بان بزر
کنند از نفع و ضررشان حدی	تا بنیند ز شرشان شری
رمد از خلق در پسر او جهاد	تا زید این از شر اشرا
ای بسا که فرستی اندوخت	جت ناما که یک سر او بوخت
دوستداران که نیکوچاپند	روز در زمان و عمر کاپند
روز عسر بر اجدید و یوبو	آلت دو کند و علت دیو
گاه پیغمبر دوست سازد	گاه در دام دیوت اندازد
بخردی گوهر خود سفت	مار بد به زیار بگفت
مار بد جز بگریز نیستند	یار عیقل و دین زین بکنند
مار بد که ز غش کنی پسکی	جهاد خانه تو خر پسکی
پس تن از یار بد بود سوا	در بندی در آید از دیوا
مار بد بجز بفریب دید	ناید از پسر او خانه بدید

باش آسان زو خدر کرد	نفت جان ز کفش بدر کرد
یار بد از فسون و فتنه	با تو نمجو ایست و بخانه
کی دهد دست پست از کیدش	یابدین پای جستن از کیدش
مار بد چون پهنش دانست	یار بد را شناخت نتوانست
بس که خون سکر باید خورد	تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد	یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل ناکند	همه از جد و جهد بیکر کند
بهد کرده قوی ز جهل و غمی	تا بکیر و ضعیف راه غمی
برده فرمان ضعیف و مانده قوی	بهر فرمان ریش خصال غمی
شاید آن خلایق این کردی	بوفاق این هوای دین کردی
مرد و با یکدیگر جو یا رشتند	جاودان عوار و خاک شدند
چون شود دور این جهان پس	همه از یکدیگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا	یعنی البعض عنهم البعض
سروان رنج پروان چوین	قول لامر حیا بحکم کویا

خلیج دوت خود ز کمان گای کشا	رفستی بر ره چمبه فاش
یار ز کمر فتمی فلای را	دل نیاز زد به جهانی را
صافی است این سخن ز شوبه سخن	روز قرآن بخوان و یوم البعض
دور باش از ره خد دور	راه هجرت گزین ز بهجور
ز آنکه آسان ز سرشان روی	ندهد دست جز بهجوری

حکایت بر سبیل نیش

گفت رو با چه سپه بارو با	کای ز کمر سپکان ده گاه
بازی کن مرا اکنون بتسلیم	که بدان از یکم بنامند پیم
گفت از آن بازی نینم	که تو در دست باشی او در
چشم دی بر تو چشم تو بری	نفتد ورنه افتد تری
کبش در کنج بود یا ویر	پرستینت ز پشت پرست

طبیقتی که گفت ایشان مصر و فسیل است که در آن

بعضی یوم نشو و نه از مع من الل و اول فغان فی الل

سوف یفرون بالنا و فی الشانی هو العطن فسیل

وان در کت و بار برده بغا	وز صفار و کبار کرده کنای
نیش انگه صبح آسوده	ز نوکر و در بستر ز نو نو
بحریت رسول صدق اندیش	ست غما و سجد ایمان
ست از بجهل شاعرانی	کردن از راه خلق دفع ای
صبح از اسی بر اهل خدا	تیت بد ز نفس بد فرما
منصف تصفای خوش و خرد	خلق ز نیک نید و خود اید
کمه پس از خویش بهر دید	بد خود را خصلت چندید
تا کسی کم کشد از بار	در دلی کم خلد از خار
بار خود را بدوشان کند	خار خود را ز ایشان بردا

حکایت بر سهیل قنبر

راهی راه بی غبار گرفت	دامن کوه و کعبه غار گرفت
نگاشدش کرده بر صبح کرده	از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد در کوه خوش هم آوازیت	پر دل و بر دبار و مهر زیت
تیغ تیرش اگر نهند بر	نهند پا ز جای خویش بر

نقد کان پسته در کفر ایم	در مقام کرم بود قایم
همجو و تا دین قوی حالت	روز و شب مستقر ابدالت
حق تقایم چون که خلق جناب	پای اظفار کبریا و جلال
قال فیما بهدی او رشاد	دینما اجمال او تا دا
رعب القصد با کوه فشرده	نقد اوقات خود بکوه سپرده
نهادی ز کوه پروان پای	بلکه بودی جو کوه پار جاب
روزی از صوب شهر و عرصه دشت	رازجوی بسوی کوه کدشت
گفت کای کوه علم و کان شکوه	چند باشی جوکان نماند کوه
قدم از کان خویش بردن	کوه خویش را از او جی ده
تا که جای کرده در گاست	قیمت او ز خلق پنهانست
جون ز کان جلوه کشود بدکان	قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ بر	سنگی خویش از پلنگ بر
تا معلم پکی که رود رشکا	کنند از بهر خویش زرشکا
میکنند پوست از وفا کیش	میدرد پوستین درویش

کرده ام بند درین غارش	آمار هد عالمی ز آزارش
خوردین سگ بکوه زخم پلنگ	به کار و بخرم خلق امنگ
زینت اندر اصول نینداری	پسح بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق عین فرمود	فاروخاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خشن خاشاک	نه بد حسنه ز طینت ناپاک

فصل

گفت باسک کسی که ای جهان	گشته فایغ بکید و تقمنا
خیر و شر جهان شناسته	با بد و نیک خلق خاسته
بچه خصلت حرام زده ترا	یشود از حلال آوده جدا
گفت چون رسمش آید	بی سبب دست جور کشاید
از چوب رات چوب و سنگ کند	که بچویم کسی بسنگ زند
ای که عت بسوی آن آری	که شوی شمشیر در نگوکای
غیر از نیت بنماد اندیشه	که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین	که به پهنیستی کشد دروین

حکم خسلاق را نهی یکسو	برضای خسلیق آری برو
شوی اندر جریده اشترای	بنده رضای کن و خند آزار
بل کم آزاری طبیعت کویا	بخرد نیک و در شریعت خوب
اگر آزار دور کم آزار است	چون بونی شریعت باریت
بر سپند بکنج امیدت	بر پاند ز سرخ جاویدت
ور نه باشد بونی شرح بدی	باشد اندیشه او محنت تا
اندی موجب نهر الم	مجنستی مسمم نهر اندم

در نیت
که نیکو کارانند و نیکو بگویند
که در روز قیامت
گفته شود که این را

تو که آزار کردن خواهی	دوستی که فرات و پیاجی
منکه آمد بنزد او معروض	شد بنگر عنان او مصروف
نفس محنت گیر ز این جو	دار و دوش در ره باحت
شدی کی نزد او حرام و حلال	می بیند شد از و بال و نعل

میسود در کتب مناسی را	میسود در کتب مناسی را
کاه لافش نذیب تجرید	کاه لافش نذیب تجرید
اینست لاف و کراف آن عاوی	اینست لاف و کراف آن عاوی
نذیبش جمع فضه و ذمیت	نذیبش جمع فضه و ذمیت
نذیب احوال سابقش عبرت	نذیب احوال سابقش عبرت
از غلامات عقل و دین عاری	از غلامات عقل و دین عاری
ورد او از مباحیان کس	ورد او از مباحیان کس
نبت خود کند بر ویشان	نبت خود کند بر ویشان
بمکه درویش از بولو پرا	بمکه درویش از بولو پرا
نبت درویشی این که زندگت	نبت درویشی این که زندگت
اصطلاحات عارفان از بر	اصطلاحات عارفان از بر
دش از سر کار وقت	دش از سر کار وقت
سجود جزئی نماید نذر	سجود جزئی نماید نذر
کرده جسم و خیال بی پاکان	کرده جسم و خیال بی پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکن	لفظها پاک و معنیش چرکن
نافه کشا ده مشک انشا	نافه کشا ده مشک انشا
در نذر نشن آنکه شرح از نذر نشن آنکه شرح	در نذر نشن آنکه شرح از نذر نشن آنکه شرح
سازند و کاسی با طم در حضور است حق پروردگار	سازند و کاسی با طم در حضور است حق پروردگار
انکه شرح خدا زوت بنا	انکه شرح خدا زوت بنا
کرده در کوی و خانه و بازار	کرده در کوی و خانه و بازار
کار بطلس که بصورت حق	کار بطلس که بصورت حق
میکنند پایه شریعت پست	میکنند پایه شریعت پست
سیر بازار و خشنه شهرت	سیر بازار و خشنه شهرت
شرح زبیرده ساخت از نور	شرح زبیرده ساخت از نور
کرده و سلام را و قایم کفر	کرده و سلام را و قایم کفر
ساخت یکسان ز نفس نور کفر	ساخت یکسان ز نفس نور کفر
فانی مثل کربک ز عالم ان	فانی مثل کربک ز عالم ان
غالی از دواغ صاحب تعاف	غالی از دواغ صاحب تعاف

اول از شرح دست موزده کند	از سوال نماز در روز کند
سازد او را بگردن کلاه	پشت و پهلو بجز بد دره سینه
کارانش را بگردنش ماند	کرد بازار با بگرداند
بعد از آن سوی پستی	بفرستد برای جبهه
تا پستای حسن بچوب از وی	بهر شمشیرهای شاهدوی
این و سوال این فراوانست	که بران بزمها و تاوانست
خصم این شد بچله و دستا	ای خدای داد و دین از دستا
شرح لغو کرد و خوارش کن	شرم بگذشت شرمش کن
خود چه حاجت کردی عاکنش	بر بکنایه اول بگازنش
پشت زین شد و شمشیر	بدعایش سوال دست کن
کای خدایم که کرد نصرت	در دو گوش نصیر باش و معین
و آنکه خدایان شرح جبهه	دل و جانشی بفرخندان روز
خود چه خدایان تر از آنکه کسی	بای رضوان بدل کند خنی
روی در حق و پشت بر ملا	دین شمشیر کند بی دنیا

به دین و دست اندوز	شمع دین به دینی افزوز
<i>قصه زهد را عای دور حق ناسی و نیندازد در دنیا</i>	
زاهدی بیکدشت در راهی	فاستی را بیدنا کای
در کناه عظیم افتاده	ره بسوی جسم بکاشد
گفت یارب بکیر سخت اورا	ده سیلاب فتنه زنت اورا
کشیش را فکن بوج خطر	تا پندی ز خط حکم تو سپر
عازنی آن دعا شنید از او	باد عاکوی گفت کای مغز او
چه گرفتاریش ازین افزوز	که نهد پا از شمع و دین بر او
چه بلا زین دست تو ماند بود	که بود ز و خدای نامش بود
گشته سیکن بوج دریا غرق	تو چه سنگش همینی بر فرق
کز رادت دستش گیر	دست جان مو ابرش گیر
ورنه باری میفکن از پیش	جان تیر دعا مفرسایش
<i>حقیقت آنست که کفایت ایشان از معرفت و سلوک</i>	
<i>ایشان محبت بنوعی است بر صحت حضرت عیسی</i>	

وان در آنکه صحبت مولی	برگزیدت از همه دنیا
روز و شب صحبت خدای گزید	دل ز پیوند ما پسوی برید
کرد خای ز ما خلق خود را	داد یکبار که بختی خود را
دست دل از هرگز رست	هر چه شد قید او از دست
صحبتی در گرفت تنگ بی	که بکنجید در میان کسی
مگر آنکس که بخود کرد	ترک پیوند نیک و بد کرد
کرده بز خویش چستی شن	بر زده سر ز چیت پیستی حق
خاک بر ستن خویش پاشند	بلکه زین فقرش تراشیدند
دژمن دمانند بر دین پای	پس سوسى مانند زور بجای
یکسر از موی پستی خوردت	موی را زینت جای و اورا
بس که خورد از موی سنجیدم	کنجید آنجا که موی کنجیدم

حکایت آن که در زمانه مشهور است که در آن وقت که
 باز کرد که صحبت پندار تنگست که موی را سنجید خدای
 گفت بهمانه بخود و در کتب که در خود کلمه در موی نام

کلکی بود عاشق کلکی	شو فکلی مشکبار کلکی
داشت معشوقش از خضار روزی	خسولوی با جو خود دل افروزی
هر دو تنها بیخس نشسته	بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حال آن شنید	رفت و کتخ حلقه ز در بسته
ز یکی بانگ از روز که گیت	بانگ بی وقت کردن زنی گیت
نیست این درک و نی بر کرد	کز پسر دی کوب با من سر کرد
خلوت خاص صحبت تنگت	حلقه زلف یار در خنکت
هر که در کوفت با دی سنجید	ز آنکه موی در میان من سنجید
گفت در باز کن بهمانه بخو	ز آنکه من خود کلمه ندارم مو
موی را در میان بنود را	من موی فارغ شم کجده اند

بمان آنکه خسته و آفتابش که فکوره شد یکی از آن چنان
 بمانست که با بر این سبب دارد است آن مقام خود در سینه

قدوه عارفان است قدیم	قطب حق صاحب خصوص حکیم
قدیس اند سره اصغری	و هدیت القسط الی و فی

کرده نقل از زبان مستعدی	وز حکایات اهل دل پسندی
کشیدی درون خلوت خاص	بودم ز کلفت و کوی غلی خلایق
در خانه برین و آن پسته	بر صلاهی خویش نشسته
چشم جان شود شاهد غیب	پایدارن کشیده سر در غیب
تا که آمد کسی درون در بود	آن مصلحا که زیر پایم بود
زیر پایم دو کر خصیر افکند	که مصلحا بغیر ازین پسند
ز خوشه شیفتاد در دل کن	ز آنکه در بسته بود منزل کن
گفت ای ساد بهر چه هست	نهر اسپد ز کس خدای شناس
تم قال آقا الله المعال	فی جمیع الامور الاموال
بود زابدال و در دم افتاد	اندم از علم سدا و دست
که پرسم از بوجه سوال	کز خدایا کشته اندابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور	که بقوت القلوب شد مذکور
غرلت و خامشی و جمع و سهر	که بود عمده خصال و سهر
این سخن گفت و ز در برین بری	در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز خاتم و عقول	که بر سان بودن خروج و دخول
کر تو کو به تمل ارواح	بود آن فی تحول الاشیاح
آید از حول قوت اهل	که بجز دشت و دزین سکل
چون ملک بکنج و بس صور	تمثل شوند جای و کر
کویم آری ولی برین بقدر	نشود راست انتقال حصیر
مست جسم کشف ظلمانی	بنت چیزی لطیف روحانی
بتمثل چسان شوی قایل	تا بدان قول صل شود شکل
ور تو کوی که کمال از است	از خدا بر وجود اشیا است
شاید از بقوت ایجا	دخسل خانه و صف سنی
خارج خانه اشس وجود بود	داخل خانه اشس وجود بود
کویم این نیت خود بجای	لیک باشد عظیم سبب
ز آنکه هر چه آفرینش کامل	که شود مخط از آن غافل
کش از عرض وجود قدم	نیت مستی برد بکوی عدم
آن نشاید که کامل از همه	آورد جانب حصیری

سهر بار و از نکر داند	چشم هست از پنهان
تا کند روز کار و روز	نویزانی بران دای نماز
که تو گوی سپهر در صاحب دید	که کند نفس آن خلق بعد
در برون ز وجود بر باید	در درون نقل آن نفس باید
عشش طعش و نقل او در سببا	انجمن گفت عارفانما
در سببا کرد آفتش عدم	داد جای و کربستی نام
در نه یکا مدراه در یک آن	قطع کردن برون بود از کمان
زانکه تحریک جسم و جسمانی	امر تدبیری است نه آتی
گویم این وجه بر تو هم وقت	که بر برون ز حد فهم غوت
یک کار خدا و خاص خدا	نیست محصور در درگاه
ای ساکار کاید از ابدال	که بود نزد عقل خلق مجال
باشد از خالق قضا و قدر	کارشان خارق قوای بشر
هر چه جسم توان بود قاصد	مشو آنرا از اهل بی مسکر
هر چه عقلت کند بان اقبال	بهر آنرا برون ز حد مجال

معنی استجالت و امکان	باشد از آنکه عقول نهادن
بکن باشی صدق و یقین	کان بود تحیل و این ممکن
یک بخت بقدرت صانع	بنود هیچ یک از ان واقع
تا نوزدی طریقت ایدال	کی شناسی حقیقت این حال
عزت و صحت و جمع و کجانی	پیش کن تا معاشان یابی
شرح عزت بپن و اسپریش	نیست حاجت و کربتگریش
زان پس کن و کربتگریش	تربک انکار کن بدان بگرد
اشادت بر کنی نوم با کاره تمام اقبال کنی و تو هست	
چون شستن خموش نهوانم	باری از خاشی سخن را نم
چون سخن صد و صد است	شیده عارفان که نیست
با خدا گوی یا برای خدا	در نزلت را بپند و راز مخفی
دل اجر کنج اسرار است	راه آن کنج چیست گفتار
هر که این ره بسوی کنج کشد	داد پیوده نقد کنج بسواد
تا زبان از سخن نغمه شود	یا به شش بی سخن حمد شود

چون بران نقطه ز نطق فرزند شد زبان که جو بود یکسر نمود

در بیان تقسیم صفت سخن در سبب

بر دو صفت صحت کردانی	صحت پیدا و صحت پنهانی
صفت قسم نخست صحت لسان	که بپندی زبان ز صفت لسان
وان ذکر صحت دل بود که حد	نمکند در درونی نفس خبیث
هر که لب خوش دل گوید با	خفت در ز خویش را جوید با
که بر بدش حدیث نفس ز راه	کم نویسد بر دروغ شسته گناه
و آنکه بر عکس این گرفت قرا	بجز بچکمت نمیکند گفت
نزد بربطین صدق نطق	هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که اندر زبان دل خاموش	معدن حکمت و مخزن پرورش
جان او در تجلیات قدم	یا نتمه با او در ان شباهت قدم
با خدا گوید از خدا شنود	یکنفص از خدا جدا نشود
هر که ازین دو صفت حرمان	سخنه حکم نفس و شیطان
قول او مخرف از حق است	فعل او مصف بوقت فناء

نزد جسم زه خطا و غلط

نزد جسم در بلا و سختی	نزد جسم زه خطا و غلط
چون دهد جای در دل اندیشه	چون دهد جای در دل اندیشه
وز زبان زاد بد ز نطق فروغ	سر بسر باشد نطق او دروغ
شده خیل اهل خدا نرا	گشته نایب ناب شیطان
بلکه بگفته کاش از شیطان	مانده شیطان بکار او حیران

**قصه مفصلی که در بیان صفت سخن است که شیطان
فهم یابد که در کلام که این صفت با طهر من خطا کند**

گفت پر باد مفدی را بوق	بر و نفس نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش کجای	کرد صحرا و دشت در رنگ و پوی
شتری یافت تا گمان باده	بهر مقصود خویش آماده
خوات با او بود بزودی	شتر از کار سر کشید و نخواست
چون میرشد تمنایش	بست چوبی بر رخ برایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خرید	مرد یکس با بچه خواست رسید
بود در کار خود بد آن تلبیس	شد مصور بنزد او ابلیس

گفتای بدیسه چه کار است این	مانه صد هزار عارت این
هر که می پند از شریف و وضع	از تو این جور است که یک شمع
پس از آن کاندان ز طبعیت	بر من از جمل میکند
بخند تا من از غنا و وجود	زادم و آدمی شدم مردود
هر که از این حیل در دلم نگیرد	و قبح است بخاطر من نرسید
خود زنده و جزین بکاید کام	من تلقین آن شوم بدنام
<i>در بیان آنکه آدمی با قیامت جمیع صفات متشابه است بهر که آدمی یک کند و در زمین آن پیش که در آن بر تبه کمال رسد</i>	
آدمی اصل فطرت آدم صفا	از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طلب	میشود در عین او غایب
که بخوبی فرشته آردوی	زود کرد و در شسته ریت و خوبی
در زند فعل دیوی زدی	شود از فعل بد زدی و بدست
اینک شسته ز فطرت اول	فطرت خویش را کن بمبدل
بهد که جهد تا بعد از	ملکات ملک کنی حاصل

پساری همان حیل بود	تسوی کارخانه و دود بود
در نماز است فطرت کوسیم	بکند زانات دیو که سقیم
از هوا پای نفس خود کن	هر صفت با صد مد او کن
که بخوبی بود کوشش و کرم	بذل دینار پیش از درم
در سیر یعنی برادر شو بسند	بختر فاعت شعار خود پسند
نفس تو که ز لطف باید دوست	لب بند از سخن بهر پست
در زخاموشی نصیب تمام	بایدت لب کف و کوی کشد
کنند و کوی بکند صدق و صواب	نمک کرد و در فیه بعد و جلاب
که کند عقل و شرح حکم سخن	تو بطبع و هوا انجوش کن
در نیاید سخن فروزی خوش	خفت بر ساحل نموشی کش
<i>شماره اولی قول البقی علیه السلام من کان یومرن بانه و الیوم انفسه فلیتس فیها او یصمت</i>	
مصطفی کش جوامع الکلمت	که با و ملک شرح مستطت
بس من کان یومنا باسد	و یوم یسأل فیه جسته

کو هر صدق بی تفاوت سفت	فیصل خیر اولی صفت گفت
خیر کو خیر و در زخاش کن	هر چه بخت خیر از آن فراموش کن
هر که دانا بود با مکر حسدا	مت بینا هر کس پوشونا
اگر از خیر هم زندیاش	کند او را پس اول در محشر
هر چه گوید بختل گوید و پوش	ورن باشد ز کف و کو خاش

بیان آنکه قول خیر که گفت که آن استغفار نماید
و قول شکر که ام که از آن اجتناب کند

قول صادر ز فاعل محنت	چار نوع است گوش ما برین دار
یا بود خیر پاسب و قایل	که از آن قربتی شود حاصل
قایل از وی بر رفت در جات	رشد و مستح بعفو ز نجات
همچو قول رسول با اصحاب	که گرفتند از و طریق صواب
یا کند زنده را بود نافع	که چه باشد و مال بر باع
مسجوح تبلیغ وحی بر کفای	که نمودند بر وجود اسرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر	کافر از آن فرست و کفر و بطور

یا بود خیر مستح را لیکت	مر کند زنده را نیت نیک
مسجوح و عظم را میان زمان	که ز نیت از خیال و کان
ماند و اعظا بوزر عجب ویریا	مستح کار بست و نیت جزا
یا کند گوینده نه نیوشنده	باشد از وی بخیر گوینده
چون مقالات خاص عالم روز	که بود زین قبل تمام روز
نکند بر زبانشان حسد یا	غیر فطاش و هرزه و بد یا
بکند کذب و عیند و غیبت	نزل نامش کند یا طبیعت
نیست زین چار جز دو قسم است	کاید از مرد و هو شیار در دست
زان دو قسم در کربند زبانش	در نیت سنی زبان جوی زبانش

در تقسیم حسن بر پایش انفا پس

مرفس نور رسیده منمات	پس آن دار که ترا جایت
واجب آمد بوجوب اسلام	حسینت و خیرت را اگر آرا
خاصه که ام آن که از صفت	که بود صفت عفت از حقیقت
مست نیستی ز فیض غایت غیب	آمده خالی از نشانه غیب

چمدن کن کزین شین راز	بازان کاهت کرد با
توشن در بجن این سخن	تا براید براوج علیین
قدشش از ذکر حق بلند شود	کس که عرش را کند شود
بکش جان را بچند به حسب	سوی بالا ازین غیبانه حسب
کرد این ضیف پاک بر تو زود	کمن اور اعبیه بهامعدول
ای بسا بهمان که بر تو سر	آمد از آسمان قدس علو
توز غبت جنبش هستی	وز غیب تمهید پوستی
عسم صحن هواش آودی	عسم عجب دریاش فرودی
بر ک گفتی در بیخ برمانت	یا دروغ از برای ما اهو است
از بخار دروغ و دود دروغ	بر دیش آفتاب چه دروغ
و امین افشان ازین معامله زود	که بینی درین معامله بود
نفس چون خزانه ایستی	تا تو نقدی دران خزانه ای
که بسا چشمه از گوهر و در	سازی آن سخن توی را پر
چون بازار چشمه بکشند	که دران انجمنست بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن	چشم بازار بیان ازان روشن
خورد و نمان بر نزار و ما	چسپن خود را کند پر ای
ننگ احست گوید و با باش	شود از معج بر تو گوهر باش
وزر متعج خصال و موه و فعال	نهی انجار جنس سنگ و سفال
کشد آن سنگ سخت تو ز او با	تحت بار و توده ال اجار
وان صفات بنقل ساز جا	درک سفلیت کند ما و ا
در کلداری زیست اقبالی	سپهان آن خزانه را خالی
تر شود چشم تو ز اشک نام	و آتت برزند سینه علم
که چرا قدر کم شناسمش	کنج در و کفرن خشمش
تا کمون کرد به سخن آنرا	هر سخن پسری رضوانرا
بود صد کنج گوهر آماوه	مهد در دست و پایم آماوه
بر کچدم ز فرط نادانی	لا جسم میریم پشیمانی

قصه در آن کس که غیب است به عیب و رسیدن کی
 برسد به او که بسا او را که ز جوار غیب است و چون

بعضی در داستان : انکار برخی و کذب شدن

چون سگد بقصد آب جفا	کرد غم غم عبور بر طاعت
بزمینی رسید پین و فرخ	را ندخیل و چشم در و کتخ
هر کجا میشد از یسار و عین	دید پر شکریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپا	کای سمد کرده کم ز غلظت راه
راه و سپم تنیزه بکند اید	بهره زین سنگ ریزه برد ایز
کین چه گوهرت پتنگ و رسیا	کیسه زین پر کند و در این چسب
هر که برداشت تخم حسرت کاش	کز چه تقصیر کرده کم برداشت
و آنکه بکند داشت آتش از فروخت	که بدان عاود از خود را سوخت
هر که بود شک در آن سگد	آن حکایت نیاید مشن باور
گفت بی همتا این چه بود	هر که گفت با وجود
زیر نفس پستور لعل کردید	در و گوهر بر کله که شنید
زان محل در گذشت دست توی	بحمد و انکار را بر این مری
و آنکه آینه سپکند بود	سرخاش در آن مصور بود

هر جزای وی شنید باورد	آنچه مقدر بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پاره های نفس	کرد پر استین و دامن و کین
چون بریدند راه تاریک	تافت خورشیدشان زرقی
سه جسد از کماز یکدیگر	که از پتنگ و سنگ از کوه
در مسانجرت سنگ ریزه نمود	چون بدیدند لعل و مر جان بود
بر گرفتند آه و واویس	را شک حسرت بهر حتره سیلی
آن کی دست میگزید که چون	زین کهر برنده اشتم از خون
بود خوجج ال و مشک پرا	بر پستوران با طعام و شراب
کاشکی کردی تنی میکسر	کردی پرا زین رو گوهر
بود ظلمت منور سایه فکن	گفت اسپکند بر این سخن با من
کر چه بود این سخن پسندید	لیک نبود شنیده چون دید
وان و کز خون همیکسرت گره	نفس و شیطان ز دند برین
خاک انباشتم بیده چون	سخن راست را نکر دم گوش
کاشکی بهر استخوان بار	کردی زان ذخیره مقدر

تاکنون نقد وقت تنگ شستی	و قتم اینسان بخت نکستی
کاشکی کر که نکر دم با	بر پس کند ز نکر دی انجا
تا بقصد می از ان تقصیر	در حجاب نجالت و تسویر

**بیان نسبت مومنان کافران بیا عظیم السلام
چون نسبت اسپندت با سپایان**

این بود حال پسلم و کافران	کردین تنگ موطن بظلم
چون سید از خدا کتاب رسول	آن برد پس رفت و این قبول
نزد از پسر فساد و غلو	کافران جز درشت دو غیب
و لقد جاء هم من الانبیا	کذبوا و صدق لا حوا
بنت گفتند صدق این روشن	پس ما ان نظن لا الظن
ست اساطیر او این عین	بکله انک قدیم و سحر بین
مومنان کرده در پسر بروی	هم معنا و هم اطاعت کوی
بهر گفتماشش کروید	حکمایش همه پسندید
آمنوا نفس لوح خاطرشان	عمدوا الصالحات ظاهرشان

کرده ز تو الزکوه سیه	وز اتموا الصلوه پسر سیه
تو پس نفس را گرفته بجایم	وز اتموا الصیام ساخته ایام
کرده علی وادی لعل لیت	گشته جازم بزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل	سکنات همه مطابق عقل
کرده اخلاق نیک را ملکه	دیانا فی الپسکون و کفر که
رو چشمه از رسوخ آن ملکات	بمده خیرات دیده و برکات
در جات بشت و حور و قصور	شربت بنخچل با کافور
طلع و سپهر منضد و مخضو	ماد مکوب و سایه ممدو
آن فرشتگان غارتی و کوا	وان سروران کواعب و ترا
فاکرات کثیرا مقطوع	که نباشد زستی ممنوع
وان معذکره چیزهای کر	که نکرده کند بر بلب بشر
مسجین کل لایضایها	از دلکهای نار و ماهیا
همه اخلاق بوده و احوال	اشر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عزوجل	در سزای و کرجسته ای عمل

بوده اینجا معانی پنهان	کشته اینجا جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل	کشته اینجا جوهره کامل
داری اینجا شش نکر برزه کان	یابی اینجا شش لولو و مریجان

سوال در جواب مناسب تمام و موافق مقتضای امر

که تو کوی بحکم عقل روا	ینت قلب حقایق اشیا
عوض جسم هر سان بود جوهر	یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقول قب	تا تو نفی کنی برودی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد	در مراتب وجود شد وارد
ز بهر مرتبه نمود اثر	که ندارد نمود در درک
صاحب عین بیند اینهارا	خود نمود ابرپا ز اشیا
در همه ذمه بقول اصح	عین اشیا بود نه ظل اشیا
لیکن اندر وجود و نیستی	ینت ز احکام نفس اثرش
جوهر اندر وجود جستی خود	است قیام بدن اهل جسم
لیکن اندر وجود نفس الامر	ینت در چون کس جز زنده و غیر

در وجودین نحو ششین عالم	گاه لا قیامت و که قیام
حکم اشیا لا قیام قیام	زا اختلاف مراتب و مقام
همچنین فی الوجود والاعیان	که وجودیست خارج از ذوات
متعدد و موطن است	که بود زمان ذموم است مرتب
آن مرتب جهت حسن روح خیال	هر یک عالمی با استقلال
وان بود طبع دینی و برزخ	نشأت بهشت باد و فرخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور	چون برینما کند مرور و عبور
ینت پوشیده بر ذوی الالهام	که بر این مختلف شود احکام
در یکی از مقوله میاست	باش گو و ندران در کز ذوات
در درک از معانی و اوصاف	که بر اعیان بود مفاضل و مشاف
در درک از شماره اعیان	که بود در مراتب امکان
بکنند حقیقت هستی	که است اصل بلندی و سستی
که هر چنان مراتب و اطوار	مختلف مینمایند شش آثار
گاه تابع بود کجی متبوع	گاه پاسبان شود کجی مسموع

که کند جلوه بالبعج حوصفت	که کند بالاصاله همچو دوات
ست یکی بعین خود قایم	جای دیگر بذات خود ایم
دین بعین بعین اهل ادب	در مضامین و قیمت و نسب
پایه است از اوزان اصلا	کش تو کوی فرود یا خود کاست
جاودان در مقام جملات	الانزال تا ابد بیک حالت
دامن قدس و کجا شاید	کز غبار غصه آلاید
مشاجات بد که فاشی کجا جات در میان هر لی	
یا جسی الظهور و لا شرف	کیست جز تو در انفس و افان
یس بنی الکائنات غیر کثی	انت شمس الضحی و غیر کثی
فی جربا شد بفارسیایه	پسایه از روشنی برد تا
سایه را در مواقع تسلیم	ضمونانی رقم زد دست حکیم
نور چون از فرشتش نازل	گشت نامش کند فی باطل
دو جهان سایه است و نور تو	سایه را مایه ظهور تو
این و آن صورتت و معنی تو	زنت موجود صورتی بی تو

پر زده صورت از میان بردا	پیش ازین هند صورت کم کذا
بلکه بیرون ز صورت و معنی	روی نما که طی شود و عوی
ست دعوی تو هم من و با	رویت غیر داعیست با عوی
حرف ما من از دم تیر اش	مخکن غیر را و جمله تو باش
خود عجب سیر و کلام غیر اینجا	هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت بت سیر رجا	در نهایت بسوی تست آمل
اول زده تو می و آخر هم	بلکه سیر و سیر و سیر هم
شاره الی معنی قوله من قبل انما دعوا الی الله علی بصیرة	
انما دعوا الی الله علی بصیرة	
شاه این راه کز سر مستی	بود دعوا الی الله علی بصیرت
یافتند دعوا چو استناد بودی	کردت دعوی بصیرت زدی
یعنی این دعوت نه بر عیاست	بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه دعویست و داعی نیز	در هدی و ضلال پیامعی نیز
خود بخود خویش را بخود دعوا	خود کند هر چه خواهد و دعا

کمر با نوازین شمشیریم	خواه از اسم منقسم بریم
من کیم حسد ایراسایه	اسم پانی مرده تا
کیست که اهل پیم نسل	خل بودی بحقیقت عین نسل
کرجه در شمار اسمایم	لیک ز روی ذات کینا
من دهر کس گرفت است حق	از من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم	پست این کار را چنین دانم
دانم اور از نقص شرکت پاک	است بمن بقول لا اله الاک
جواب بر سبیل نزل از سوال	
زان سخن کوش کن جواب کرد	که جز این نیست عین فعل اثر
بلکه چون از تکرر اعمال	ارثی ماند در دل اعمال
روز محشر بقدرت قادر	در لباس حضور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی	ره ز صورت است بیست تا معنی
آن باین نقاب نکر دو یک	کسوتی باشدش مناسب و تک
ملک خواب را نکر که چه پند	کنند ظهار در خیمه ال کس

بهر معنی ز جنس صور	کسوتی بس مناسب در جور
چون شوی حرص و آرزو مقهور	موش پنی رفیق خود با مور
چون شوی فرج و وطن را نعلو	از خرد کا و بر تو آید کوب
حکایت بر سبیل نزل	
دید در خواب صاحب خردی	که نم و فرج خلق محسوزدی
خواب خود را با بن سیرین گفت	این سیر جاب شیرین گفت
که با چه سیام قبل النخیر	گفته بخبر را اذان پیچ
با کلبی وقت تو را کحل و جماع	گشته اهل محسد را مناع
از توان منع چون تو سرشد	در خیالت چنین مصور شد
بمخبر صفت ز نقص کمال	که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق	در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا	صورت جوهری شود پیدا
مروست ز حضرت رسالت و قال لعنت ابرهیم بنه	
و ابرهیم بنی قحط ای حمر اقره اوفکت منی السماء	

و آنچه هم آن بحیثه اعیب و املس و غیر اسپه
 سبحان الله و بحمد الله و لا اله الا الله و الله اعلم

یا دکن آنکه در شب آری	با حبیب خدا خیل خدا
گفت کوی زمین ای رسول کرام	امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بشت	یک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاد	یک است از درختها
خرپس اشجار آن سبوی جیل	سبح حمد الله است پس تمیل
ست بگیر نیز از آن اشجار	خوش کسی کش جز این نشاید
عرق فانیست این کلک	بنودشان و آن بقا و ثبات
یک حق از کلام خلاق	سازد آنرا جود هر باقی
هر یک را بصورت شجر	بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها آنجا	بسر و خرم شود از آن اشجار

آثار پنجگانه که در یک سیومست از آن کلام تمام ابدال

چون سیوم رکن از دلایست جمع	باشد که نون بدان کنیم جمع
----------------------------	---------------------------

جمع باشد خدای اهل صفای	محنت و ابتلای اهل تنوا
مرد در راست جمع را بر المال	زان کند کتاب حسن مال
مصطفی گفت میر و شیطان	مسبو خون در مجاری آن
باید اندر کرسی پستی زد چنگ	تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد و گویا نبی بدین گفت	بعموم تصدقش اشعاع
زانکه چون معده پر شود طعام	یکه اعضا فتنه در آتام
از عمر همه زند ابلیس	ره بر لب آن کجیل و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد	آنچه نبود گرفتنی کسیرد
پای ای روز و حجب و غرور	بهر اصل نصاب مقصد و نور
با صره زد و دیده روشن	در حریم خطا کند روز
پس معدهش برد چو کوش	کذب و غیبت شود نمیه نیش
شانه تویش چو نیش شود	بوی محبوب را بدان شنود
ذایقه تا با جوارح شام	چاشنی کسیر و از حلال حرام
لاسه بالعیسی و الا شقی	شاهزاد بود و ساق

باشد قصه در همه ندام	فضل ابریس آنصرف عام
آدمی از بس فریب و فسون	در رک و پی بود رونده چون
چون شود معده از طعام کمی	زان لعین و نفس بری
تنگ کردد همه مجاری او	شوی این ز حیل کاری او
معده میرسد هر یک از اعضا	چویدار شتهای خویش غذا
در بود معده جامع و عطشان	بود آن عین سیری ایشان
باشن با جمع و صوم معده	تا شود و مابقی اعضا
کرسنه سر بچیب هر وقت	بر که در کسب کردن شوق
بدری همچو کرب دیوان	پوست بر آستان و پکان
کر پسته پادامن دبا	پشت بخلق و روی دیوان
بر که همچون پستان کردنی	بهر لغت و سه جنبانی
جمع تنویر خانه دل است	اکل تمسیر خانه کل است
خانه دل که آشتی بی بود	خانه کل چه یکمی حسود

شانه دل تو را بپند

مصطفی

مصطفی گفت هر که کرد انفاق	برده ز خویش بوم تلاق
مگر آن همه زه کار چنان	که کند پستی در عمارت کل
هر چه سازد در باب و خاک تلف	نایدش زان بغیر با و بکف
کز تو گوی که هر که دست بی	یافت سازد بنای خیر بی
خافند و در باط و کج و پل	بر که در حوض بر عمر سهل
چون در قصدش از زمینک	فر دیابد بران عمل رنگ
گویم آری ولی بوجه صواب	یا تو گویم در حقیقه دریا
قبله گاه تو جهات هم	بر دو گونه است در جمع هم
یا حفظ و خاشمش کل آب	یا حفظ و ریاض حسن آب
هر که میخواهد از عمارت کل	فحش دار و زرت منزل
یا تقاضا میماند اتوان	که بنا کرد مسجد ویران
چون با خلاص است حال	تجاوزه نشد ز عالم کل
نفعاتش در باب و کل منوع	ماند و او را بر آن بود ممنوع
بکه در حج و عمره و صلوات	چون بود بهر حاجت نفعات

سهم مانند در آب و کل مرده	نمیدارد جسم صانع چون
و آنکه از عمارت کل و آب	ست مقصود که تیر ب و تو آ
چون کل در گذشت بر می	نفتاش سهم رو دور می
نفتاش جو قطع کرد این را	عند کم بود کشت عند
کل ما کان عند کم نیفند	دام ما عنده الی الی
و صنع آن اندر آب و کل نبود	موضعش غریبان دل نبود
نشود جسم از ان ضایع	روز محشر بدو شود هیچ
خانه تن مزاج است کس	مدونی الهش عمارت کن
لنهایی که شتهای است	بهر این ضایع شتهای است
چون کفایت میکند دو شته	چند کل میکشی بگردن و شته
کل وزن می نکوبت بگردن	کل همین ولی بقدر کفایت
ست خندان پس از شرب طعام	که بطاعت توان نمود قیام
در فرجی بران سرف باشد	کی سرف مایه شرف باشد

آنانکه اولی تو را پس از سلام کنی از او بپرسه است نصیحت

مصطفی گفت آدمی زاده	که بخوردن حسیص آفتاب
باشدش چند لنگه کانی	که بابت ای و بود وانی
تاست و از ان باندرا	بهر طاعت بیاتواند خاست
لحمه را اولاً مصغر کرد	بعد از ان جمع فلتش آورد
یستی اندم که لقمه بندی کا	خورد باید ببرد رو کم بشما

در ذرات ناکوبت شتای نام مسرور است شیرین

خواهر را بین که از سحر شام	دار و اندیش شرب و طعام
شکم از خوش ملی خوش ملی	گاه پرسی کند کی خالی
فازغ از غله و این از روغ	جای او مزاج است مطیع
کار او به نفس پرورد	روز و شب ریزد یا خورد
معدده فاسد ز شتهای روغ	میدهد تیره و غیره آروغ
زین دو با عرض مطیع است	و او بر باد نقد عمر شریف
بس که زنده برده غش	روزن عقل سبزو سپرد
شهرت بطن کان بود مطیع	نرمب باله کار و لفظ طبع

چون شود پر زان و آب شکم	کرد و از نسیه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن	که بود جای شهور و کینه
در بود دانشی ز جمل کس	ز آنکه از بهر نسج یا کس
دانش خویش را بوجوه کس کند	بهر سهولت بطن و فرج کند
هر که اینکری ز دشمن بود	قیمت او بقدر رحمت اوست
هر که امانت آن بود کرد آقا	روشن درونش سرب و طعام
قیمت او اگر بحقیقت آید	آن بود که در درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان	که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آن نامان خواهی	فصل درین بهر این آن خواهی
ممت تو می شکم باشد	هر چه غیر از شکم عدم باشد

محل شدن عارف بوقت شکر بر فرود آمدند که در آن
 و کسین خود را عارفی که حق تعالی این مرد را
 که تا کنون در سیوهایی و سخا نکند و خبری نمی آید
 و چون ایشان در عارف که بنهار را از آن می فرمود است

اگر آدمی را بر بی برساند یا فریبده است

عارفی در طریق حق سندی	کشت بهمان صاحب نزد
میزبان بهر خدمش بر خاست	میهمانخانه را بخوان آراست
ساخت آرا پسته بر هم کرام	خانه و خوان بگونه کوی طعام
سخن خانه شد از طبعها نماند	همه پر سیوهایی رخ نماند
مرد عارف تعدی نمیکرد	آنکه اندک تناول میکند
دست به سر و دست می آورد	یک کم میکرفت و کم بخورد
هر که از خوان حق غذا خورد	بروش خوردن غذا با بر
از ابایی بیت دارد دوست	زان ابایی میکند ز لقمه دولت
میزبان پی مجال مهمان بر	راه اگر نام و احترام سپرد
گفت شیخاز کات و دندنا	رومکن نزل در و مند انرا
خوان ما را پسته پای میمان	قرص نانی بدست خود شکن
چون شستی بخوان بچکان	لب و دندان نشان برسان
ورنداری بخوان بکسفر نیان	دست میکن سوی میوه در آن

این میوه و طعام و شراب	که درین عالم است از هر باب
آفرینست حق برای شما	تا شود یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست	بهر آفریده است و هست
خلق ما از برای اینست	بپستی افدای اینست
حق که ایجاد نیک و بد کرد	خلق ما از برای خود کرد
خوانده باشی ما خلقت بکن	گشت باشی بصدق آن مومن
لام تقییس بید و نرودا	یا کلو نرا نکر و قطعی یا
در نعم هر که روی منعم دید	بنعم انعامت بنسید
ساخت منعم باین خودیش	اش با او بدل شد از بنمش
قوت و قوت زحق گرفت تمام	گشت مستغنی از سر طعام
دشمنی است با جمیع جوع با اختیار و اختیار	
جوع این ساک را است	شیره عارفان آگاست
جوع ساک با خطر بود	جوع عارف با اختیار بود
بسنماید رونده قرآن	از مطامع بقصد خویش خوان

تا دلس خوی با خوشی کند	نفسش اشک سرگشته کند
راهش آرزو بقصد انجامد	چون مقصد رسید بیدار
مرد عارف جو یافت لذت	بباکش نظر فتنه نه بترت
اکل و شربش چه باشد از حق	و ایها در حمت مستغرق
طعم از خوان بطعمش بینی	شربش از چشم بسیار سستی
جان او در تجسلی صمدی	دارد از حق پستی ابدی
عاجت خوردن از تنی سستی	هر صمد را تو خود بگو بکسیت
کر صمد را کسی گفت در این	فدوما کم کن از تجویف
وصف تجویف خاص است	پرست او زینرض رحمت
کر نه زحق کند وجودی	مانند معنی وجودی
ذات رحمت عین جود	خالی از خود کی تواند بود
بین که چون ساک جمیع فتنه و شکر است	
طوبت است در غایت بعد از آن است	
پی بقصد و کی بر ساک	ناشده نفس خویش را پاک

دل جو در نفس دو لیه اوست	کشت از آن و لیه پایه اوست
ببخورد و بپزد و بجا یام و آ	میبرد و میدرد و بسج کرد آ
بر رخس باب قرب بسود	در حریم حضور مطرود
میسند پابرون ز حد حقوق	ماشتند از غلط او مشوق
بر حقوق اختصار نمند	ره بکب غلط پست
هر چه باشد بد انجانب منوط	یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورت نفس در اندیش	و در حقوق بدن شمارندش
مت آن بی بجای نفس می آل	ترک آنرا بکل مبنی خیال
آنچه زاید بود برین مفسد آ	ز آن زوهای نفس بگرد آ
نفس باشد از قبیل غلط	هر که در اوست از آن بود غلط
چون حقوقی بود طعام شراب	قدر زاید از آن صدق و صواب
فصل خیرت و ترک غلط آ	و ندیرین فعل ترک صبر و شتاب
و در غلطی بود معاذ آ	آید از روی سستی بجای تاب
ظلمت و غفلت و فساد و غرور	زینت و غیبت و عناد و غرور

در حقوق اختصار کردن آ	ترک حفظ اختیار کردن آ
سالما هر چه خواستی کردی	عمر با هر چه خواستی خوردی
چست آخر از آن ذخیره تو	جست اول تنگ و نفس تیره تو
دو سه روزی لپی بدندان	راه مردان و از جندان کسیر
بر برای کله و طبل شکم	چند باشی بچنگ غصه درم
نای خالی است و طبل تپتی	چند در نای و طبل تقدیری
تا تو این نای را سازنی تنگ	نسوی در جهان بنزد انک
تا برین طبل تازه باشد پست	ز صد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن که اجل بگیرد نای	بزی طبل ازین سپنج سهرای
شو علم درضا و فقر و عدم	بیک کله و قدم بطبل و علم

در خدمت مولی نمایان کن برای دوستی که در آن صورتی

حذر از صوفیان شهردیبا	عده نامردمند و مردم خوار
هر چه دای بدیشان خورد	هر چه آمد ز دستشان کرد
کارشان غیر خواب و خوردن	پیشان فکر و ز مردن نه

دکتران صرف به سفره گوش	نگرشان صرف در وجه صفا
هر یکی کرده شتران دیگر	نام آن خانقاه یا لنگر
به نسیل امانی و شهوات	کرده سیل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنند	ظرفهای نگو پر کنند
دیگدان کنند و یک بنما	کرده آلات طنج آماده
چشم بزدر که گیت کرده	یافتند از طریق مردان
گوشت یا آرد آورد و دود	تا نشیند بصدقه شیخ بزم
سرانجام لایق یکبار	بر سر بنیان کزاف چاه
نکنند بس ز معطل و تلاش	تا بمانندم که خسته کرد آتش
هرگز اسباب آتش نماند	نگشاده بر آتش نماند
بر آتش آشنای او	ز آتش دیگر روشنای او
هر کجا مفیدی بجالی یافت	کار در بر از مهر سر بر یافت
کرد یاد حضور در وی یافت	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و نوطه پر نما	کیسه پر نسل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل و	آمد که هم دوران وان از پی
سپه درون زد که السلام علیک	لبیتهنی دایا عیش لدیک
شیخ بزجت در جواب سلام	که علیک السلام والاکرام
در آرم و نیند آن دودخل	بتمنای دستبوس و بغل
آمد که نیز پیش شیخ فرود	روی بردست و پای و لید
او هم ز رحمت مسلمانی	بر سپه بر زدش پیشانی
بعد از آن شیخ جای نشست	پرسش حال و کار در پوست
کار تان چیت حالتان جو	حال امل و عیالتان جو
یک یک را جواب نیک شنید	رود در آن شخص کرد و زویرید
کین سپه شود ترا خضر	یا نه شاکر دست و خویش تو
گفت ازین چه سزیت بچکد آ	یک با ما من نسبت تمام
نسبت دور دور کرد بیان	که از آن سهر کار گشت عیان

تمت

سایلی گفت با کسی بعب	با فلان چه نسبت و
----------------------	-------------------

گفت دست ترک باجیک	لیک ایلم خوشی نزدیک
دارد او پر درختها باغی	آشیا ن کرده اند روز غنی
مسر که آن زانغ میکند آوا	آید آوای او بدین ماوا
نامر اجای بودن این ماوا	کوشش من بصدای آن آوا
تمه سخن	
چون سیکه لحظه گفت و گو کردند	هر فتوحی که بود آوردند
شیخ ما یزدت در پیش	برداول بنان و حلوات
پاره خورد و پاره بگذاشت	پاره بخش غایبان برداشت
نقل خسته بیست خود می کرد	نامر داز برای بشپره کرد
بهر اهل فتوح فاکتسه خواند	وز پنی بکسه معارف را
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویلهای نفس خدیش
یک زمان از سخن نیار رسید	تا بنقل مشایخ انجاسید
کاهی از طبع خویش را بدین سخن	گاه از شیخ شیخ بر کن
از کلمات آن حقایق خواند	وز معانی این دقایق را

سخنان گفت جمله بچینه و نغسه	لیک از پوت پی بزرده نغسه
چون تو باشی ز ذوق حال می	ذوق حال کسان چه شرح می
خواهر اسبچ ندر بود فغان	که فلان است این بهمان آن
تمه سخن	
بار که گفت لولی درو	غیت چیزی زمان کندم به
گفت هرگز تو خورد به بابا	گفت من نخورد خورده ام اما
بود جدی مرا کهن ساس	یا فتنه از زمانه اقباس
دیدم بود لوکن از حوالی شهر	که گرفتاری زمان کندم بهر
تمه سخن	
بنسخ شیخ روز را که در اند	بجیل چاشت را بشام پست
زان حواجی که گفت که چینه	بود ز اینها کمان و پشیند
حاضر آورد یکدو کاس طعام	داشت محبوب در وطنه شام
چون شدن آنی و ما شیخ زده	بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پس کشید	نقل میکند و نقلی محمد

چون شب در گذشت یکدو سه با	گفت بر نقل نقل شکر و سپاس
جانب خواب که قدم برداشت	بره و گرگ را به هم بگذاشت
کرک چید که پسته بره زبون	چون با نده سلامت از روی خون
شیخ در خواب و مفدک میداد	شیخ بیکار و مفدک در کا
ساخت اندر پناه لنگر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
کر زنی طمن این بران غزون	بر تو خواند که ان بعض الطمن
بعض ظن گفت حق نه کل سهر	صدق بعض ظنون بود خفا
این جنوی سگری و آواز است	بلکه سیدی کری و قواد است
شیخ صوفی که گفتش صد با	میکنم زین کناه استغفا
آن فرومایه را چه استحقاق	کین پاسی برو کند طلا
تعب و اسم پار ساسی چند	حیف باشد برین غایبی چند
بلکه ز لکس کش انجمن کار	حرف رانگ و لفظ ز عار
کاشش و رانمونه بودی	که من آرا بخش بنمودی
تا بمیل شرح سیرت وی	کردی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل میل

عربی را که بود پکن بر	جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش کا نچه طباح	چرب و دی غیر زد کتاج
تجیب که یاعجب ما ذرا	خند فلوی و اعطسی نپا
فلس از و بسته و بجای نهاد	چرب روی از ان سترش نهاد
عربانند بر بغل نهاد و کند	کرد بازار و شهر و کو میکش
تا کنانش میان شهر و غلو	چرب و دوا بغل فتاد فرو
چون نامش نداشت یکین	که سر اغش کند ز مردم سهر
بغسل از وی توی کرد و دانگ	خسره ز بر کن نهاد و غیره دانگ
کایها المسلمین بلدت در	هل وجدتم مثل هذا

در بیان سهر که کن چهار دست از ارکان

ولایت و نهایت مقام اول

خواب مرک و حیات بیدار	صبح مرک از حیات بیدار است
میگریزی ز زخم نشتر مرک	چه کنی روی در برادر مرک

خواب در ذیست زندگانی کما	نفس خود ز در زد در اینجا
مثل روشنست بر که و	که سپردن بدزد کالای
مگر این بزد بود از ان مال	که سپردن و توان کالا
باشد ای کرده رو بر راه	نیم عمر تو روزی نمی شب
شب تو چون عهد گذشت خواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواست در از کرد روز	چیزی از شب بدزد و بروی
دولت وصل اگر طلب روی	سعی بسیار کن بیداری
بی مثل کشد و چشم تو کم	روزی افقی میان غمشم
صد شب از عمر خویش کم کردی	عشم آن از غم و کم خوردی
قصه شب بیکر کن که بی شبگیر	نیت این راه انقطاع پذیر
شیر و ناز ز ره بریدن	که چه باشد نزار کویت
چون منزل شتر بخوابانند	ان زمان مدح شیری خوانند
آقا اسپایرون کل روح	محمد و ناسپ ازندی الاصلاح
روش سالکان که معنوی است	گاه ایمان غیب شیری است

ظلمات حجب گرفته تمام	از زمین و بیار و خلف امام
با وجود مهر را حسنامی	باشد آنده فرای محنت زای
باید دان که سپهر زنده زین	پرتو انگش از صبح یقین
برود از عیان ظلمت شب	اشرف است از ضمیر نور الرب
شهر ویران شود قدرش نای	بکشاید لب بشکر و سپاس
سرک پندار ما و من گویند	حمد من از ذنب الحزن گویند
هر چه بسز حق غم است و	بهر سپهر و دکان چرخ و دن
بر تو باشد زهر یک اندی	که تحمل نیاید و در کوس
یک چون نطفه زحق گذر	که چه چشم کو مهابود بزر
ان مد منزل البرکات	فی حاینین هر کم نجات
متعمر من شود آبخارا	قابل آن کسیند جانها
ای با نطفه کاد و تو خواب	بر شامت زرد و توت خراب
میدهد بوی گل نسیم بحر	لیک از آن مرد خفته را بحر
نفسه آمد زحق پذیرفتی	نفسه آمد دماغ بگریفتی

نخچه آمد نصیب بیداران	نخچه آمد طیب بیداران
انکه بیدار نه نیافت نصیب	وانکه بیدار نه خواست طیب
ای خدا نخچه کرامت دار	که شوم از شمسیم آن بیدار
باز بفرست نخچه دیگر	که بیداریم بود در خور
بعد از آن نخچه که من بی من	بروم بوشان سوی کلشن
ککشی کان بود ان الفرض	جنته عرضها السما والارض
<i>اشارة الى بعض جوارح جنته عرضها السموات والارض</i>	
اصل جنات جنة الذات	عرضها الارض والسموات
ارض چو جنت ارض اعیان	مستقر در شمس من امکان
آسمان بر صفات باهما	متاثر از حکمان اشیا
بود عیان با صفتها	مندمج در تخت رتبه ذات
و حدت صرف و سی سانیج	بود و اینها همه در و مدراج
استیاری و خصلتانی	انفساتی و ایتمانی نه
ذات خود را جوگر در روی عرض	عرضش این آسمان در دین

هم در آمد کسوت اسما	هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویشش درین	بود در علم من هیچ کوزین
بار دیگر عجب عرض کرد آنجا	که در ارض و سپای دیگران
ارض ملک آمد آسمان ملکوت	مردود تحت سلطوت جبروت
شد جو بار تخت در دین	عرض او عین آسمان و دین
هر چه در غیب ذات باطن بود	در نهادت ظهور کرد نمود
آنچه در روی تجرد و شمار	گشت ظاهر شد آسمان شیر
آسمانی و لیکن روحانی	نه هیولانی و نه جسمانی
و نچو آمد مخالف اروح	ارض چو پاد باشد و اشباح
طبقات این زمین از آن	باشد طبقات آسمان جهان
ذات حق را که جنت نیست	عرضها الارض و السما نیست
چون عیان شد غیب قدیم	عرضش این هر دو شد در پیش شکم
<i>اشارة الى بعض جوارح جنته عرضها السموات والارض</i>	
این پس نیامد فاذا ما تو انما است	

قال خیر الوری علیہ السلام	انما الناس ضعیف و نسیام
فاذا جاء جسمه ان کرموا	پس کمره الموت بعد انتهوا
آدمی زاده در میادی حال	پنای نفس موارود مدو سال
غیر تن پروری ندارد و عوی	سوی و انشوری نیار دوری
غلاب غفلت گرفته چشم و شش	نگذشت نظر زاب و کلش
پی برده زنده و نادانی	بفرزند است جسم و جسمانی
لذت او بود در آن محسوس	نمت او بود بر آن مقصود
غرض او بود در جنبش کب	اقتساب مراد نفس نجیب
هر کاشش هم هوا و هوا	ز نسیب هوا می نفس نسیب
سکنداش برای نفس تمام	خود نیکه و بنویز نفس آرام
عقل و روح و قوای او را	جملة اقطاع کرده شیطانا
کشته هر یک بشغل دیگر بند	که نیار و کست از او پوند
هر چه با او میکند شیطان	نیست از وی مخالف ایگان
در کفش مانده سخت مضطرب و خا	بمجان زن است آن عیای

حکایت بر سبیل تمییز

داشت در ده مقام بوده زنی	تا زه روی و نمازین بدست
بود در کتبخ خانه مال مال	یکدو خم روغنش جواب بزل
روزی افتاد حاجتش که بشهر	برو آن ز بهاشش کیر و بهر
کرد از آن پرده خنیک بجز	جست بلالا و در میان نشست
مرد وار از کز ندر راه آزاد	خر سواره بشهر روی نشست
چون ده دور کشت مقدار	آمد از زه بدید عیار
سر را پیش گرفت کای خواب	بلکه خورشید و ماه در چا
از کجا میرسد جداری با	وندین شهر با که داری کا
گفت با کس بشهر کار نیست	رفتن از ده جز اضطراب نیست
بار من و عنفت و میکدم	کس رسایم بشهر و بغر و شم
گفت بکشی با بخویش که من	میر و موی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاشش بشام	تو بد من بشهر روی ام
زن فرجوت و بار خویش کن	نیکه ما هر دو پیشم در نهاد

مردیک خیک را دهان برید	رخوشن بر امتحان کشید
داد در دست زن دارنجا	تا خیک و کر کشیم راه
زوهکش و خیک دیگر	داد چاره را بدست و کر
جون و دستش خیک بست	دست بردش بند آسته
کر دیرین ز پاشی شلوار	بست کالی خویش در پیش
زن چاره خود ز دست فدا	توانست دست خویش کشا
زانکه کر شور و چنگ کنی خفت	خیک دروغن بجاک ره بخت
بضرورت بکار تن و دوا	نام و ناموس را بگوشه نهاد
کر ز روغن فرغش بود	داین عصمتش ناپود
بکستی خیک چنگ بچنگ	کار را بر جریف کردی تنگ
ای باکر که لاف مودی	دم ز آیین ره نوردی زد
جموآن زن این آن شد بند	خویش را زیر حکم دیوانگند
زیر فرمان دیوشد ساکن	شد فضیحت از آن سکون لکن
غفلتش بست دیده او را ک	که بودش زان فضیحت باکن

رو از آخر که مرگ مردم خوا	کنند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و باز خویش کا	که بر او مکر دیو چون ز در آ
یادش آید که در جور خدا	بار باز در جسم و عیسان
فعلنامهی مسیح از وصا	گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان عا	دیو چون ز در بروره عا
سخ ز فرمان گذاری حق تا	سوی کید و فریب دیوشتا
هر چه در پشت سال پنهان	کرد در شش و خیر پیش نهاد
یک بیک پیش چشم و داند	اشکارا بروی او آوند
بگذازند که ز بند و لا	بانگ یا پسر ترا و اولیا
حسرت از جان او برارد دود	و از زمان حسرتش نبرد بود
بس که ریزد ز دیده اشک نسیم	غرق کردد ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن سیو	آتش را بجای صیت روغن
کاش این کیر پیش ازین کردی	غلم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جو بار دیده غنی	شستی از نامه سیه رفقی

نم بود این ان که کت امل	خسک شد از تن سوسو امل
گیر روزی که بود فایده	از جهات بخنده شد حسد
چون ان نشاط و خنده	آتش از چشم و خون در کنگه
حق جو فیض حکو اقلید	او زب خنده بچو کل گفت
جوی چشم نشد شرح جو	هرگز از چشمه سار فلیکوا
لاجرم روز خنک و استیسا	خون نشاند ز دیده خوبا
همه صاکنه عیش و مستی	او ز رخ و غنا بچو پس و کدر

مسیحیه لغتین و لغات مسیحیه

ای بماند برن جو طفل صغیر	مانده در دست خواب غفلت
پیش از آن که اجل کند بید	کز مردی خواب سر بردا
چون روح عاشقان غنیمتند	تجانا جو بجه کفینند
جهنمی تن پسترو باشت	سر بر او که زنت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آین	سراحت نماند بر بالین
یار شیار و مرد عشق پرست	خفته در بزنگاه عشرت

پیش عارف که ره جتی بر	زنده حقت و غیر حق مرد
زنده جاودان ترا بر سپر	مردگان از جه یکشی در بر
حس قیوم پیش تو قائم	تو گرفت از مردگان ایم
چشم پر چشم تو خیر و صیر	چشم از مردگان تنگ کیر
چند باستی درین معامله کرم	شرم با دست ازین معامله شرم
چون جیاشعبه زایمانت	بجیای دلیل طفیانت
هر که مو تن بود بانکه خدا	حاضر و ناظر است در همه جا
در و دیوار و حاجب و بوا	نیت بر دیدن خدای جبار
در پس پردهای تو بر تو	کی تواند مخالفت با او
هر که دانند که از وج تمه عرش	تا حیض با طفاکی فرشت
از ملایکه پرت و زار و لاج	مطلع بر میا کل اشباح
کی تواند بجنبش و درکم	بر امور تیسر که در اقدام
هر که دانند که کاملان شمر	که نمانند در میان شمر
کون هر بندگی و پستی	پیش ایشان بود کون دستی

از همه خوب زرت آگاهند	لیکست انسانی آن غیبا
کی تواند طبع دیو سرشت	دست بردن بفلان خوش
عسر که داند که مومن گمان	متبصری بود بنور آمد
خواند از لوحهای چهر عیان	هر چه باشد ز نمان خلق جهان
که تواند که در شب و بچو	کرده چنان هزار فرس و پنجو
بدر آید ز خانه وقت صلح	مترسم بر بزم اهل صلاح
نخست آنکه دشمن با پسین	دیدم خواب آن واقعه این
بانی دوی شد هم مدم	ساخت در از خود در محرم
که فلان میر با فلان دستور	یا فلان صد راجح تصدو
فایده ما و برگزیده ما	نام او ثبت در جزیده ما
دوست او مدام خواهد بود	جاه او پست مدام خواهد بود
سازدش گشایین و شهو	بر اعادوی مظهر و مضمو
باشد القصد آن خوش آمد با	صد از نماز تا رپودر کز آن
بر قدر کسی مناسب او	که بود لایق مناسب او

طرفه تر آنکه این تنگ نردان	که روند از کمال حسن بدان
هر چه بر آمد دجاه و جلال	باشد از نوم و توفه اول
یکما بیک را گفتند از و با	پندندگان شود و دیگر
طبع این پان بود جویو	که کند هر چه خیر است قبول
هر خوش آمد که گویش بر فوغ	کیهش نفس از آن در فوغ
هر چه باشد همه خطا و غلط	نکند روان هیچ خطا
کند از جان بصدق گویند	همچون پادامه در خربند
<i>قصه آن روی پستی که در آن گوش پر رنگ</i>	
<i>باز از زردستان برود دلال فریاد بر او رو که</i>	
<i>که محبت و در جوان روان رو ستای چو</i>	
<i>آن سخن بشنید از فرد سخن پشیمان شد</i>	
ساده مردی عقل دور ترک	داشت دیده کی ضعیف ترک
خرکی پرست و لاغر رنگ	که فرستی او روز یک رنگ
بس که از روزگار دیده درو	ندم او بجای مانده ز گوش

سرگز انضرب کننایا سودی	جسته بگرز راه انبیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم	سرخ کینخت او بر تک ادم
گر رسیدی بچو کی با یک	مسلم علم برو شدی تا یک
ور شدی راه او ز بوش گل	بود زان گل کد شش شکل
تو شش که بگذرد زان جا	ماندی چون خزان آن گل دانا
روزی آن سادو سوی شهرش بد	بحر فیاض تر فروش سپید
سکے از هیچ خرفروشان	بهر آن کارش ز دشمن
بانگ میزد که گیت در بازا	که خسر دهر خود ضرر هوا
خرمکوا پسر جوان روان	تیز در راه تهنه در میدان
جهد از جا اگر سپید مثل	سایه تا زیانه اش بکش
بلکه بر پایش کرایه اش	کاهک بگذرد ز سایه خویش
بجهد بجو باد جای بجا	میزود بجا بکلی دای
ست جوی بزرگ و نه عظیم	پیش او کم ز جدول تقویم
خلق زان گفت و گوی میخندید	لیکن آن سادو مرد چون شنید

سرفراگوش خرفروش آورد	کهای بازار خرفروش آورد
اگر این قصه راست میگوی	راه این عرصه استی پوی
سخنی گویت بمن کن گوش	بمنشن باز ده بکن مغروش
دیر شد کا چنین ستوده لاغ	که تو گفتی کنم بشهر سپاه
این عجب کاخ دآن من بود	روز و شب زیر ان من بود
یار در خانه بگر و جبهان	من طکاش آشکار و نهان
این چشمه ما جو فروش شنید	بر سر درش اوبسی خندید
سز زش کرد کای سلیم القاب	کرده دهر ز تو فهم و دانش
بلکه سرگز ترا نبودت آن	کز تو گویم کمی ربودت آن
سالمه شد که را کبابی	قصه اوز من جبهه بجوی
بگرانی که بر زبان و پیشه	راندم از بجهه کرمی بازا
در صفت های این متاع نقطه	از جهات جدا فستی نقطه

در نه مست بخیل و اباخت بخیل

خواجده را این که عمر با پای	بوده در حوض نخل و خرت آرز
-----------------------------	---------------------------

غیر حبس درم نور زید	گر دو کسب کرم نکر دیده
گر کشدش ز کام سی دنیا	به زبان کرده باش یک زبان
گر بر بندش ز پنج پنج انگشت	ند چه جسم برون از دست
ور درم داری از کفش بر بند	به که دیناری از کفش بر بند
چون نه خون در آفتاب پیش	گیره از ترس دست سیاه خویش
کسی کفندش بکار درو	نالمکیده خیف کند بیرون
کرده بر خاطر آن مبر خویش	سخوراجون کاسی و اخفش
سرفه نیار و در هم مجموع	ز زود است مطلقا مخرج
بس میداردش ز کسرخا	نیت کس آبگسری از روی
صرف را چون نیرضه خویش	سرفی از نحو ساخت حرفه خویش
با چنین سیرت اگر کشدش	مخ و طامخی خیس ز غل
کامی جو عالم بگوید کشته سیر	پیش تو صد جو چون سته کمر
صیت جو کف تو در عالم	طعن معنیست و ما تم عالم
ذکر حاتم بهمد تو تا که	شد ز نام تو نامه او طے

پیش تو یاد معنی معنیست	سر که ای ز جو و بو معنیست
ز ابلی کوش سوی او دارد	کنده اش جمله راست پندارد
ز ناغ عجب اندر آشیان	نهدش شخصه زان فسانه و لاغ
از خیالش زندگانی	کس بود کبر بر که و نخوت بر
هر آن آبله پسند پیش	نمکنند در دل خود اندیش
کاش بخت آن منافق کا	نیت لصلما مطابق واقع
همه که بست و اشتر او نفاق	ند پد بوی از دفا و وفا
نخوت آورد ز جانب مخرج	که کند سپه با بهای فتوح
وزر و بهتان جانباغ	که بود در کمال دین قاصح
باشد القصد دور میوم	زان شرح هدی بود مذموم

انما لله العاقبة السیة الخواتم الرب
 و جو و المذمومین که تانی صحیح مسلم و منیر
 فتح رسول چون فدا فی صلوات الله و علی
 علیه و آله و سلم قطعت عنق الخیلة

کوش بر مع ناد جان کم	بلکه لعل لب فی وجه
مع کوه تو در برابر تو	خاک او بار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شو انگیز	ریخت بر دار و بر رخ او نیز
پیش خیر بشه نکو سیری	کرد روزی ستایش کردی
گفت و چک قطعت غنی انگیز	ساختی روز روشن آریک
مدحت یار خویش بگویدی	کردن یار خویش بریدی
گر چه کردی بلند مقدس	گشتی از تیغ عجب و پندش
جان فدای که چشم خاک دیت	عجب و پند روی طالع دیت
باشد او را درین پیچ سراسر	زندگانی و زندگی بخند
از خدا چون بخود شود محبوب	صدت هر که بروی آرد کوب
ظاهر گر چه زنده اش خوانی	باطن مرده است تا دانی
انما اتنا پس کلمه موتی	نیست جز ابل علم شستی
یک علی که باشد قاید	که آن سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد	بزخمتش دیده نکند آرد

بروت زین حیات حس مید	زنده سازوت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و نمود	غیر حق قدیم حق و دود
سدر اغل ذات او پویی	جلوه که صفات او پویی
جو صفات و صفات خود نکند	پی بان ذات آن صفات برکند
گر کسی گویدت شاد مع	بمیان بدیع و لفظ فصیح
گر چه بر تو زوی شود واقع	دانی آنرا از حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو زده نند	آفت عجب کرد تو نند
در تو هم لب بطق بکاشی	که کسی بر بدیع بستای
مع تو محمد حق بود و کبر	یک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص طمع	از پی دفع جمع و جذب مع
بر چنین مایع و چنین مایع	کند این مع فوج باب فوج
همچو مع ابو فرخا پس شمر	بهر ذوق بر صغیر و کبر
بر امامی که غابیدین ازین	بود اعنی علی سیل حسین

که استقامت کرد بوی سینه ازین صفا عیان میسر شد
 کوشش و شکت و تقاضا میگردانده و من پس چو
 زین القادین علیه السلام حاضر شده جز بگفتن
 اشتغال نبود و چون بجزایر بود رسیدم در آن
 یکی بنی شدند که آنحضرت تیسرین حج بود یکی
 در آنجا که در آنجا بود و در آنجا که در آنجا
 شام گفتی شام است و شام است و شام است
 بوی شام است و شام است و شام است
 گفت من می شناسم بوی شام است و شام است
 این است آنکه که در آنجا
 حرم وصل و بیت و در آنجا
 مرده سعی و صفا حجر عترت
 هر یک آمد بقدر او عادت
 قره العین سید شهسار
 میوه باغ احمی حضرت

پور عبد الملک بنام شام	حرم بود با اهل شام
میزداند طواف کعبه قدم	یک از او مقام اهل حرم
استلام حجر نداشتن دست	بهر نظاره کوشش شبت
ناگهان جنبه نبی و سلسله	زین عبادین حسین علی

بر حرم بود فکنند عبود
 در صفا خلق میفشا و شکا
 زود قدم بهر است سلام حج
 کشت خالی ز خلق را کند
 شامی کرد از شام بول
 کیت این چنین جمال و کمال
 در شناسایش تجلیل کرد
 و ز جهات در آن تقاضا کرد
 گفت شناسم نام کیت
 مدینه یا یثرب کیت
 بود در جمع شامیان حاضر
 بو فراس آن سخن نورنا
 گفت من می شناسم بوی شام
 زوجه پرسی بوی من کن
 این است آنکه که در آنجا
 حرم وصل و بیت و در آنجا
 مرده سعی و صفا حجر عترت
 هر یک آمد بقدر او عادت
 قره العین سید شهسار
 میوه باغ احمی حضرت

در کسای بهیسا و حله نور	در کسای بهیسا و حله نور
هر طرف میکند شبت به طواف	هر طرف میکند شبت به طواف
کیت این چنین جمال و کمال	کیت این چنین جمال و کمال
وز جهات در آن تقاضا کرد	وز جهات در آن تقاضا کرد
مدینه یا یثرب کیت	مدینه یا یثرب کیت
بود در جمع شامیان حاضر	بود در جمع شامیان حاضر
بو فراس آن سخن نورنا	بو فراس آن سخن نورنا
گفت من می شناسم بوی شام	گفت من می شناسم بوی شام
زوجه پرسی بوی من کن	زوجه پرسی بوی من کن
این است آنکه که در آنجا	این است آنکه که در آنجا
حرم وصل و بیت و در آنجا	حرم وصل و بیت و در آنجا
مرده سعی و صفا حجر عترت	مرده سعی و صفا حجر عترت
هر یک آمد بقدر او عادت	هر یک آمد بقدر او عادت
قره العین سید شهسار	قره العین سید شهسار
میوه باغ احمی حضرت	میوه باغ احمی حضرت

چون کند جای ز میان قریش	رو در آن خضر بر زبان قریش
که بیان سرور ستوده شیم	بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه غرست منزل او	عادل دولتت محل او
از چنین غرور دولتت خطا	هم عرب هم عجم بود قما
جدور امپند تکین	خاتم الانبیاءت نقش تکین
لاج از روی او فروغ بد	فاج از غمی در شیم وفا
خلقش آفتاب مهر فرو	روشنای فرا و ظلمت بود
جد او مصدر و هدایت حق	از چنان مصدری شده شوق
از حیانا بدش پسندید	که کشاید بروی کس بدید
خلق از زین دیده خوانند	که ز ما بت نگاه ننهند
نیست بی سبقت تبسم او	خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود	که درخشش مفضل منور
همه عالم گرفت پر او خور	که ضریری ندید زان چه ضرور
شد بلند آفتاب بر افلاک	بوم از او گرفت بهره چو باک

برنگو سیه تان و بدکاران	دست او بر مو بست باران
یفض آن بر بر همه عالم	که بر بار دست نکر دو کم
ست از آن مشرب بلند آیین	که که شدند ز اوج عظیمین
جیایشان دلیل صدق و وفا	بنقض ایشان کفر و نفاق
قرشان مایه علو و جلال	بعدشان پایه غبو و ضلال
که شمارند اهل تقوی را	طالبان رضای مولی را
اند بران قوم معتقد باشند	و در آن خیل میباشند
که بر سپهر آسمان انقض	پس ایلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و نجسم	سج لفظی نیاید الا هم
هم غمخوشت اندی و او بود	هم بیوشت السوی ذان بود
ذکرشان سابقست و از فوا	بر همه خلق بعد ذکر آمد
پس هر نامه را رواج فرا	نام ایشانست بعد نام خدا
ختم هر نظم و شعر الهی	یابد از زمین نامشان رونق

در صدر کتابی که در دسترس است

مقام برسد اوق و حسن مستور
 نام زین سعید بن سعید السعیدی

چون شام این قصیده سر	که فرزند تو تینم و نش
کرد آن آغاز تا چشمه کوش	نوشش اندر رک از غیب ز جوش
بر فرزند تو گرفت حالی دق	بجو بر مرغ خوش نوا عفتق
ساخت و چشم شایمان خویش	جس فرمود به آن کارش
اگر چشم است بین بودی	راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نکشیدی	جای آن جس خلعش دادی
ای بسا راست بیک شد بیدل	از حق پس او شده احوال
آنکه احوال بود در اول کار	چون شود حالش از حد شد
آفت دیده حسد رست	آمد دیده خود حسد است
از حسد دیده خوردند کور	وزر مد دیده چه سبلی نور
جان جانان در غم فرمود	وز غم آید و خاطر محسود
دیما از طبیعت فاسد	بر خدا معترض بود کاسد

که فلان مال یا منال چه	مرفلا ترا امید بدند مرا
که برانم نیک کند خوشدل	کاشش از نو نیز سازد منال
حسد الم را یکل ایچ پنا	وان اعما و کبها سواست
نکته از شمشیر برینیم	آن ضرر که حسد کند مردم
آن حسد خاصه که با نفس تو	می بیند از گزند کان حسد
جای اینان مقررت دو صا	جای آنان حسیم بعد و کمال
ز اسمان سعید بد پر تو	بر زمین سک می کند غوغو
ز اسماخ بر میسد ز خدایش	بر زمین کوریش و خفاش

عبدالمعین حضرت امام علی بن ابی طالب
 فرزند تو در روز حسد
 فرزند تو که کنان نگاه دروغ بیا کند
 هر که در غم می بیند

تقصیر بوج بفرمایند	چون آن شاه حق شناس سعید
از درم هم بر آن نکو گفتا	کرد عالی روان ده و در

بودن آن درم نکره قبول	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن صبح نه نوال عطا	ز آنکه عمر شریف را ز خطا
همه جاه از برای مرعجه	کرده ام صرف در مدح و تجی
آقام سوی این مدح عنان	بهر کفایت چنین سخنان
قلبت خالصا لوجه احد	لا لانی استغیض العطا
قال یزید العباد العیب	ما نودیہ عوض لایرما
ز آنکه ما اهل بیت احسانیم	هر چه داویم باز ستانیم
ایر چه داویم بر شیب و فرا	قطره از ما با نکره دبا
آفتابیم بر سپهر عطا	نفته عکس ما در سوی ما
چون فرزدق بان فاو کرم	گشت سماع قبول کرد دم
از برای خدای بود و رسول	هر چه آمد از وجه در جبه قبول
بود از آن مرد و قصه سخن	میگفتم من هم از فرزدق دق
قطره از آن حجاب لطف و نوال	که رسیدش از آن خجسته مال
ز آن چه نفیتم اگر رسید حرفی	بندم از دولت ابد طرفی

رحمت حق نثار جانش با	فیض فیاض بر رویشان
<i>ما که در کتب است این بیت</i>	
صادق از شاخ حشرین	چون شنید آن نشید و آرزین
گفت نیل تراضی حق را	بس بود این عمل فرزدق را
کز خیر این ز فخر حسبت	بر نیاید خجاست یافت خجاست
مسعد شد رضای رحمت	بستی شد ریاض رضوا
ز آنکه نزدیک حاکم جا	کرد حق را برای حق قضا
<i>در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول است</i>	
<i>فیض فیاض مدح است رحمت رحمت از آن مدح است</i>	
مدح اهل بیت در مسنی	مدحت خویش کن کند مسنی
ز منم ترسم خدای شناس	در خدایم بود و مید و هر
از کجیها در تقیقا دم پاک	زیرت از طعن نه نهادم پاک
دوستدار رسول اولیم	دشمن خصم بد خصمال دیم
جو همزین ز کان ایشان	رخت من از دکان ایشان

بجوستان شدم زابل البیت	سه روزی از این روز است
انامولی لطمه مولی القوم	کان منجم لا اخاف اللوم
مت عشق عاشقان دایم	لا تخافون لومد لایم
جون به عشق تصادفان رسم	کی ز کید منافقان رسم
این رخ رفت محض ایانت	برسم عروضا بل عزانت
رض اگر مت حب آل ذی	رض رفت بر ذی کی غبی

قال شاد بودی که آن روزی که
 نیت شد بر این روزی که

شافعی آنکه سنت نبوی	زاجت و تویم اوست قوی
بزان فصیح و لفظ متین	کوت در طی شع سحر آیین
کر بود رض حب آل مولی	یا تو ایجن ندان قبول
کو کوا باش آدمی و پر	که شدم من غیر رض بری
کیش من رض دین من رضت	رض من رض و مابقی خفست

شکره ای که در این روز است

نیکم بود بر این روز است

مستی نماید اللہ	آن بود نزد عارف آگاه
که خدار از لوث جبر و فتن	بست تطهیر بل بیت مرا
نیت پوشیده بر الوان تمام	که بود جبر بس بدترین آنم
جون بود جبر سن زک عصیان	نیت تطهیر کن بجز غفران
پس همه بل بیت محفوظند	در عسوبات آخرت دورند

از که جون بریت فتنان
 از معاصی مدارشان معلوم

از یکی که جرمه دان	کس نهفتن شع نتوانی
بروی احکام شرع جوگان	ز آنچه مشروع نه تبر کن
بطبیعت دران مکن مداخل	دین خود را بان مکن مختل
و رشود بایکی ز حجب نبی	در مقام جفا و بی ادبی
ندان بملطف مقال منفس کن	باوی از حکم شرع کوی سخن
لب بکفتار ناپسنه انکا	ناپسندار اینا پسنه انکا

تعب کموی و شتاب	جود چسب لب مبر تابش
جود چسب کموی آن کفایم	در کذا اند بر روح رسول
تو موندی شوی بدان هر یان	که ریافت بر زبان جو یان
این بیت طهارتند ایشان	نور چشم بصارتند ایشان
انحر بر ج شمع و ایامند	که هر درج صدق و ایامند
بهره مندند از بی نویسی	کالو که گشته اند پستی
تو بستر و نذران آفتل	ست در جزو شمع از گل
آه آن شمع پایه تمامند	جزو چون است و کل کسیر
چون ز کسیر رو نماید ترا	مس اگر گو مه است کرد ترا
گشته زاکیر ز زبان این مس	که چسب نماید اندر جس
پیش حس مس و نذر عقل است	پیش آن سنگ و پیش این کسیر
مکن از چسب زو که هر دارد	که غایب چسب ندارد حد
کز زبان از چسب آید	قیمت ز زبان از چسب آید
رنگ مس نیست بر این نذرش	بهر چسب چنان بود و کسیر

آن بود ز که زگر قلب	مس نماید بصورت زنگار
تابدان ایمنی فریب خورد	کیر دکان مس قلب و زنگار
<p>سازگار اندک و نه شتابند تا آنکه زود آنگاه نماید</p> <p>نمیشد که او را معلوم است در هر حال که در این عالم نماید</p>	
بجو این جانان جا طلب	که غلو کرده در غلوب
پدر و مادر از نایب عاری	پسر افتاده در شب داری
دب پدرا ز زانل خود	پسر هر وز رسید غلوی
مادرش لولی و پدر لالا	او نند و م ز حیدر روزا
ساز و ساز آن مصطلح خود	دانشدار پسر م از حق خود را
کوید این یک فصل و خلق نفس	دیده م میکنند دروغ ز نش
پسری کس پدر زنی بود	مر بنی را بر همان بنی بود
کی بود ز این بیت آن لاله	که کیر زوز جمل او پو جمل
زود خری لاف با خزان کیر	که م از حق رستمت پیر
داد از آنجا یکی جوایش باز	که گواه تو بس دو گوش در آن

پسک ز نافت شد که من شکم	مید بودی خوش تر و شکم
نافت از چون کافت شکم فرو	شد سیزان در دفع گفتن روشن
رود بی گفت باستر که عمو	از کجا میری در دست کج
پیرسم گفت عالی از خمام	شسته ام ز آب گرم و اندام
گفت رو بر که شاپدایت	پس بود و تیر و پای کج
از شستن همه اعضا	ست بر پاشنه ز چرخ
می ندانم که با منی و سوس	از چه کس آنجی است و بی سوس
ناله چون کند روی با کمان	نسبت خویشی آن با کمان
باید زرق و قلبی بود غلی	چون بود نقد مصطفی غلی
مرغ نایل بداند سوس	چون بود ز شیمان نقد سوس
میوه بد مذاق تلخ سرشت	چون شود حاصل از درخت
کی جوانمهر بر خطه سیرین	فقد از نافت سوی شکم سیرین

بد میان سیلم کند اب	چون بود زاده حدیث و کما
چون بود موجهه صدتین	علب ثروت در پنجه و شین
لعن الله تارکالا داب	و اسلا مینم بغیر لب
باد لغت بر آنکه مهره خ	کرد پوند سگ در کوه
باد لغت بر آنکه دیده بدو	خاک تیره بنج شکم فرو
باد لغت بر آنکه روی اندو	کرد من را و بسجوز بنمود
پیش ازین فایضان بی بود	کز کسب نهر شایم بود
بود در هر زمان در حال	سعیان فرید فضل و کمال
منری جانکه در دران	که بکوشش کشت جهان
نسبت این بیت بر خوانند	لیک در کسب آن فرومانند
با کمال جلی و نقد سوسنی	نه حسینی شدند حسنی
جهدا قایلان این دوران	که حجب آنچه بود در امکان
عمر در جنت و جویس برود	تا از امکان بفضالش آردند
بعد از آن پایی سی فرسود	در نسب راه کسب نمودند

از لب نامهای آل رسول	هر نسبتی که در حق او
نبت خویش آن کردند	کوهر خویش تن عثمان کردند
ساختند آل خویش را بستم	مجموع است ادال که بستم
شد ز جولاکی و مال گری	عاشقان منتقل بآل گری
لیک باشد حکم عقل مجال	که کلیم سیاه کرد آل
انگسار کین مجال بطلبند	بزرگ روی آن می طلبند
بفرست ای خدای جبار	بر پسر از معدن آتاجی
تا چنان کاوین نفس جدول	کرد جود ز زوال آل رسول
کنند این آخرین بدانش داد	دفع این زادگان شمشیر فساد
شوید ز آب تیغ میغ آمار	از جمال شعار آل این عالم
<i>در بیان امر اوست بر که در اول آن...</i>	
<i>در بیان امر اوست بر که در اول آن...</i>	
باعث مدعی برین وسواس	نیست جز جنب جاده عندالذکر
تا بیاید ز خاص عام قبول	میکنند خویش از آل رسول

چون نثار در قرابت می	دم زنده از قرابت طینی
نبت جان دل جو باشد	نبت آب دکل چه بود در
<i>در بیان امر اوست بر که در اول آن...</i>	
<i>در بیان امر اوست بر که در اول آن...</i>	
شیخ منند که در فضائی جود	کس از همه نبود ز اهل نمود
بود صفاتی ز رنگ کبریا	تافت زو عکس کبریا بخدا
پادشاهانه مجلسی می خست	ز در صحبت بهر کسی می با خست
بزرگ روی ز ذوق زهری	ره بدان چرخ سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو دیده	شوگان شوکتش بسینه خلیفه
گفت پیغمبر من آل پیغمبر	این ز زر که مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست	این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خدای که در جهان شیخ	کرد اندیشه تافت بردن شیخ
شیخ آینه است لیک کریم	رویش از رنگ احتجاب بری
کشته در هر که جهان مرکب	روی بر وی جهانیا نشانی

مهر خفا هر شود در جمله جهات	سنگین کرده اندران ماست
پس این شیخ اگر روی زنها	خاطر از زشت و خوب خالی داند
کانه باشد بدان دل تو کرد	در دل شیخ انگنند بر تو
کرد زشت آه و او اولیا	در بود خوب سادگی اولی
ساده بر لوح خویش بنویسد	تا شود از بهر حرف پذیر
آب و لوح تو حرف مویس	کی تمیز این او شود مویس
گفت القصه شیخ ماعلی	کای فرغ حسیع از مصطفی
از حب یافت آنچه جد تو یافت	از لب کس تقریب حق نشناخت
گفت ساختی سرافرازش	بوی طب نیز بودی نیازش
من هم این از لب نیافتم	بلکه در پی روی شتابم
مصطفی را ز فیض ربانی	گشته ام در متابعتش
بره پستش فرو شده ام	تا بجدی که جمله او شده ام
همی من در وجود او سپید	حق بحسب خوبی خودم بگریید

با بخی گفت از تو متعال	که با بخت رسان عطف متعال
ان تحسبوا الا که کما یحسبون	نیست کار ز متابعت پروردگار
ماید قرب حق متابعت	نیز و از سابقین متابعت
هر که در اتباع من شد کم	نزد آفرین چو بچشم
هر که جان ز متابعت از با	بچشم چسب بکلم الهی نخواست
تعلی تا گنید و محبت شیخ	بزرگس اتقال و محبت ماند کج
در ره کج غایب جای سجا	ماند بر حال زو شانه با
هر که دینده بر لبان شانه نهاد	دو شش و کج غایب کز نهاد
و آنکه ره دور زان نشانه سپرد	کم شد در ره کج غایب سپرد
کج جذب فدای الهی نیست	ره سوی آن رعایت نیست
هر که در بدن رعایت پس	بهره از کج پیش کبر و پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی	شد مکرر بنام محبوبی
ز او فیض محبت مطلق است	لم یزل لایزال محبوب است
هر که با او شاکت خوا	جان بر او متابعت کا

نخوشتر را بدان کنند	ماشود سجا و معاد کنند
جنب حق پیش راه او گیرد	در سرش با قدم فرود
<i>کوبیدن تخم سبزه با کوبیدن تخم کدو</i>	<i>کوبیدن تخم کدو با کوبیدن تخم سبزه</i>
<i>کوبیدن تخم کدو با کوبیدن تخم سبزه</i>	<i>کوبیدن تخم سبزه با کوبیدن تخم کدو</i>
هر که در راه شامتی روزی	خورده باشد شمشیر از فروز
هر چه همزنگ یار او باشد	آید دل و جان همسکار او باشد
سهر بر لب سوسا او کند	حسن و خوبی از روی او شود
پسر و بیند بقدا و نازد	صفت سروز با شمشیر آغازد
وقت گل سوی باغ شتاب	بو که از بلخ بوی لوبیا بد
دامن گل ز خون آن شود	بوی پیرانش بگل جوید
ز کس دست را بخواباند	بکه چشمش از دست او ماند
عز زلف بغض تاب دهد	بسته را ز ابر دیده آید
کان ز زلف کجس بود تاری	بوی خط خوشش نموداری

بالب غنچه خنده ساز کند	جعد سنبل کشد دراز کند
کان لعلش بود شکر خند	بوی جعدش بود شکر کند
چون بیند بکوه بیک دری	که کند در جسم ام جلوه کری
پسر نهدش او بصد خوری	که تورفت را یار من داری
چون سوی دست تیر نپای شود	بر غزالان غزل پسری شود
یا دآن چشم خوابناک کند	چشمان از غبار پاک کند
بر کهن منبری که روزی با	خانگیر دست یا فکنده کند
کنند و زان مرایع اطفال	تا نپ از ذکریه مال مال
بیزد و نوا بر دیده چند آن خون	که شود و آن دمن کلگون
گر بیاید یکی شکسته بفال	قدحی که درش خنجر بسته بفال
باد عشق در شوق تو نشاند	بجو بخوار کان خروشند
گاه باو بیکدن شود دمس	گاه با خیمه پاره گوید راز
گیاه پناز در خاک خاکستر	بهر خواب پسین خود بستر
اگر پای نامه پیش بویل	آورد عاشقانه رقص حمل

هر چه بیند عالم القصد	کز جمال درش بود حصم
گفته از جان دل بآن میلی	بسوی چون بجان میلی
هر کجا بیند آن جمال از فرو	کیرش جذبش و شوق چون
<i>قصه در کتب و سخن گوید که در علم است</i>	
<i>نور آید در راهی که شب است و روشن</i>	
صید جوی بدست نام نهاد	آهوی در شیش بدام افتاد
بست پایش خوب بود در دلی	کشش بر زنده مانده ای
نامه ز دست پایره	از خفا شد و چارگون
و بدان پای بسته آهوی	خاست از جان خسته آهوی
پیش آن صید پرش باز دوید	ناله و آه جانگداز کشید
کاش خیرین صید را بجز آری	دست و پایشش چو آری
او بصورت مشابه لیلیت	کز بلبل می چشیش الویت
نرکش را نداده سپیدی	ورنه بودی بعین لیلی
کردش را نوده عقد کمر	ورنه با لیلی آمدی همسر

خوانند از شوق یا ز سر زان	صد از زبان فنون افشا
رام شد صید پیش از شوقش	و ایدر دست بدست همچونش
دست خود طوق کرد آن دست	بر زبان تقدش بنواخت
بود بر چشم و کردن او را	رشته ز دست و پای او کشت
گفت رو رو فدای لیلی باش	همچون در دعای لیلی باش
لا اله الا الله محمدی خا رو کیا	وز خدای رخ رویش منخوا
بسته بر خود بگرد چشمه رجوی	بهر سه بر پیشش دعا میگو
تا ز لیلی ترا بود بوس	کم مباد از وجود تو نموس
که چسب کرده در زین جرم	که غنچه خورده از زرباضم
شاد و زنی از غنایت مولی	در پناه حمایت لیلی
<i>شاد و زنی از غنایت مولی</i>	
<i>وز خدای رخ رویش منخوا</i>	
<i>بهر سه بر پیشش دعا میگو</i>	
<i>کم مباد از وجود تو نموس</i>	

قصه عاشقان خورشیدی	سخن عشق دگرگشت بسی
آمر اهلش و پستج را گوش	مست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن بوی صدد با هم با	هر دو بان غای صدد با هم با
هر ز با نه بصد بیان کو	تا کنم قصه اب عشق امل
یکه چون ل شرح عشق کشید	نوبت گفت و گو شمس سید
عسری از دیدار عشق آمد	رنجی از چشمه سار عشق آمد
یستی اندر کشور جهان	فاصدی نامه وفا خوانان
کیت جانان مانده جهان	از نسیه در دو دهر دانهان
آنکه عشاق پس و میسند	بس زندگی از کو میسند
تا نیند که بنامش ارزند	که با نفا پس او شوی زند
هرت ازین مرد کی مراد	آنکه خوانند صوفیان نشنا
نه فناست که جان تن برود	بل فناست که ما و من برود
شوی ز ما و من بجلی صف	نشود با تو هیچ پیر مضام
هم ز نو و اسی دهم ز کین	ز نو و بز با نیت کاه سخن

گفتش من تاج مرغ عالمین	کرده من عصا و جامه من
ز آنکه هر کس که از منی وار	یکمین بود از من بارت
صدش با بر سپرد کرد	یکه که یکبار بر ز بانس من
<i>بیان آنکه هیچ بود بر کوه و کوهی بسته</i>	
<i>ز نو و بیدار ز کوهی که در کوهی بر کوهی</i>	
شیخ مهند که بود پیوسته	از من مای خوشتر پیوسته
صد حکایت ز خویش و کفنی	یکبار که ز من نه کفنی
رنجی اندر صنف و ناکش	بر ز بانس بجای من ایشان
بود بروی شهود حق غالب	دید خود را از چشم خود غالب
تخط ایشان که خاص غایت	جامه بود بر قد وی راست
خرد آن ساده را کند پیر	که ز غایب بین کند پیر
خاصه از غایبی که ماند بود	جامه و دان از جرم قرب و حضور
بگشت رفت خود ز شهر و جو	نشیند که بوشه نابود
که بگوید بس الهای در	از خوشتر نیاید باز

که تو کوی که شیخ دین چو	لفظ ایشان طیفه ساخت
کویت زانکه لفظ او طلق	ست امارت موی موت حق
کوش کن زانکه نکتہ ابریه حق	تا شود پسر این سخن تحقیق
پس چشم شود دیده و روان	محو باشد موت و کرا
در عبارت جواد و مورانشند	غرض از او و مو نمودند
نیت شود چو نیت او	لا هو فی الوجود الا هو
وان نیت که واحد است واحد	برتر از او کرم ترست و عدد
لیک چون در عدد اولی	رو نماید لفظ دی طاری
بتک و پو چو در وحدت جو	از تعدد نهد بوحدت رو
سروحدت بر او شود غالب	و صف کثرت از او شود غایب
چون شود و کثرتش ز لفظ	لفظ ایشان با بود در خور
در تو کوی که کمالان سیما	ما و من آورند در کف است
بیک ایشان می شتابند	در من و ما سلسله مایه اند
ما و من بر زبان پسرانشند	غرض از ما و من کرد اند

کوم آنکس که شد ز خویش خلایق	شد بر شهود و وحدت حق
غیر شهود خود نداند هیچ	غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود زشش مانع	هر چه گوید بران شود دفع
من جو گوید مرادش از من است	اوست چون لفظ و مغز با جوت
بلکه حق بر زبان او گوید	نطق حق از زبان او پیدا
مسکلمه خود جو گوید راز	جست من مادر که گوید با
قیل من جویت جز ذوالمن	غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیز	که تواند بحر غیر تمیزش
بمن و ما اگر شود کویا	من و ما شس بود همان
که بر آرد نهر طوفان زو	نفسش در شهود بحر تصور

در بیان آنکه لامعه منور است کثرت کمالان و
ما و من از آنست که در حدیث است با او

خواجده بندگان کار آگاه	قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح پسران	طول الله عمر اخلاصه

تافت از آفتاب شاه جهان	از سپهر قدسوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاده و جلال	رفت فرشتکها با تبت قبل
خواجسته میرانند بارکی بشتاب	چون فرشته که رانند از خوشا
شاه و کردنگان شکر	که میسودن سخن بجز کلام
سر سپهر در رکاب بودند	بر رکابش چنین میسودند
محمد فارغ ز خود پسندی خویش	داده داد نیا از نندی خویش
عمر آورده ز بلندی رای	شرط تعطیلیم و اتمه ام بجای
جای داشت که ز جاده و دوه	رفتی از جای خویش بجنب کوه
یکت خواجه که کوه آیین بود	بلکه کوه و قار و مسکین بود
با همه بی همه در پست میزند	وز معارف که می نشاند
کرد تا که بدین کیسند زدی	که نباشد فنا جز از من معنی
کین شمش و مهر پیش و پس	نگند فوره اثر در کس
دین همه شغلهای کونکون	ببند در در از حد پیران
الحق آن شاه منده از شد	خیز از حال خویش تن میداد

حالش این بود بلکه صد چند	رغم صورت پرست ظاهر پند
من هم از شوق میسکند سخن	ورنه مدح همه حسد بچونی
پای تاسگر زبان کردم	نتوانم که کرد آن کردم
مجاویسی سزد معرفت او	وین بیان در جهان جوی کوه
قسه نهاد در آسمان کرد	تا جواد استری عیان کرد
عمر با ابریکرت باد	تا جواد کوه هر یک بیدارد
پی این خواجه کبر که رخ خواجه	دقت فقر راست و پناجم
پای و تاسپرد و قطع طمع	کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود ندید	دیدم حرص طمعان همه
بر درش حلقه حلقه اهل نیاید	حلقه تا کوفته در او باز
چنین مرغ حلقه در او	حلقه قدسیان شنا کرد
روی او قبله عبادت است	کوی او کعبه سعادت است
اهل حاجت جو جان بیایند	زده در حلقه در او دست
برده از جویبار وصلش بجز	بجز خراسان ما در او نه

دست فیاض و شرح قلم	شسته از لوح ملک مستم
صورت ملک و کلید جاست	معنی خط او کفین جاست
رقعه او بهر که شد و اصل	ایتمی گشت ز آسمان نازل
باشند چون شانه مطاع	مایه دفع ظلم و دفع نزع
سایمان از امیض بر و نوال	قابلمانرا مفید علم و کمال
ساخت حکم سرتوت دین	طوق کردن همه سلاطین
که در صافی لطیف عنف آمیز	علم از دود و دود چنگیز
سعیس از ذیل دین ای دست	دایغ تغافل و لوث بر غوث
آری دست ابر حجت با	ابر اشتی شوی با ننگ
چون بار د بکوه یا پامون	آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه باشد ز جنس عاف و راست	کامل دین را بود ز محظورات
همه را شوی از بلند و منگ	خاک را سازد از پندی پاک
چشمها را کند ز آن زلال	در بر سیسهای شوره مال
نم او چون سپه بریزدین	بر دماند ز کل کل و سپین

ابر از چون باشد این در صفا	نیست آن ابر چه بد بوعی و لا
دود خسته ز رخا نه یا کلخن	بفک بر رود که ابر من
ایمان از زنده پس از خاطر	انه عارض لطمه هم مخطر
اگر او ابر که در افشاست	قطره اش چون ز دیده پناهست
چون نشسته سینه از و خرم	چون از چشمه ز و پرغم
دم آبی برشته ز پنه	شعله آتش کسی نشانه
غیر ازین نیستش ز ابر اثر	که کند مانع بر تو سه و خور
مانع نه شود که در طسنی	بر فرود ز چو چرخ پیوه زنی
گر می بکهر را شود پرد	که فتنه بر سیم افسرده
آه ازین ابرهای جانگزا	یکمیزین و دهای ابرغ
دود در خانه که راه کنند	در و دیوار آن سیما کنند
در و دیوار تو شدت سیما	یکمیزان تیرگی نه آنگاه
دیو کی از تیرگیست نیز خیر	است بر تیرگی که گوید که
خیزد و در بر تو کسی کن جا	گست با آن تیرگی کند بیما

بمکه چون ابر بر سرست بارد	و نذران تیر گیت نکند ارد
تیر کهای تو فرو شود	وز کل تو کل صفا روید
تیر کی چیت دوستی تو	خویش بینی خود پرستی تو
تیر که روی ز دوستی روی	خیزد و کن در برستی نوی
گیت آن بر گفته شد زین پیش	ابر خود گیت بگدازان همش
ابر چو بود محط که هر سو	ابر ها سایلند از کف او
اوج طیت و کرد او صحا	رفض کش فیض بخش همچو سجا

اشارت به بعضی از اوصاف و احوال
حضرت خواجسته و اولاد و اصحاب او
بقا عظم الله تعالی فی يوم القیامه و آ
عنه تعالی ارشاد هم علی رؤس الانام

زده اصحاب و خواجده حلقه بهم	چون یکینند و حلقه خام
راز دانان که راز دین دانند	اسم عظم ازین کین خوانند
چند حلقه که فوج ملک	حلقه در کوش اوت ز افج ملک

مجموعه ز خود تکی یکم	رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دو حلقه کرده اند	لیک از آن حلقه میشان پروان
ملا با القلوب عیشیون	فرقه بالجحوم فرشیون
دخشان چیت غنبت حضا	او ملک کس ابرم اخفا
جانان مرغ اشیا غرض	جسمان نقد کج خانه فروش
غایبان ز خود و بجی حاضر	معروض از خلق قوسی حق نظر
بلیاس ملکوت ارزند	لیک خود از نطقه درزند
از شریف شعار طایران	بر طریقت قرار خاطرشان
پستیشان ز قید مطلق	در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل که حسنه از لمر	از هواهای نفس افزوده
بگدازند از حرم محفلشان	زنده کرده در فردی دستان
یادوستی که وقت مرغ خوش بود	دو لیم میشان عنانکش بود
هر دم اینجا گذر میکردم	آب از آن چشمه سیر خوردم
تسهیل بودم در ایشان حال	پیش ایشان نهادم آب زلال

گردان شستی و هر روز	کردی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره چون شستنی	زندگانی تازه یی شستی
و ای آن تشنه که خشک باشد	دور ماند ز چشم همای روی
و ای آن ماضی که در قف باشد	باز ماند ز بحر بای خوشاب
و ای آن که سفند تن خسته	پایش از زخم تنک بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرای	مانده از کلر و شبان تنها
روز و یک شام و هر سفری	زده که کان برای شام صغی
و ای او صد سینه بار بار	گر نیاید شبان آن خاک
و نیاید دل پرینش	ز بانند چنگ اینش
نماید برش بسوی کله	کندهش همچنان بکر کله
مادری زشت که کز خیز جهان	که سفندیم و حفظ حق چو بان
روز عمر آمده بشام اجل	مانچده هنوز دام مل
که که شیطان نفس بد کرد	کرده بر جان یکین صمد بار
بلکه اهل زمانه زود و بزرگ	کرد ما صفا کشیده اند جو کرک

مانیفت ده ایم از کلر دور	کرک بر جان نیار در زور
و روی از کلر جدا مانیم	ایمن از زخم او کجا مانیم
کلر چو در جماعت یاران	دور ره جذب عیش همکاران
ز جماعت اگر جدا شستی	در خستین قدم ز پانفی
که توان در این جماعت دست	پس بداند علی الجماعت
حفظ اگر جز حق بود ز خود	مظهر آن جماعت اکثر
مادریست بیکه در تنهار	حفظ حق بروی آنکند بر تو
<i>حکایت آن پادشاه صاحب جهان که نزد</i>	
<i>دو پادشاهان با جماعت و اعیان و صحبت خود</i>	
<i>و از افسانه و اختلاف محمدی و زود</i>	
خپس ویر که بود فرزند آن	وقت زدن سید این زندان
هر یکی را بیکه گیری و فن	داو تیری که زور کن شکن
یک بیک را جو قوت تن بود	زور کرد آن شکن بود
تیر باد پسته کرد و دیگر ما	نه زدن نم که زان بشما

نشوونست کس که زور کند	دسته تیر را بهم شکند
بعد از آن پند داد ایشانرا	مستق ساخت جمله خویش ترا
گفت یا شنید که برستم پشت	بشکند زود پشت خصم در پشت
در بدرید از آنچه گفتم دست	زود توان فرمودند ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دمی کسی	که بود زور او کم از تو بسی
تا به انگشت تو چنان شست	که در آن یافتن بود ز تو ماب
در بهر پنج تا همیشه پنج	و پستش از یافتن شود پنج
جمع را مست قوی معنائ	که میسر نیاید از آحاد

در بیان شرف و فضیلت نماز جماعت

بر نماز جماعت

بشکر در نماز وقت عمل	که جماعت در آن بود افضل
ز آنکه از اجتماع قوم و امام	میشود شاه نماز تمام
یکه از قوم اگر بود ز غرور	در نمازش ز سهو و لغو تصور
باشد از رای و عمت عالی	دیگر نماز از آن خالی

دیگری را بود قیام در کعبه	خالی از زیارت خضوع و شوق
دیگر به خاشع انجمن باشد	که در احوال او عیان باشد
دیگری را که ابط و رکاب	نبود بی تفاوت نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرده باشد و ابوجه کامل
دیگری زان میان پریشان	باشد از فکر های پچامل
دیگری زان خیال دور بود	غرق جمعیت حضور بود
یک نماز زنده شود حاصل	که بهترین دین بود کامل
کامل از بود آن چنگ	که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن به کفایت برسد	چون اثرهای فیض جان
همه زان فیض زندگی باشد	ذوق آداب بندگی باشد
شود از مدعی و همکاری	ذوق هر یک بد دیگری سگاری
پس روشن دلان تنگ خیال	است روشن سیرت احوال

بیان حکایت که خدمت شاه است

مولا با و خدمت مناسبت است

از حضرت شیخ در شنودن پیش
نظام الدین خاموش نشسته کرد و اند

گفت اصحاب صدیق دولت	بمنتهی در طریق علم و عمل
دانش از نسبت دو عالم	نسبت او بچشم مشهور
گفت از پر خود نظام الدین	که بخاموشی داشتی یقین
که بر وقت صفای آینه	سوی محمد شدم یک آینه
چون محمد پس از ادای نماز	سوی ما وای خویش گشتم
دیدم نذر دکانچه تنها	نو جوانی بحسن بی همتا
عشقش آمد در بر آن زمان	کرد دل جهان من بر آید شور
ماندم از حال خویش تن خیر	که دلی را که بید کون مکان
کم بود در فرخ مغزش	چون بود در مغز صفش
قطره را بر جبهه و یا	که تواند احاطه دریا
هر کجا یافت آفتاب قدم	کی تواند نساید یا قدم
ناکمان در مقابل آن ماه	دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل دیده غرق آتش آید	از تب عشق آجان در تاب
روشم شد که آن محبت بود	در دل من از وسوسه آیت کرد
من از آن عشق مستم گزاف	پر تو دوست بر من افتاد
چند گامی از او بگذشتم	زان هوا و موسیقی گشتم
مچنین است که از او کردی	شدی خالی از غم و المی
روز و شب بجز بودی از او جا	گاه تب داشتی و گاه صدغ
گفت روزی که بر بنمای کردی	این همه است بر من از ذکر آن
من چون گفتم همه جهان بجز او	بلکه شرحش میگردان اعضا
سخن بر جبهه چون بود جا	اثر آن بکل شود سار
گفت ناقص که این حدیث بلند	درین انکار کوزه انگفتد
زید را طبع منحرف کرد	چون تب و عمر و مصف کرد
میسزند بر دماغ بگر خفا	چون خالد بر دصدغ قرأ
بود با من ریشیق خیار با	در خسل و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور کج	شعله آن ز دل در زخم

رفتم از بوس و آیدم با بوس	از دهنم زبانم نیز در بوس
آتش بود شعله ز داغین	سخن پر شد در روشن
که تواند که حالت و کردی	کنند اندر کن در کارش
حمت پر آمدند کار	و آتش زد بخون انکار
زنگ انکار از دلم بر دو	در آفتابان بر خشم کشید

در بیان انوشیروان مصاحبت و محالست
 آنست که همه اسباب در معرض آن باشند
 که چون در یکدیگر غیبی بینند قبول
 فصل در صد و سی و پنج آینه

مرد باید که یار جوس بود	یار چون یافت یار شوی بود
شود ز آب لطف و ابر کرم	الطیبه شش غبار غصه غم
کز شیند بدانش کردی	باشد آن کرد در شش درد
تا ز دامنش آن نیفتند	پاید امن کشیدند تواء
یا چشمت اگر ز شوت و خشم	موی افتاده چینی اندر چشم

زود آن موی از چشم چمن	موی در وی نعل سمل بین
ز آنکه در دیده موی با سنجاب	مایه تیرگیست آخر کار
خار بست مژگن دیگر و بصر	بخس و خار بسته راه گذر
کز برون رخ فوستی ناکا	بسواد بصر نیا بد راه
یا چشم تو شد تو مرگان باش	کرد او شو با جو مرگان باش
دفع کن هر ساقی که از سر تو	موی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خسته و دوی	مخاشش جو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است	دیده ز نور دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کو کند	در سکنه در دور رخ زو کند
بلکه صد پی بکنندش جا	گر سکنه بر دم دگر بارن
نه بکنند توانی از وی رست	نیز آزار او بصورت رست
خود پسندان ناپسندید	موی آنسروینند در دیدند
دیده از دیدشان ننگه میداد	ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آنس که کوشش در من	پیش از اندم که سوز در من

موی آن چشم روشن آرد روی
 مخاشش جو موی افزونی
 دیده ز نور دم آفتی دیده است
 در سکنه در دور رخ زو کند
 گر سکنه بر دم دگر بارن
 نیز آزار او بصورت رست
 موی آنسروینند در دیدند
 ورنه بینی ز دیدشان آزار
 پیش از اندم که سوز در من

آتش کید بر فروخته اند	خزمین بسک آن که سوخته اند
اول اظهار اعتماد کنند	دم تسلیم و انقیاد نهند
هر کس با پانی بر پای کند	بار اوست نهند انجا
و باز ارشان براری دست	کردن خود کنند ز دوست
کز زنی سنگ که مهرش خوانند	بر سه خود جو تاج بنهند
کاشجه آید از آن کف پخته	حاش الله که کس شود پخته
محنت تو کلید رحمت ما	ز لبت تو فرزند دولت ما
مدد فی الله است یاری ما	بغرض نیست دوستداری ما
سجده محنت زدوستان خدا	ست رحمت فرود بر خردا
دخشان باغ و بخشان کجاست	کنجشان ز کرم که سخت
ما از ارشان نیاز داریم	قهر ایشان با طغف داریم
قهرشان هر امتحان باشد	امتحان فضل و امتنان باشد
در ز خالص آنکه دارد شک	زند از بهر امتحان شک
بر محک چون بد تمام عیا	خرد آنرا بعقمت بسیار

بی محکما درین سراسر می بجای	سرو از قلب کی شود ممتا
از مریدان کند افغانه	که نسلان مرد بود دیوانه
صبر بر امتحان شیخ نمود	در دولت بروی شیخ کس نمود
زین مقوله مژگن کذب و کراف	با تو گویند و تو ز خاطر صاف
مدد راست کوی پذیرای	کند بهما شان بصدق برزای
بیشینی و ریش پهن کنی	بکشای زبان خوش سخنی
مدد را ز دار خود پنداری	رازدان با هم بهر داری
با همه خواه خواه خواه فحیر	کلی آید میز می جو شکر و شیر
چون آید برین نشق بچند	شود از هر طرف قوی چون پند
لیک از آن خون کونا کون	آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بود شان بر	کرد از قول فعلی خطا
شود احوال ظاهر ایشان	یوم تبلی السریر ایشان
خجست سیرت صورت سوا	بر تو کرد دیدگان بجان سوا
چون غرضها ترا شود شن	دوست ما ترا سوی بجان دشمن

عشرون آنجا که بار یک است	دوستی را مجال تنگ آید
خست بند و دل مفاد و وفا	خانه گیر در بسینه بعضی و نفاق
یک به حقوق و برین	داری آنرا نهفته در بسینه
شربت آید که از پس باری	لب کشای بعضی و کین در پی
دل تو از نفاق کیر و سر	کز نفاق رسد حسنه از لم
دو مدم حیدر بر آنکیزی	که از ایشان بچیده بگریزی
صد و غاو و غن پیش آید	حیدرهای تو باد اینجا ز
هر طرف صد وسیله انگیزی	تا در کرباره با تو آید
بگذری تو از آن جفا گشتن	وین عیب که تو نگذر ز ایشان
پس از ایشان میزند وانی	چون شناو و بخرس درانی

چنانکه در میان خرپس که این میبرد شخصی تصور
 کرد که نیک است بر او است زنت آید که بگریزی
 زده ای او نیست و آن شخص بود در خانه که
 از کله در سر آید که در نیک است که این نیک است

بیرون آبی کوفت من نیک است را که نیک است
 نیک است بر من نیک است

خرسی از خرص طبع بر لب رود	بهر مای گرفتن آمده بود
نما که از آب مای بر بست	برو حالی بصید مای دست
پایش از جای شد و آب نماند	پوستین زان خطا در لب نهاد
ای با که کز حرص ز درش	آب ناخورده زنت در چاش
آب به حیات خود طلبید	لیک از آن خنک خاک خویش نید
آب بس تند بود و پست او	خرس سگین در لب شد مخطر
دست و پا زدی بسودند	عاقبت خویش را با آب گذاشت
از بلا چون بچیده نتوانست	باید آنجا ز جمله شستن دست
همچو کسی که چشم نمانده	باشد از زنت و پخت کند
بر سر آب چرخ زن بر بست	دست شسته ز جان و نیت
در شاه روز در بر لب آب	بهر کاری میشدند شتاب
چشمان نما که آن فساد بران	از تخریب شدند خیره دران

کانج حضرت مردود یا زنده است	پوستی از قماش اکتده است
آن یکے بر کناره منزل است	وان در خوش باد را با نداشت
آشنا کرد آبدان بر سید	خرس خود مخلصی هم طلبید
در شناورد دست زد حکم	بازماند از شنا شنا و هم
اندر آن موج کشته از جان است	گاه بالا همیشه و کز کز
یا رجون دید حال او ز کتانا	بانگ برداشت کای کای
کرگزار است پوت بکنار است	هم بر آن موج آن بسیار است
گفت من پوت را کد شتم	دست از پوت باز داشته ام
پوت از من همی ندر دست	بلکه پشتم ز بر پنجه شکست
چند کج همی بر لای بودک	پوت از خرس من خیک ز نوک
بنری خرس از دور کان	پوستی پر قماش درخت کران
نکنی شوک را ز جیب خیال	نیکی از شد ناب مال مال
کر تو کوی سود نیست بسی	کرنی خرس شوک نام کسی
کویم آری ولی بدانند بی	کش نباشد بجز بدی کسی

جز بدی و دوی نماند هیچ	مرکب بخردی نماند هیچ
خرس ما شوک کر نماند شام	باشد آن خرس شوک را بشنا
بزه کر بود دیرین اتوال	زبان باید نازوی استحلال
ای خدا دل گرفت زین سخنم	چند پیود که گفت و کوی کنم
زین سخن محسوس بر زبانم	وز بدان و دوان مانم در
سر که دل از زوی از خوش نیست	بر زبان گفت و کوی از خوش
چون آن باید دوستان کرد	دل از آن یاد بوستان کرد
حیف باشد حکایت دشمن	رفتن از بوستان سوی کلشن
چون حیرت خسان بهبود	باز کردم با پنجه مقصود

برجوع با پنجه پیش ازین استعاره بیان رفتن بود

پیش ازین که قاصد و تا	ز دلیلیج بیان قسم خا
نامه بود در عظیم آن	قریه العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می باید	چند پتی روان نظم آید
در بیان عقاید اسلام	کافی اندر پیمان آن و تمام

آن عقاید که ضبط است	و ندان خاص عام است
هر که است اهل سنت و دین	باشد او را از حفظ آن چا
اینک آنرا می کنیم املا	
پستی عینا بر بنا الاعملى	
آغاز عفت و تقا	
بعد از خدا و نعت رسول	باشنویز نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر ماست	خاطلی که بلوغ شد کمال
نیست پروان زین که بپذیرد	در دل و جان خویش تنگ کرد
بعد از آن بی تردید نکا	بزمیان هم زندم قرأ
کافرینده است آدم را	بمکه ذرات جملة عالم را
که نعد مشان ره و وجود نمود	جاودان است و بود و نبود
مست بی تمت شمار کی	نیست اندر یکا نکیش کی
که در بعث محمد عربی	تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت بود قبول ثقات	که محمد علیه الف صلوة

واجب آمد با از آن ایمان	داد ما را خبر بوجوب آن
شرح آن گوش کن علی التفضل	این بود مجمل سخن بقیل
اینکه آنرا می کنیم املا	
پستی عینا بر بنا الاعملى	
آغاز عفت و تقا	
هر که عقل خرده بین باشد	نزد وی سخن اقیس باشد
کاسمان زمین هر چه در	باشد از خیم و جان گفته جز
نیست آنرا ز صافی چا	که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنغ خانه ساز کردید	نقش بی دست خانه زین کشید
هر چه آورده سوی پستی	یافته پستی و بقا از وی
نه عرض فداست او نه جوهر	هر چه بندی خیال از آن تر
هم محتاج او نشیب و فراز	و او بر از جهت حاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود	یافت زو جل کاینات نبود
اخر او ماند و ماند کس	کنه او را جز او ندانند کس
از همه در صفات و ذات جدا	لیس شیئی که کند ابد ا
اینکه آنرا می کنیم املا	

واحد است از بدلت خویش واحد
و حدی برتر از شمار عدد

هر که او حدش شود شود
از عدد فارغش و از عدد

ساعت غرضش بود زان پاک
که کند کس تو هم اثر آن

راه امکان نیست بهمتش
تنگنای مجال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون
کی باندی جهان بین قانون

در فیض وجود بسته شدی
تا رو بودی تا کس بسته شدی

همه عالم شدی عدم بهم
بلکه بیرون نیامدی عدم

دانه انگش ز عقل باشد
که در شوره را جو جاش بود یک

سنگ جمیع از نظامت
رخنه در کار خاص عالم

اشارة الى صفات

بصفات کمال موصوف
بنسبت جلال معرفت

باشد اسمای او چنان بسیار
که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر که برست صد کم یک
هرت نسبت با بنمای آنک

درجه باشد هزار و یک مشهور
نیست اندر هزار و یک مخصوص

همه پاک از شر و بری ازین
هر با دوان او نه غیر و غیرین

اشارة الى صفات

از صفاتش یکی حیات آمد
که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بغیر روح و
بلکه او زنده هم بجویش نیست

او بخود زنده است و پانید
زندگان دیگر با او زنده

اشارة الى صفات

هست بعد از حیات علم و شعور
علمی از سبق قبل و تکلیف

متعلق بحسب کلیات
متجاوز از ان تجربه است

ذره نیست در کین و مکان
که نه علمش بود محیط بر آن

عدد در یک در بیابانها
عدد بر کجا بیابانها

همه نزدیک او بود و طاهر
همه در علم او بود و حاضر

اشارة الى صفات

و زین آن بود ارادت و خوار
خواستی از لایزال حکم و کوار

فصلهای که از همه اشیا
نویسند در جهان شود پیدا

کرادی بود چو فعل شمس	و رطبی بود چو سوسن حس
منبعث جمله از شیت است	مبستی بر کمال حکمت است
نخلد بی راوتش خاری	نمسلد بی مشتش تازی
فی المشل کر جهانان خوانند	کر سپه سوی از جهانان گمانند
کر نباشد چنان راوت است	نخوان کاستن سپهر کیو
و در سه در مقام آن آیند	کر بران ذره بپسند
نمده بی راوت است	نخوانند ذره افزود

اشاره الی قدرتی

بعد از آن قدرتی بود کمال	هر اوقات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت	کار کربت توسط آت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت با خطه وجود کشید

اشاره الی عدم وجهه

هر یک از حروف مع و ه و ع	مستخرج علم مننی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن	نیست موقوف دیده دیدن

بشود خواه دور یا نزدیک	بمیدار روشنت اگر تاریک
حال هر ممکنی بگنیم عدم	بمیسود داند و نیز پیش قدم
در سوال طلب هر بخورد	بر زبانش بیکان بیکان بشود

اشاره الی کلام

و آخرین وصف کان کلام بود	نیجستنی زبان و کام بود
بر کلامش سکوت باقی	تتمت خاشیشتن لایق
حق تعالی جوئی عبارت و حرف	بعدم کنت نکته های شکر ف
عدم مد ز ذوق آن سخنان	بفضای وجود رقص کنان

اشاره الی افعال

حادثات جهان شمر و خیم	همه مستید را بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خوا بگو	یک بیک است آفریده
هر چه خواهد کند ز منبع عطا	نیست کس ایحال چون چرا
نیست و بدر که مقتضای تعنا	این خلاف رضا و آن رضنا
عدل فضلت سوی او بسوا	ظلم باشد ز فعل او مسلوب

شاره ای موجود است

ز آنچه از علم آمده به بیان	صف اول صف فلک یک دان
بندگانت در جمله فرمان	ناکشیده بگف و عصبیان
متصف نه باد کی و نرسد	وز زمانا شوهری همیشه بر
مدر و صحت عینا و معلول	مستقر در مقام لای معلول
بعضی اندر شود حق در ایم	وز جمال و کمال او با ایم
پنجبر ز آنکه در شمس بود	علمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند	بخود و غیر خود پند دارند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصف در ان صباح و روح
کرده هر یک موجب تقدیر	در میان کفر و تقصیر
کردش آسمان ازین است	جهنمش چشم و جان ازین است
نفتند قطره غم و باران	ز بر بر شهر و دولت کوسان
که نه با آن فرشته آید	کش با بنجا برود که پیش است
مدر برکت تازه از شاخ	در چمنها و پیشهای فراخ

که ز جمع فرشته را بپسند	باشند در وجود ان مفضل
از طایک چهار مشهورند	که با سهای خویش نگویند
وحی تنزیل کار صبر است	نسخ در صورت زهر است
کافل ز قنات است مکالم	قابض و جماعت غزال
چار دیگر موکل شده اند	که نویسنده کان خیر شوند
دو بر وزند با وی دو با او	برین و یسار کرد مقیام
کاتب خیر آن کی زمین	شر و عیبان قم نند و زمین
میخوانند پیش چشم شهر	که نمایند خویش را بصو
خاصه چشم با دیان سل	از الو الغرم انبیا و سل

شاره ای موجود است

انبیاء بر کز نیکان هستند	برده ز کل ماخلق بستند
بر سوی خود از بنی آدم	فضل دارند و بر ملایکم
نفس و شیطان تصدیق کنند	نخوانند زدن بریشان را

و بر نفس محال یا نادر	از یک زاتی شود صادر
نزوار یا بشع و دین آن هم	شکل برصاحت حکم
آدم اندم که خورد کندم	تخم یکا شت نسل مردم
دانه را که خورد از آن شکر	شد وجود من تو اش شکر

شماره بیست و نهم
عمیده علی بن ابی طالب و اهل بیت

مست بر تقصاتی فضل اذل	بعض بر بعض فضل و اکمل
وز ندمه فضل احمد عربیت	که ز حق سوی رسول بنیت
آن فضایل که نسیب یار بود	وان شمایل که اصفیاء بود
گر شود جمیع مجتمع بهم	همه باشد در فضل احمد حکم
هر بنی را که حجتی دادند	جانبستی فرستادند
زنت مبعوث ز شرح شناس	غیر احمد کسی بکافه ناس

شماره سی و یکم
خاتم الانبیا و اهل بیت

خاتم الانبیا و اهل بیت	دیگران سبوح جزو او بود
------------------------	------------------------

از پی او رسول دیگر نیست	بعده از او چکس بپیم نیست
چون در آخر زمان بقول اول	کند از آسمان مسج نزول
پیر و دین و شمع او باشد	تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شمع و دین او داند	همه پس باین دین او خواند

شماره سی و دوم
شعریه

شروع و مانع شرعیت است	هر شرعیت که غیر آنست بی است
گرفته حکم شرع آن پیرو	متفق با شرعیت دیگر
نیت آنرا متابعت اصلا	خبر از آنرا که شرع است روا

شماره سی و سوم
شعریه

بر دیدار حق شب از بطی	بین او از سجد تقصی
کرد از آنجا سفر پر پشت بر	متوجه تبیط سبع طباق
بر سادات یک بیک بگشت	بهمه نسیب املاتی گشت
دید هنگام عرض شد و حجم	سر کردند در آن و بجای تقسیم
چون شد طبایع آسمانهای	ماند در سپهره جبرئیل از وی

رشت از انجا بیاری زلف	بقای ز پرشته اشرف
بلکه جایی که جان بود انجا	عسری بخزند انجود انجا
دیدیم پدید انچه بدید	وانچه بود از شنیدنی شنید
روی از انجا بجای خویش آورد	خواجهش هنوز نمانده

آشاده الی بحار

خرق عادات از نبی و و	مت بختان نسیل علی
اگر طهاران میان اعم	ست باد عوی نبوت ضم
باشد ان معجزه بعرف نام	ورنه باشد کرامت آورانام
از ولی خارق که سموت	مختر آن نبی تبوت
مختراتی که انبیاء بود	مثل آنهاست ما بود
ای بسا معجزه که او است	کنند دست انبیاء او

آشاده الی ایان کتاب

مت حق را کتابها بسیار	گشته نازل با نبیای کبار
صد و چارست در خبر مذکور	یک آنرا بدین میان محصور

هر کتابی که کرده حق از اول	باش مومن بان علی الایام
مسجودت و آن کتاب کرم	بر کلیم و صحف برابر اتم
دیگر انجیل کما دست فرد	بر سح و زبور بر او د
جامع از چهار قرانت	که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود مجسز	ناید از خلق مثل آن هرگز
مضای عرب اگر تمام	سحر و رزق در ادای کلام
عاجب آینه و قاصد و مضطر	یکسره از مثل سوره اخر

آشاده الی قدم کلام

چون کتاب خدا کلام خدا	از صفات و کلام بنده جدا
مکن از حق کران جو معتز	لایزالش دانم لم یز
حرف و صوتی که نو بنوحاد	میشود نیست چون و آن کاش
باشد آن در عقل خرد شناس	مر کلام قدیم را جو باس
دیده ام که شود لباسن	شخص صاحب لباسن از خلیل

آشاده الی بحار

است بر کسی که غیر بر سر او برسد

است احمد از میان اعم	باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کسی که از امت اویند	پیر و شرح و سنت اویند
بر سر آن ره هدی باشند	بستر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و وصی ب	کز نمیبسته بهترند در هر باب

است دست با کسی که از او بگذرد

هر که شد ز این قبله بر تو بدید	که باورده بنی کر وید
که صد بدعت از خطا و عمل	بینی و راز روی علم و عمل
کلی و را بر سر نشن تکفیر	مشامین ز این نادره
و در پی کسی ز اهل صلاح	که رود راه دین صیاح و روح
از منافی شود و بکل مکتوبی	یا و امر خند بچلی روی
کنند از فیه ضما و ناسلها	سوی عیسی روانه ناسلها
بییقین از آن جنتش مشام	ایمن از روز آخرش مکتوب
که آنکس که از رسول خدا	شد بشتر بخته المادی

که هر که بسج دیدان شود

اندر آن ده مدارشان مخصوص

ز آنکه جمعی ز آل پاک سرشت

هم بشارت رسیدشان بهشت

است بشارت بنکر و کیم

هر که از رخاک شد منزل	دو فرشته بصورت پایل
پیشش آید ناز و تمقل	محتی نزا از و کشت در نوال
که خدای تو خوبی تو کیمت	ز آن هر دیکج بود دین تو حمت
که کجوبید جویان بصواب	بر بد از غم غدا ب و عتاب
وست قبر او نیز آیند	روزی از بهشت بکشانه
کرد او را عیان صبح و شام	که کجا دارد از بهشت مقام
و ز کجوبید جویان در خور	آمین که ز آیدش بر
نامه اول وقت که ز خوری	بشود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر کشوند	همه از خواب و خور نور کشوند
تنگی کورش انچنان فشرد	که دو پهلوی او زیم کندزد
بکشند روزی ز سر	تا در آن بنکر و بشام و سحر

جای خود را پسند از دوزخ	آوخ از حالت چنان آوخ
شمارت پنجم	
چون شود نوبت جهان خسر	در قیامت نشانها خاسر
نشود یافت چنگل بجهان	کاسه اندایدش بزبان
هر سر افسیل را و بد دستور	حق تعالی که دم دهد در صورت
زان میدان حسلا این عالم	محمد میر نه چون حسرت از دم
عسیر باز گزینند دور	بنود از جنس آدمی دیار
بار دیگر زحق شود ما بود	که کند نفع ضرر صاحب صورت
در دم در قالب و بدای	بسکی دم زدن خیر از جان
گر چه ابدان بود پر کنند	همچو آدم بدم شود زنده
شمارت ششم	
از پی نفع ضرر نفع بشر	چون شود حسرت کرده در حسرت
سویشان بعد از نظر کاران	تا همسای عمل کنند پیران
سعد را دهند به شرف	تا که از سوی دست رات کیف

اشقیار و حیفا در دست	از سوی چپ دهند یا پس پشت
شمارت هفتم	
وضع نیزان کنند از پی آن	که بسجند از پی عیسان
انگش افزود کفچه چسبنا	شادزی گو که شد زامل نجات
و انگش افزود پله عیسان	خون کرب که گو که ماند در خیران
شمارت هشتم	
چون نیزان وزن او بر بند	بر جسم علی عجب نه بند
پلی انسان که از قدم تا فرق	عبار آن بود در آتش فرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم	عرض آن موی بلکه از نوکم
هر که باشد ز مومن و کاسر	بر سر پل کنند شان حاضر
هر که کافر بود جو نه پد پا	هر دوزخ شود مرد در اجا
مومنان از رسد زحق تا	یک بر قدر قوت تو حید
هر که را بر طریقت نوی	خود نبودت غیر رات وی
دوزخ از نور او کند پیر	بگذرد و بسجود حق خاطر تیز

یا جو چیز دیگر فروتر از آن	یا جو مرغ پران و بادوزن
بنودزان کند شستن اش	و آنکه ضعفی بود در پایش
باشد او را بعد ضعف در تک	بمکه در رنج او گذر که تک
گر چه پند شقت بیای	لیک یا بد خلاص آخر کار

اشارات موافق عرصات

که طبعان ایستند عصا	پنجه آمد موافق عرصا
بهر هر موقعی سوال در	کرده آماده خالق داو
طی هر موقعی کند شتاب	هر که گوید جواب خود بصواب
رنج بیند هزار سال در حال	وزند در هر کی بخستی حال

اشارات بجلود کفار در باره خروج عصا

از انجا شفاعت بر او نیاید

جاودانگی او بود در نا	هر که افتد بدوزخ از کفار
سوز داو را بعد بر جرم گناه	و ر بود مؤمن و نمانده ر
بر باندگان جزا و پندار	یا که او را شفاعت شعفا

در دوری از شفیع نکند	رحم الرحمن بخشاید
چون دوزخ کند خلق گذر	شت و شوی کند در حشر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی چشم برای خود پویند

اشارات بر جات بخت

در جات بخت باشد	که بقول اوقات ثابت گشت
هر که را بعد علم عمل	دهد انجا خدا مقام محل
جاودان در مقام خود باشد	هر که زین دل غصه نبرد
نمست او برون بود ز شتاب	بر تر از جمله نعمت دیدار
که بیند خدایا بر بصر	چون شب چارده ماه نور
مست دیدار حق جل نعم	و به انتهی الکلام و تم

کفار در خستند در فقر اول از مشنندی

*تو بودی پسند از منب و مولد از منب
تو آن سپید است منب*

چون شد این عقاود نام در دست	باز کردم بکار و بخت
کارین عشق و بارین عشقت	حاصل روزگارین عشقت
سرشته کیده بود عشق	دل جان آریده بود عشق
بسرشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خصل سازم	تا چشم هم مهر منی با
آن نه رشته سلاسل است	نام رشته بر روزگار است
بهر شیران بود سلاسل زار	هر که شیرت از آن نچند پسر
این سلسل سخن که نخواستی	هم از آن پهلوانت تا دانی
تا بخوشد ز سینه عشق سخن	تواند ادبش عشق کهن
میزند جوش عشق از سینه	تا دهد شرح عشق در سینه
یکسیم طلال و بید و قتی	که ندارد بشعش آن شوقی
میکنند بند راه شمع و بیان	مینهد مهر فاشی بدیان
پس همان که لب فرو بندم	پس ازین گفت و گوی بندم
که مدد کارین شود تو فنیق	که کنم درس عشق را تحسین



معمولاً در این کتاب
فکر کرده اند که در این کتاب
معمولاً در این کتاب
فکر کرده اند که در این کتاب

علم نیک بوی چون سر بر	اصدق میلند سر بر
عشق مفتوح سخن بودت	هر چه بسنی عشق موجودت
مجموع جنسی ز سافل و عا	نیست از عشق و حکم او عا
حق جوهر نوشتن تعلق کرد	یافت خود در دران تعلق کرد
دید ذاتی بوضفهای کمال	متصف در حریم غر و جلال
وضفهای همیشه لازم ذات	کس کرده از تو بقا و ثبات
هر چه در در ز نام غیر نشان	نیست و خلش در اتصاف
چون خوب وجود و قدرت قدم	بی نیاز کس ز عالم آدم
آنکه در در ز علم و دانش کلام	نند از کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال ذکر	دید موقوف بر ظهور اثر

پیش از شور و دانا	لقب آن کمال اسماء
وان ظهور حجت در اطوار	مختلف در تضایض آثار
پس شود و تصور است ظهور	کش با آنها بود شعور حضور
وین شود و حضور در دانا	سپس ما ز جلا و استجلا
آمدن در صور کمال استجلا	دریدن آن کمال استجلا
حق جو حسن کمال اسماء دید	انچنانش نهفته نپندید
خواست کاظم آن کمال کمال	عرض آن پس آن جان کند
خواست تا در مجالی ایمان	سر پستور آن رسد پیمان
چون حق یافت انعامش از حق	فقد عشق عاشقی بر خفا
مت با نیت عشق در پست	نیست ناله عشق نقیض هستی
نیست حجب غیبی ز سرسی قیامت	روی عمت بمنبع آن قامت
سپه و افتاب را با جسم	نبت جذب عشق شد حکم

بشارت با که نیت محبت در چند کلام
با این نیت ما اصل دران محبت حق

بند من است چنانکه در کتب کهن
 و کتب کهنه زبان برده است

عشق هر چند بین این آمد	میل و جلی از جانین آمد
لیک عشق حقیقت اصل در آن	پر توان افتاده بردگرا
تا بر اهل طلب خدای پدید	تجلی نشد با پسرمید
بارادت کسی نشد موصوف	بجست کسی نشد معرفت
هزار حق با همه صفاتیم	جز خوب وجود و نعتیم
در حقیقت با سر با ساریم	در مجاری جسم و جان جاریم
لیک پرده ز روی خود کشید	مسح جان بر بقدر استعدا
آن یکی پستعدانای	وان در کفر قابل توانای
علم و دانش از آن یکی در	فصل و قدرت نمودن در
شاید یکی مظهر ارادت و حوا	شیده عاشقی از آن بر حوا
تافت بروی جمال عمر و قدم	در ره عاشقی نهاد قدم

آثار است. بلکه همین که لایزال در مشهور است

قصه در این شهر و مینه است

از فلک یک جماعتی مستند	کز می عشق جاودان مستند
نه خود نه ز خلفشان خبری	نه بخود نه بحسبشان نظری
برده از خلق در وجود سبق	در شهود دهند مستغرق
عارفانست که راه دین پویند	تمام ایشان همین گویند
زاده می زاده نیز بسیارند	که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قائم	جانشان در مشاهدت پایم
دل بریده ز دنیای و عیبی	کرده از نهر دوری در موی

سنان انوارین قدس پند در بادیه
 میرفت کله دید بروی نوشته که پند
 و آن خرد برده داشت و بر پند داد و گفت
 سر صوفی ایست که دنیا و آخرت در ره حق است

بخرس شرف و بیم بر طای	قطب حق با نیر بر طای
بود روزی بیادید که در آن	دید فرسوده کله و بر آن

آیتی ثبت بود کس معنی	بود خسرانی می و عیبی
چون بران سر نوشته را نکرست	بوکس از دبران زاکر کزست
کین هر صوفیست افتاده	و در جهان برابر حق دانه
برگزیده ز میان مرده پسر	تا بود سودش از میان خدا
ای خوش فکر کشیدی پی روی	بزاین کاری جهان شنود
از دو عالم همین خدا طلبید	در جهانی او دیگر خدای گزید
هر چه بودش ز نفس دینی دین	باخت در عشق حق ظلیلین
<p>سخاوت است ایمنی آن کردن طایفه که حضرت است امرای</p> <p>علیه السلام و در باطن او آنچه داشت آنقدری</p> <p>و تمام دنیا در محبت حضرت بود</p>	
چون خلیل اللہ آن نام کرام	یافت از حق مواید انعام
افسرد و تشنه نهاد بر	خلعت خلعتش نکند بر
شد پی ره روان صا حیدل	بر دل پاک و صحت نازل
کسرت مالش از عدد بگذشت	رعد و کله اش ز حد بگذشت

کوه در پریشانی و نمش	شهر دده بر حواشی و نمش
لیک تا این همه نمی آسود	پی کب رضای حق میسود
روز بودی بشغل مهمانی	شب در پند زنده خدا خوانی
در مقام مجاهدت قائم	در عبادت قدم زدنی ایلم
حال در احوال تیسران دیدند	جز غیر از ظن نشنیدند
می ز سپاسه کان خوردند	پی بحال وی اینچنان کردند
کانج جد و جهد مبدش	نیست جز در مقابل نمش
عش نعمت ز دست ره برد	عش منعم نبرده سوش پی
عش فعلیت آن اسما کما	نیست از عشق ذات شیدا کما
عش کان منتشی ناز ذات	هدف تیرهای آفتابست
عش معشوق و وصف او پیش	چون باضداد خود شوند بد
عاشقانه از فسرده کرد دل	گر می عشقشان شود زایل
در بود عشق منبعث از ذات	باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با صفت شود پیدا	عاشق از عشق آن شود شیدا

کر رضا باشد آن صفت تو	جان عاشق زهر دو یاد بهر
حق جوان هم دان کان است	چاره آن در سخنان دانست
بهر نقد خلیل خواست محکم	داو فرمان که فرقه ز ملک
خلعت از صورت بر سر کرد	سجده کویان بر و کز کرد
بانگ تسبیح و نغمه تسکین	بر گرفتند در جور خلیل
زان جدا و ندای جان افرا	عقل و هوش خلیل رفت از جا
نام جانان شنید و جان افشا	استین همه جهان افشا
ای خوش آن نغمه می آید میز	که بود ذوق بخش و شور انگیز
بر کند عقل را زنج و زین	نو کند در درون عشق کین
جون شدن آن کرده سجده سرا	عاشق از بسجای هوس با
با خود آمد خلیل و داد او را	کین نو از نو کند آید غا
جان من از کاع نشده سیر	بر خموشی چو اسید دلیر
حالت صوفیان نکست تمام	بر غمش بود سکوت حرام
نیست در مذنب مسلمانی	جز با تمام ذبیح تو بمانی

مرغ را گرفت تو دانه کشت	نیبم سهل را با کنی نه خوش
یا مگر قصد مسح جاندار	یا جوستی تمام کش باری
نیکم که نه مرده نه زنده است	جان عاشق بدان نزار زنده است
نیست لایق مجال ایوانی	اچنین لایوت و لایحی
جان بل صندال در عجبی	لایوت آمدت و لایحی
قدت میان گوهر ادب سفند	در جواب خلیل حق گفتند
تا مکی منور ایجان گویم	کار کردیم فردان جویم
کار بیفزود پس حکم نکند	مزد دیده کار بس نکند
کار خواهی بزد بکشاوت	کرد از کار مزد بکشاوت
ز آنچه دارم ز مال گفت عفا	میسکنم بر شما دو دانگ شفا
بار دیگر کنید بهر خدا	این نوعی طرب فرمای دا
بسیان مبلغ و لفظ ضح	بر گرفتند دستیان تسبیح
بانگ قدوس و نغمه تسبیح	شد بر همه را مروج و ح
دل و جانش در آتش آید	وجد و حال که شسته آید

در گمان نزد عقل بودم و خیال	وجد و حالی چنانکه است محال
نیت او را که آن ترا ایمن	بلکه یار است از خیال و گمان
ز اجداد و نموشن نشسته	قدسیان با زلف فرو بسته
که فدای یکم نمودم و ایمنی	بانگ برداشتن استودی
شورش و بدین دنیا که کشید	باز این گمراهی که کشید
صبر مایی ز آب نیت صواب	جان مایی است و ذکر حق
در کعبه سب بر زنده کی ماند	مایی از آب صبر تواند
آن ناهایت سوار بود	هر چه از آب بر کنار بود
ما پیش میسرند خلق گمان	سوار است زیر یک روان
مزد دیدند و سجده کوی شدند	سجده خوانان که فرج جوی شدند
ذکر ذوالکبریا و الجبروت	بای و هوئی نکند و ملکوت
ساخت علی پرده وجودش	شد خلیل از سمع آن چو پیش
سر برودن در جیبستی حق	کرد بر خود لباسستی حق
بر لب خود زدند مهر سگوت	چون ذکر باره ز مهر ملکوت

نال شوق بر گرفت خلیل	کاخچه دارم من از کثیر قلیل
جمله را یکم فزای شما	تا ز بیم تکمیل نوای شما
نشینید زین سر و دموش	که شدم در سمع آن همه گوش
باز آن زمان نوا کردند	در و تسبیح خود او اگر کرد
شد خلیل از نوای ایشان	دا و یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت آن تر از خوش	دست سمت فشانده صوفی و ش
هر چه بودش ملک و مانکند	جمله در پای ذاکران انگند
هر سمعی که در روی ز سر ذوق	نفس اند حریقی شعله شوق
بر خود خلق استیمن و دلخ	کرد خود گشتت آن سمع
ز اشل امتحان چو بر آسیم	خالص آمد جوز ز باب سلیم
قدسیان نزد او شدند عیان	که رسولیم از خندای جهان
آدمی استیم ما ملکیم	نقد پنهانی ترا حکیم
آمده بهر امتحان تویم	نما قد مخزن سان تویم
مدد کج کما دی بشمار	چون زرده دمی تمام عیا

تو طبعی دور تو عشق خدا	مخفی شده بر سپه تاپا
بجز بسوز تو از قدم تا فرق	کشته در نعمت محبت غرق
بنده منمی نه بند نفسم	از فوات نعم ترا چه الم
گر نفسم فی الش نغم کردد	زینت عشق تو آنکه کم کردد
چون نت از خدای شکبید	تاج خلت همین ترا رسد
هر کمانی که داشتیم ترا	کشت روشن که سهو بود خطا
عشق تو ذاتی است نه غرضی	کشته صافی ز ثوب نه غرضی
عشق چون با کمال ذات بود	عاشق سده که بی ثبات بود
<i>عبارت عشق محبت زین عشق در صفا</i>	
<i>و انچه است و انچه نیست</i>	
یا بود عشق مندی از ذات	یا بود بیعت ز حسن صفات
یا از افعال یا از آثارش	بیشتر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل	سوی حق خالی از غرض دل
باز یا بد ز خویشی طلبی	که نباشد معینش سببی

کشتی خنیزه از در و نوب جان	که عبارت از آن کشتی نوان
هم عبارت از آن بود کونا	هم عبارت در آن بود کونا
گر پرسی که گیت مجنوبت	زین تک پوی حیت مطلقه
خوابت از چشم شکبار کردد	صبر تا زبان عیب را کردد
رو بره داشت جان آگاست	چون فتاوی زره که ز در است
در جواب سوال اند لال	دم نیار و ز در حقیقت حال
هر چه در خاطرش شود خطا	باشد ز خب حال آن صفا
<i>حکایت دخترا پادشاه و عاشقانش</i>	
<i>بر این غلام سیاه</i>	
داشت شاهی پادشاه جن غلام	دختری بیکه انختری شام
از قضا روزی آن بیکه عصر	پسر فرود کرد از کرازه قصر
جستی زاده بیدار زدو	دل را با هم جو خال چه پاره جو
قامت آن سیاه چرده روان	چون لب کرد منزش در جان
با سواد رخ و چین و عیندار	ساخت جاد و دلش سوید او

مادش آن صورت پسندید	چون سیاهی دیده در دید
که جردوی سپهر ماه و شامی	سخت بجاش بلخ آن حشامی
عجب افسانه و خوشش لاعنی	که زند بر تیز زوره زانی
لیکن نه از عشق نیست شکفت	خود که کل کان بلخ او شکفت
عشق در بند حسن و احسانت	عشق بنده است و حسن سلطانت
هر کجا حسن می نماید روی	می نهد سپهر سجده عشق آن روی
حسن بود آنکه در لباس امان	خواند محمود در ایوبی سیان
حسن بود آنکه کسوت لبلی	قیس داد سوی خود لبلی
حسن بود آنکه صورت خدرا	عذر و امتق نهاد جبره
حسن بود آنکه زان سیاه نمود	که زان ماه صبر درین بود
صبر درین چپ کان خود غلام	بروزان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس مستیست در دست	دید بر دو بجای آن نشست
یکس از رخ خویشش بر مید	غیر مشوق خویشش میخندید
چند عاشقی که رت از خویش	هر چه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و بچگت شد و بگری	روی همت بافت از روی بوی
دوست داشت دوست میدوشند	هر چه جز دوست دید زان برت
دختر القصد ماند خور و خوا	دل پر آتش ز عشق دیده پرا
لب فرو بست از پرستاران	مهر یکست از وفاداران
پشت بر بزم عمیق می شادی کرد	روید یواز نامرادی کرد
همه سیران کارا و ماند	سخن از کار و بار اورانند
آن یکی گفت راه او زد و دو	ساخت دیوارش بچیل و دو
آن در گرفت با پری شد با	کارش از بازی پری شد با
آن در گرفت ساحران شدند	خورد و خویش با جوی شدند
آن در گرفت خوبی تمام	داشت چنین سید زایام
زان در گرفت هیچ از نیامت	آفتش غیر عشق و بود است
دلبری دیده دل با بود	در غمش در کاش افتاد
بود با او همیشه یکت ای	از فنون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بود	بهر تیر این و آن بود

زده بعد از جوانی گذران	دست در کار سازی در کار
چون شش در فسون بچندی	بروی افشون مکران بل زیدی
در زبان در فسانه بکتابی	مالش صد پند نه خواند ای
گرچه زبیر سجده داشت بطن	مهره چند کرده در گردن
بود از بسکاش زخیم درشت	خرد تر مهرهای گردن درشت
ورچه نیکو دلفن حیدریش	وصله وصله مهر قوی پیش
بود او سله زدم خوشخواره	چون مرغ هسته بصدیای
دایه چون حال دختر آن دید	بروی آن در درونچ پندید
پیش دخترش کاشی زنده	که بود با تو روح را پند
حق جو نشو و فای مهر و تو	بر کنار منش نشاند تخت
لب تو کا پختن شکست	پرورش یافته ز شیر منست
ابردیت را بوسه سپوسته	نقش تو کلک صنم منست
تا مگر دم سبره دست دراز	بود چشمت تنی ز پسر من
بود روشن تخت جو صبح دوم	در شب تاری موی مشک کم

تا نبستم آن قول موی ترا	کس نندید مشک کار روی ترا
مهر شب از بهر خواب تا بسحر	از حریرت نکلنده ام سبهر
چون شده سیر ز کس تو ز خواب	کل روی تو شسته ام بگلآ
حق خدمت بی گذار شده	تا مهال تو ماه چارده شده
بار دیگر مکن ز سرخ و ملال	بدل این ماه چارده به ملال
مخت روز کار ما برو	کل رویت چرات پر مرد
بود مقصود دل نقد تو راست	این زمان نقد تو نمیدم چرات
دیدم عمری بروی تو خوش ز	اینچنین تلف تو شوش چیست
حال خود با تو کجوه حالت این	اشر خواب یا خیال است این
یا به پندارت کسی ز در	وز تو بر بود صبر و دل ناگنا
مهر خاموشی از لب ت کنی	سوی آن ز منم رمی بجای
گر بود سجده بر او بلند	آرم او در منم و بچم کند
در جو مای بود حجب درون	آرم او را بگر و حیل برو
چون خون فریب بندم کام	خواهد از کار من نکل ز نما

کر بود ز پدید بخود مفسر	یا حکمی ز خود پرستی دور
آن بزهد ز فنون کن نه	وین چند از فریب من بچند
دختر از دایه آن فنون جو	بسته ز راست مسج چاره بند
نام و ناموس را بکوشه نهاد	پرده ز روی کار خود کشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود	بی تکلف پدید باز نمود
دایه گفتا کنایت این کل	بکنم دل ز غصه فارغ دای
بنحسب در کنار کام ترا	دور دارم ز تنگ نام ترا
این سخن غصه کرد و یکم گشت	بهر موعود خویشستن بر خاست
سینه موزان زد باغ آن حسی	که در هر جا پس از آن حسی
عاقبت یافت منزل او را	دید موزون شبهای او را
که در با او بدوستی پیوند	شد هکے مادر و در کفر ز بند
خانه خویشتن نشان شد او	راه آمد شدن بر کوشد
صبح شامی بودی و بحر می	که نگر دی بسوی او گزیدی
یک شب او را نیز خویش نشان	بروی از بهر خواب افروختن

آنچنان خفت بر سر بسته	که مانندش از حال خویش خبر
کرد ندان شش کسی کند	چون برابر روی او نیفتند
در دو صد پیش پای کرده دراز	نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را جوید دید گران	بست بر پشت خاد میس و آن
بر درون تنگ مشک بیاخت	یک پسر او را بجایه دختر
نیکبختی کسی که رفت بخواب	چشم حسبت از جهان خراب
جذب معشوق گشت حاصل او	بر و تا پیشگاه محل او
شیر و انبج چون محنت گشت	او بعد از خیال خرم و خوش

حکایت

داد و ذل انون با یزید پیام	کای گرفتند خواب خویش آرام
سر بر او که وقت بیک گشت	پای در نه که کاروان بگشت
بایزیدش خواب داد که مرد	آن بود در ساری صلح و نبرد
که رود شب خواب او بر همه	باید دان رسد بمنزل خویش
پس بیا این نهد بفرقت مار	صبح هم پیش او نشود رسد

یک در مجمع طلبکاران	باشد این خواب خواب پیدار
سر که عمری خواب دیده است	ندید این خواب یکدم آورد

حواشی

شاه کرمانی آن مطلع معانی	که بمیدان عشق بود شجاع
سر شبی دیده پرنگ کردی	جگر خود بان نک خوردی
ساختی آب دیده را تکلیف	پاک شستی ز دیده هر دو آن
بعد عمری که چشم او نغمود	یکیشی خواب حشمت بر بود
روی جانان خواب دیدن	میوه وصل با چیدن
تخم خوابش رسید بر	آمدش بر جال نظر
که به خوابش بودی خوی	بودی این خواب کی نمودی وی
چون مقصود خود خواب دید	میچ مقصود به خواب دید
بعد از آن دی برای کما	یا گرفتگی بمنزلی آرام
داشتی باشی تفرین با خویش	که گزشت آمدی مجالش
زیر پهلوی ز غار حسن رفتی	سر ببالین نهادی و خستی

خوش بود خوابهای بیدار	خوش بود کارهای بیکار
دیده مشغول خواب دل پیدا	دست فارغ ز کار و دل در کار
یار چشم هر چه بگشت عیان	گر بود بسته چشم هر چه زیان
و در بود چشم هر چه زوید	چشم هر که بود کلاه بود

مجمع حواشی سخن

باز کردم مقصود حشمت	که شدش خون ز نظر جگر
یا زخفته خواب و او بیدار	چون شود از زوصال بر خود آ
دایه را گفت خواب او بکنی	زنگ حرمان خاطر مبردا
خفته مرده است عشق با هر	نیست جگر جان اشرف
چشم او فارغ از گزیده و مان	کوش او بچرخ ز عرض نیا
نه زبانش نطق گوهر زین	نه دهنش نغمه شکر زین
قامت او که سر و آواز است	برزین همچو سایه افتاد
من این سایه سایه دارم	ببخورد خواب سایه وارم
عشق با سایه کس نباشد است	کار با سایه کس نباشد است

دانه در فسون جنبانند	حال او از فسون بگردانند
خواب او شد بدل بر بیداری	پستیش منقلب بر بیداری
سر او از دهن از زمین برخاست	چون حسن خانه را راز است
لب لعلش گشاد بار کرد	فصل هر جان ز تخته گوهر
کرد پیشش بروی مردم بان	در راحت که کرده بود فرآن
خانه دید بسجوقه پرست	پس و پیشش آن حور سرست
در میان آن یکی بستند نان	خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در حبال و جاهه	وز همه در جمال و خوبی
بم پیش بخدمت آساده	دادند مشکندار شیشه
واو نشسته بخرم خوشی	چشم دل وقف کرده بر خوشی
جستی نیز روی او میدید	و میدم چشم خویش میالید
کان بنا و اخیال خواب بود	آب پذیرد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود	گاه خوش بود و گاه ناخوش
بخوشش آنکه در چنان جای	فارغ از خوشی و غوغای

دید چیزی که هیچ چشم نمید	بسی کوشی حدیث و نشیند
بلکه بر خاطر کسی نکند	در دل هیچ آفریده نکند
ناخوشه آنکه آن حال و وصل	بود در معرض فنا و زوال
دید کان راستی که روی نمود	بی غشم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین ای سیخ	بهم سخت محنت و ریخ
رخ زیر کس جو بر زمین بند	دانه را دام در کین بند
یک زمانی بجزم کار کند	صبر بر دانه اشک میار کند
تا دگر فرغان غنفلت کیش	سوی آن روزند زوی پیش
گر نیاید کند نشان از دام	کند او نیز سپوی دانه خرام
در رسیدن دانه بیخ مال	رو نهد در گریز فارغ بال
مادرین داسگاه خوشخواره	کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ زایب دام نه ایم	بلکه دانه ز دام نشنا ایم
دام بهینیم و دانه نپزیم	دام را جز فسانه شماریم
ور بگویم کسی که این دامت	دام بهر عذاب و آلامت

بر غرض کرد آن سخن حسود	نشود بهره و ز چسب موی
زینست این قصه های قرآنی	کز پیشینیان میخوانی
که فلان قوم در زمان پیام	میزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان	خسره لایم دایم ایشان
جز پی لنگه فیم اگر در	حصه خود ز قصه بردار
نه که آنرا پند خوانی	در ریاست بهانه دانی
بخوان کافران پیشین	که پراکنده بودندشان بسینه
از بس قصه با جو بشنفتند	از لغت بیکدیگر گفتند
نه از اخبار راستین این	بل اساطیر او نیست این
توصیه این قصه ها که شنوی	بزبان خوش بیان میگردی
یک حالت بود که کذب گفت	اشکارت بود خلافی
که ترا پسر این بچا بودی	کار و بار تو کی چنین بودی
نگه داشتی ز دانش و خبرت	بر کفستی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلومت	که فلانی طعام مسومت

لیک از آن بخورد بچرخ مشرب	گفت او را جود و غوغایان دره
میکنند حیل تا از آن بستر	طبع خلق را و خود بخورد
شب چون زد یک شد بوقت سحر	جستی بر دسوی بالین سحر
چشم حسرت از جهان خواب	داد لغت خرد بگارت خواب
دایه از جود و چاک و چپ	بر داد او را بخوابگاه تخت
چو دافتا و تا بلند ی چاشت	چاشتگاه بلفه سر برداشت
چشم مالید و طرف کرد دید	ز آنچه شب دیده بود سحر دید
دید از آن منزل عجیبین	رخت خود در زمین سجین
نه از آن همدان شب ابری	نه از آن شادی و طرب خبری
نه از آن آفتاب جاه و جلالت	هیچ خبری بدست غیر خیال
ره مقصود خود ز پیر و جوان	جست چند آنکه داشت تاب و توان
نمانده بر مراد خود نیست	ماتی در گرفت عالم سوز
دوستی حال او چون آن دید	موجب انچه دید ز پیر رسید
گفت بر حال مشکلی دارم	غرقه کشته بخون دلی دارم

زوره من امشوه نامکاست	دلپذیری بحسن چون ماست
هنر نظیری که شد زبان مقال	عقل را در صفات حسن لال
گر کسی گفت و نام او پرسد	یا محل و مقام او پرسد
در بگویر کجاست خانه او	خانه کجاست آستانه او
مولدش غنچه است یا فغان	سپکش تبت یا تان
شاه اقلیم و ماه کشور کجاست	خشم جانسوز و یار غم کجاست
چشم او سره ناک افتاد	یا خود از سره پاک افتاد
نخل قدس که صبح است	معدن یا بلند یا پست
کیس ویش چون کند بافته	یا پیله دام و بند بافته
رخس از نفس حال خطا داد	یا خود آن زب و دیگرش داد
بش آید حیات تشنه لبان	یا ملاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق	قبله عاشقان مشتاق
شد ز پوست یکیش پوسته	بر جهان راه عاقبت سه
یا یک دست ز حنه گاه با	باز کرده بروی اهل ول

ز دهان میانش هیچ نشانی	سپکس یافت آشکار نهانی
یا خود آن سپه مخفی بر نوز	مت مور سر غیب بنوز
هر چه زین نکتهها خیال کنند	وزن خسته دل سوال کنند
بفرغوشی جواب دیگر است	چند نام سخن میسر نیست
ز آنکه من در حال آن دلبر	معنی دیده ام بر وزن تصور
گر چه آن معنی ز صورت زد	در لباس صورت بجلی کرد
نوز آن برق دیده نوز فروخت	سر سر بر پد پای صورت کوخت
محو معنی و فایز از صوم	نیت از جلوه صور خرم
پس من نیست رخ ز خطا تمام	زلف از روی شناسم باز
گر کش چشم او به بیغ تم	در دهن او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یک	نیت این شکل آن در کار آن
د آب من نیت خیر محبت است	ذات بر من زادت ره صفات
من صفت به ذات میخوانم	نه برای صفات میگویم
چون دل بر عشق شد لایع	ذات تیغ شد صفت تابع

من صفت به ذات دارم و	نکرده عشق ذات تابع است
چون کنی میل ذات به صفات	مست معشوق تو صفات ذرات
هر صفت کس تو عاشقش مثل	چون شود باقی نفس خود بیدل
عش تو نیز زو نهند بزوال	زود کیر و بنفوس استبدال
<i>سوال پسر صاحب جمال از پسر صاحب کمال</i>	
با پدر گفت نازنین پیری	کای زهر نیک و بد را خبری
چون نهم ز آستانه پیرون پای	شور و غوغا بر آید از غم پای
از عین و پیراهن نیاز	دعوی عشق میکند آغاز
آن یکی آه دردناک زند	جیب جان ز درد چاک زند
وان که خون دیده افشاند	سوز دل با دیده بنشانند
هر یک از درد عشق و سوز چکر	بزیان دگر دست خنجر
می ندانم چه صورت آنگیزم	با که آینه زدم ز کمر بر نیزم
گفت از هر یکی پرس جدا	که جامل چه زردت ترا
آن یکی گفت از رخ سناوه	رخ بجز غم منقش افتاده

وان که گفت از آن لب بیکو	چشم من نیرت و دل پر خون
وان که گفت آن خط نو خیز	ز خطم بر صحیفه پر میز
وان که گفت آن صد وقت	برده است از دلم شکایت و قرار
وان که گفت کان خم ابرو	ساخت چشم ز بار عشق دو تو
وان که گفت زان چغنیب	جان شیرینم آمدت لب
وان که گفت زان آن خال	در دلم کشت تخم رنج و طلال
وان که گفت زان در کس	دل من همچو جام با ده شکست
وان که گفت معنی سخن	دیدم ز پرده صورت برون
شد دلم مبتلای آن معنی	میدهم جان برای آن معنی
فازم از زلف حال از رویم	می ندانم چه چهره سپهر میجویم
<i>بچه سبب گفتن پسر</i>	
پدرا من قصه از زبان پسر	چون بوشید گفت جان پر
نیت پوشیده نزد اهل اوب	که بود ریش پر برف عرب
لیکن آن پر که رخ حسن و جمال	زندان روی سوی عدم پر و بال

کر چه خیزد می ز روی دقن	رود ز روی لطافت تمدن
نرگس چشم از آن شود بی آب	لله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که تو آیدش منو	شود از زیشش اس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر	تخک چو بی شود سپهری بر
خط فیر و زه رنگ نهجاری	آورد روی در سپهری
خال مشکین که بر چین و غذا	نقطه مشک بود بر کلنار
چون در مدرش پیشین بصیرت	مثل بر سینه الضی محول الشیخ
و آنچه میخوانیش چه سین	پستی آنرا چشمی عبرت پن
چون نشان هم پستور برآ	وز غم بول از آن میدهد کیا
لب و سبوت بهم چنان گزوی	لای پالای بردمان بسوی
رود القصد حسن مانند ریش	کل دهد جای خوشتر بخشش
چشمش که آب و گل نبرد	چه کیای که کا و خوش نغورد
پس مابین خال و خط مشغور	باشش ز لایش عورت دور
یکس هم نریب وزینت صورت	حال صورت زمان مان درگت

هر که اول دیرین صورت	بکسل از روی که تمش است
پلی آن رود که عارف معنیست	مرد عارف بدوستی و نیست
چون صورتیست این از تغییر	دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چه جاودان پاید	عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرت	عارف از عشق آن کران گریست
چون شنیدین سخن سپر زید	کرد بیرون غم در حسن از سر
حسن صورت گرفت با همه پیش	لیک با مرد عارف از همه پیش
چشم دل بر رضای او میداشت	کوش بر حکم درای او میداشت
هر چه گفتی بجان میوشید	زهر دای روان میوشید
عارف تیر چشم معنی پن	کش شود خدای بودین
روی او بر جورش آینه نیات	که از آن نور حق معاینه نیات
دایس در تجلی آن نور	بود از چشم خویشش میسور
ذره بود او نورستی حق	ذره در نور گشت مستغرق
حبذا آن دو ناظر بر مظلوم	مرد دوزخ بود کی شهور دور

روی در روی یکدیگر کرده	باده از جام یکدیگر خورد
سینه آن جو دامن این پاک	دامن این جو دیده آن پاک
حسن این آفتاب سستی سوز	عشق آن آفتاب صبح افزو
بود چکنند از آن محسوس کند	کرم سپودی عشق را بازار
عاقبت چون نهاد در بوزل	زان پیر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز خرت بست	آتش اشتیاق آن بنیشت
حسن شخصت و عشق چون سایه	سایه از شخص میسر دایه
چون آید وجود شخص از پایا	زینت ممکن بگای سایه بجا
انگود اینم عشق لاف زدی	در محبت در کز لاف زدی
ناگهانش بر آه کردیدی	بی بس ناز راه کردیدی
بر کز نمی زد و راه کردی	پای خود در کز کردی تیر
غیر عارف که روبره میداشت	سر آن رشته را نکند میداشت
کر چه عشقش مانند مسجوت	نشاند این شناسای سوت
عشق اگر رفت دستداری	در میان طبع یاری

پرسیدن چون از عارف که چون عارف می بود

عشق او در همه نفس سورت چون نقصان آفتاب

روزی آن نوجوان عارف گفت	کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود	عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نیشود سپی	عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاده در کم و کاست	خاطر تو زمین دیدند چه راست
مرد عارف چون سوال پرسید	از جواب سوال چاره ندید
گفت ایجا که جلوه معنیست	و هم نقص زوال را نیت
حسن آن لایزال و لم یزلت	عشق او به تصور و پخت
هرگز از جمال معنی راه	دست تغیر از آن بود کوه راه
یک معنی جز از لباس صورت	نشود جلوه که بر این نظر
رخ زهر صورتی که بنیاید	بجمال خودش بسیار آید
جرعه حس خود بروریزد	حلیه خویش از دور و نزدیک
عالی مبتلاست او کردد	پای بند و نایب او کردد

لیک هر یک بقدرت خوش کیرد این عشق بازی پیش

اشادت بجان جهانم می که شراب عشق از جان
سوزش نوردد اندر پی صلا بجان مستی

آن یکی از حجاب بچام غیر صورت دگر بنیند هیچ
بهر حسن صورت از تراش نشود دل بر معنی اش

امل عالم همه درین کارند و حجاب صورت گرفتارند
لیک باشد از اختلاف روی هر یک بقصد دیگر

پس ایشان فرط جهل نمی نیست تمنا صورت از معنی
نشاند قشر را زلباب قشر خوریت و ایشان خود آ

چشمان انصوری چونان در دل و جانان زغم شود بخور

اشادت بجان جهانم می که پیا بجان مستی برود
اشادت بجان جهانم می که پیا بجان مستی برود

و ایام در کشاکشند از صورتی نفس کشند
صورت دگر گرفتار شوند

آن دگر که در حجاب عاشق صورت

حسن معنیست دیده در صورت چشم از آن دوست صورت
مست در دیده حسن معنی جا نیست بی صورتش معنی کام

سوی صورت نظر نگردد نیست در دیده حسن معنی است
نیست پرده ز شیشه کین نوز بی رنگ دیدش این

یکند سوی دیده نور آنک شیشه کر بشکند معاذ الله
یک در شیشه های زکارنگ مست در دیده نور صرف آنک

شمس تجریر شیخ او صدی کرمانی را گوید که کرده
در نکامهای دمشق میگردید از وی پرسید که در

به کار گفت آفتاب در دشت آب می بسیم گفت
چرا بر آسمانش نمی چینی اگر بر قضاوتی ندانی

شمس تجریر دید که او حد ساخت نظاره تباران این
در دمشق از هوای غمزه زمان کرد نکامهاست طوق کنان

سر بد و برداش کارو گفت ای شیخ در چه کاری گفت

جام از تو قیامت زینش

چشمه آفتاب می بینم	یک دشت آب می بینم
گفت میمات ایچ بی بصیرت	راست بین باش این چرخ نظر است
بر قضا که ز دولت ترا	کار بچسب هر مهلت ترا
سز پستی بوی بالاکن	سوی خورشید چشم خود و کن
ذرات خورشید بر فلک طالع	تو بکسی پست شدی قانع
<i>شاد و شاد جهان با منی که در همه بستان عهد و حال</i>	
<i>صورتت که قرار شد ز اندرون لاله زار بگذر</i>	
<i>آن سبب ترقی ایشان شده خورشید پناه</i>	
<i>حال مستی رسانیدند</i>	
آن ذکر یکا که بر عشق مجاز	از هنر عقل ایشد از آغاز
عاقبت حرف عاریت بسر	ره بر سر منزل حقیقت برد
میوه زان درخت چمد و کند	جوهر زان قلع کشید و کند
سخن خوب و نکته سره گفت	عارفی کا لجاج و قظه گفت
در ره تو بجاج و قظه است	نگند کس فراز قظه است

زود بگذر که سالکان سل	کم اقامت کند بر سر پل
گر چشمه آن پل بود برای کند	بجارت بسوی آن منکر
کی بجز تعلقات جهان	که دروغ غرقه اند پس و چرا
جسته بدان توان کند کرد	پس بهش حقیقی آورد
<i>آن دشت بجای با منی که در همه بستان عهد و حال</i>	
<i>شود در استکان جز حال و غیرت باری نیست</i>	
وان ذکر که بر بوی صورت او	آورد حقیقت وین صورت او
پیش او حسن صورت و معنی	چون و آینه انداد و جلی
دیده بر هر که آمد بکشد	جز جمال خدای نماید
بهر صورت جهان بیند	ببصیرت جهان جان بیند
میج چیز از سماع هر دو را	بشود پیش او حجاب خدا
<i>سخن عارف پیسوده سپر</i>	
سخن عارف پیسوده سپر	جون بچار رسید پیش سپر
گفت کای فهم را میسود	عشق مریخ دایره قبل با تو

ز و جسمال ازل هوید بود	ز آینه مصفا بود
چون آینه است تمام دل	چشم من بود بر جمال ازل
پس ز انوی خویش نشستم	چشم از آینه ات فروستم
بود آینه اش سبز انوی	شاهد از آینه جو تا بد رو
چسب معنی فقه معاینه اش	انکه باشد ز انوی آینه اش

سوال دیگر از جانب پیر و جواب غریب

وز صفات عاشقی و آفت	پس پرگفت ایما العباد
پس منظر ظاهر اثر از جانش	چون من میل خاطر تو ماند
نزد من مردم آمدن از چست	چون من دور می توانی زیت
نیت دست و زبانهان کریم	گفت عرف که ای جوان کیم
میز با زدن زمیند از د	که ز خوردن جودن سپرد
بر زمین افکند نمک از ازا	بدر و سفره بشکند خوانزا
انگنه سسک بر طبق با جام	یا جواز نقل و باد که در کام
در وصول مراد را بطاعت	بلکه تعظیم آنچه و بسط است

مت در کیش حق شامان خفن | بلکه در دهنه کریان نفس من

حکایت بر سببین میل

هوشمندی بدید مجنون را	آن فرمان عقل هر روز را
که پورانه همی کردید	گریه میکرد و وز زینت لید
که چون سایه بازی چون نور	اوستادی بی پای هر دیوار
که کلندی جو آفتاب سپهر	خویشتر را بصحش از سپهر
که بر کافش آستان خفتی	چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او عرفیت فرزند	که ترا این همه بدین خافت
منه روزی و چایبوی حست	فاک و بی و خاکبوی حست
نیت نقش تبی بدیویش	جه بری بجد به بر من ویش
از حسن و غار او چه میجوی	زان زینت کلی چه میجوی
گفت خامش که این مقام کیمت	که بهر موی من از تو سویت
قصه گوید نشین لیلیت	که زهر زده ام بدو میلیت
نیت پنجاک داده مسجوری	که نبوده بران درش گذری

نیت اینجا پهای دیوار	که پیشش نشود و یکبار
نیت اینجا کل دیده نمی	که ندانم بر روشیده کی
هر چه من میگویم بوی دست	اضطرابی ز آرزوی دست
عشق بازی بمنزل یاران	نیت جز نشود و فاداران
سنگدل آنکه چون منزل یا	بگذرد گذرد ز موش قرار
بیقراری و بچویدی نکند	ترک سامان بخردی نکند
نکند ایستان شوق آغاز	بادرو با هم او نکوید راز

*اشارت با کلماتی خاصه بیان داده است
 با اشارت کوی و قافل در آن و ترس آن در نیت
 فانی و صفات حق پس بجا نماند نیست*

مست ازین جمله آنکه اهل نظر	برند ازند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند بر خورد	زایت فاعظ و الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه	بموش برند از خجباراه
از وجودات در همه احوال	بر وجودش کند استدلال

ز آنکه انگش وجود نیت بخود	موجدی بایدش بحکم خود
در خصایص وجود نهند ما	یک بنای عنایت بنا
نعت موجد و جوب می نماند	کز تسل محال پس آید
حال عالم یک نظام و نسق	نیت لا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی	کار آن منتظم کجا بودی
حضع پاکش که است حکم و راست	میسر و عمل بی که او یکتاست
نیت پوشیده بزوی الفهم	که حیات شرط علم هم
اختصاص حوادث اکنون	و اختلاف عوامل و ازمان
بر نبوت ارادت دلیل	نکته نغی آن برای عیسی
اولا هر چه خواست کردیم	وصف قدرت ازین شود خطا
قس علی ذاک سایر الاوصاف	بنویزین نزد فهم صاف کز آفا
من که اسرار عشق میگویم	راه ارباب فکر چون بوم
نکر که شکیست در ره عشق	کی رود حکم فکر بر شمشیر
چون نماید کمال عشق جمال	لال کرد در زبان است لال

ای خوش انکو جمال حق بی	پردیاب اثر بد ز دیده
پردی کی جلوه کرده در نظرش	کشته نور شود پرده درش
پرده و پردی کی یک دیده	کل تو حید پیش کی چیده

*در بیان آنکه روشن عارف است نگو سیه چندان
در باب فکر و فکر از نور ثروت با اثر*

روشن عارف نکور فقار	از موثر بود سپوی آمار
چون دل او ز تنگ گذشت رست	داو او را شود وحدت دست
دید نوری بی طابی پایان	منبت بر حقیقی عیان
متنزل ز وحدت و اطلاق	تکثر در نفس و آفاق
آنچه بر لوح کون مسطور است	چشم وی اول بران نور است
هر چه در عرصه جهان پدید	همه بعد از شود آن پدید
باید آنرا از اختلاف شیون	جلوه کرد بر وجود کونا کون

حکایت بر سبیل عقل

قطره از موج دریا	در پستان فساد و حیرا
------------------	----------------------

خویش را بجه ز شدت برد	همی مستقل تو هم کرد
یکس از هر کسی و هر جا	هی شنید آنکه مست دریا
کرد از موج و شبنم دباران	بر وجودش اقامت بران

که جز از روی عقل بران گفت	بود صد تک درون جان نرفت
آری از شکل خ و هم خیال	کس ز پسته بهای استدل
فلسفی پالمانا داده اس	دانش خویش را ز فکر و قیاس

بگفت از هر وزن کردن آن	از قوانین مخلص مینان
تا شناسد صحیح را ز تقسیم	باز داند ولود را ز عظیم
کرد بسیاری از علوم و فنون	حاصل خویش برین قانون

ظن او آنکه از کان است	همه در بار خود تعیین است
یک اندم که با یک است	جسته متاع کان و ناید

*حکایت حکیمی که بشاید در حق عادت
از او بیاد است علم و عمل*

یافت ناکه آن یک یک راه	پس جمعی را اولیاد اند
------------------------	-----------------------

فصل دی بود آتش منقل	از خلیل آن می زلف منقل
ذکر آن قصه کهن تمام	که بر و ناکت برد و سلام
آن حکیمک ز جبل سنجکا	گفت با طبع محق آمدنا
انچه با طبع فاعلت کجا	کرد و از مقتضای طبع جدا
یکے از حاضران غیرت من	گفت این زنت بیاورین
منقل آتش بدان تخت	آتش بخت ز جان انگخت
گفت در کرم میان آتش	چسب کرمی بین آتش
چون دستش بر تخت زد	شد ازین جبل او بر روشن
طبع را هم سخن دید	بخش از تیرگی جبل رسید
اگر آن علم او پیش بودی	قصه اوکی انچه پیش بودی
علم کا بدین ز بیم زوال	بیتین اینست در همه حال

تمت تمثیل

قطره چون آب شد باستان	گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود بجز رسید	خوشتر را و رای بجز رسید

پستی خوش را در و کم سخت	پس چندی در ای ان نشناخت
گاه او را عیان صورت منج	دیدم در حقیض و هم اوج
گاه دیدش بشکل لغت و بجا	سوی در باروان در با
سره اکم شد آن بخار و از آن	متکون شد ابر در نیان
مقاطر شد ابر و نیان گشت	سیل شد بر رونده راه
سیل هم گشت زمان خوش کنان	ناقت یکسر سوی بحر ان
چون میرا رسید و کرد آرام	شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را جوید نتوانست	کردن انکار دیده و دانست
گفت بوج و بخار و سیل و حجاب	اوست کفایت قطره اوست حجاب
پس چو بحر در جهان نشناخت	عشق با هر چه باخت با او باخت
از چوب در است چون کف نظر	غیر دریا ندید چسبند و کر
مسخان عارفان عشق این	در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکجاست	یک اندر نظر تفاوتهاست

اشارت با حجاب و کاشف که بختی در دنیا نیست

آن یکی در مجالی اشیا	بصفتای حق بود پنا
هر چه پسند بمعنی صفتی	کرد و او را بیل معرفتی
صد تر از این است در نظرش	بصفت خدای را بهر ش
که بر برده است ره کشف صفات	پنجهر باشد از تجلی ذات
هر که ناظر بحال مرآت	صورتش دیدن از محالات

اشارت بار باب مشاهد که تجلی ذات است

وان که جمل را یک آینه دید	که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حد و جهات	متجلی شده بجملة صفات
یک وجودت سر بر عالم	صد جزاش متصل با هم
که مصمت بی تجویف	جمع گشته در ولطف و کشف
نه در آن سر جز نه فی صله	نه در آن خارجی نه در اصله
ایماناتشان ز یکدیگر	است ز عرض با صفات و صورت
آن که را غایب جوهر قابل	که مر اعراض را بود حاصل
است مرآت ذات بی تمنا	وان عوارض بحال سما

هر که آید مت بر صورت	بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد	در شهود خد چنین باشد
پند اندر جهان همه یک ذات	جلوه گرفته باشد چون صفات
همو آینه و صف ذات جهان	باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ	غیر حق هیچ جانمند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش	محو مشهود گشت آینه اش
بیچ دانی که این چه جلوه گز	آینه حقیقت و نذر آینه کبریت
آینه است اندر این جسم	غایب از دیده و معاینه هم
اول آینه پنهان بر او آید	پس در آینه روی نهان آید
که تقبید یعنی اورا پسند	نام و نقشی جز آینه پسند
ورز تقبید یا پیش مطلق	اوست پیدان آینه الحق

اشارت بقرب است از بعد که مرآت است و ولایت است
قرب بقافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که
مرتب قارب تو سینت و مقام جمع العبادت

که در همه احوال و احوال و فاضله پیغمبر است

هر که دیده نه بختی پنداست	دیده او بدید حق از سر است
تا نگردد و حکم بی بهره	دیده او تبسیر حق نظر
نیست امکان حال حق دیدن	کل باغ شود حق چیدن
چون تم سازی روان تا فلها	بیدار قبول نفسها
در قوای تو وحدت و اطلاق	غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان هر یک	عین حق شود پندک
وصف امکان شود در مغفود	منصف پیش حکم و جوب
فصل و ادراک در مرتب است	بتو باشد مضاف و حق است
کرد پیش صوفیان کلام	متعرب بهتر با فله نام
و که آن زبانت شود حاصل	که تو آت شوی و حق فاعل
هر که قرب مقربان دانند	اهل قرب فراغت خوانند
در کنی این و قرب را با اسم	جمع باشی یکا نه عالم
نقد قربین حاصل تو بود	قاب تو سین منزل تو بود

در زعمت کنی بلند روی

که مقصد بحسب هم نشوی	دوره این شدت درین مقام
بی تقید بقید سچکدام	پاز عالی نمی بوسد اعلی
این مقام نیست و آنکه تویی	باشی اندر وراشت نبوی
<i>کلمه</i>	
جناب عارفی ز خود رسته	بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشین مطلق	ذات او وصف او شده حق
هر که افتد بر آب و گل نظرش	شود از خود تصور بصرش
چون شود کشف سرزبان	پس ز نزد و صدای سبحان
کویدار از آنکه بنده حق کو	و حتم چیت ازین این یک و پو
افتد از خیرش بکار کرده	همچو آن که بر بسج خواجه د
<i>حکایت بر پسر بی بی</i>	
یکمک گوشت داد خواجه بزبان	کش پسر زود بهر طعم من
گوشت رازن کباب کرد و خورد	خواجه چون گوشت خوت خنذر آورد

که نوزاد نزدیک پروان بود	که کین کرد کرب و بر بود
خواهر سنجید کرب رانی ال	نامد افزون گوشت یکمقال
ز دجده غصه دست برزخ	کرد باوی عتاب کای با
کره پیک جو گوشت یکین بود	گوشت یکین در کربان افزون
ینت این نزدی تعیین روشن	که تواند شدن دو من یکین
اگر این کربت گوشت کجاست	در این گوشت شکل کرب چر است

اشارة بتسیم حیرت محمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم	غیر محمود نیست یا مذموم
آنت مذموم کز شکوگوشه	بسته کرد و بسوی مقصد
هرت در راه سعی و کوی طلب	شرط اول تعیین مطلب
و جبم قصد ناشده ممتنا	ظایر سعی چون کند پروا
در پابان دوره جو آید پیش	که یکی زان دو کعبه را شای
تا تعیین تو ندانی آن راه	که بریدن توانی آن راه
یک تعیین ره بجزم و تعیین	که ننگ را شوی روی وین

باید عقل دان و حواس	یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی	که هر اثر خلاف نتوانی
کر نباشد یکی ازین سه دلیل	باز مانع ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیران	بلکه غولی شوی بیایان

اشارة بحیرت محمود

جون تر اسر حیرت مذموم	شدت بغضیل ازین سخن مفهوم
آن بود شرح حیرت محمود	که کشتی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قد پس قدیم	بر تو تا بد ز اوج فضل و کم
هر زمان لمعه در کبینه	هر نفس میوه در کربینه
سازد تا اصطلام آن لمعات	فانخ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بر پانیه	بر تو درهای فیض کیشاید
کم شوی جاودان زمستی خوش	ساده کردی ز خود پرستی خوش
صد بد و نیک بگذرد برت	که نباشد ز خویش شن خیرت

فصل آن مشیر زن که می مال در مقام حیرت بر بر مکات

در نواحی مصر شیر زنی	بمجموعه مردان مرد خود شکنی
بچین دوستی مشرف شد	نقد پستی تماش از کف شد
شست ز لودکی بکلی دست	نه بش بخت و نه بر روز نیست
قرب می پال مانند بر سر پا	که بچینه چون درخت از جا
خفت مرغش بفرق فارغ بال	کت مارش باقی پانچ ل
شست و شوداده موی او بار	شانه کرده صبا جو غمخواران
پیکه ز آفتاب عالمنا	سایه بانش نکشته غیر سحاب
لب فرو بسته از طعام سورا	چون شسته ز چاشت خورده
همچو مور و بلخ ز هر طرف	دام و دود کرد او کشیده
او خود اندر میان واکه دست	ایستاده پانه نیت نه دست
چشم او بر جمال شاه حق	جان بطوفان عشق مستغرق
دل بر پوزهای روحانی	کوش بر رازهای پنهانی
زن کویش که در کاش کوش	یک سر موی او به از صد
کرد کار را از من بر پان	وز غم مرد و فکر زن بر پان

مردمی ده که را در دوشوم	وزم دیدم او فرد شوم
غرقه کردم به موج بحب را	مگر از خود نشان نیابم با
در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش	
و بعد از آن به عشق و در آن حسه بسوی عشق	
روی عاشق سخت درخت	دل او از برای خود ریخت
گر نجو اهد برای خود خوا	در بجا اهد برای خود کا به
مسه کردم او خود کرد	بهر سینه و کاش خود کرد
باشد از جام عشق مستی او	دوست باشد طفیل مستی او
دوست را چون بگام خود یا	صید مقصود را م خود یا
در بود برخلاف مقصودش	زان تغابن بسر رود و دوش
این غم عشقت خویش تن در	بهوایای خود که قمار است
هیچ عاشق هوا پسند ما	ببراد است نفس بند ما
حیف عاقل که نقد عمر نفیس	هیچ سازد برای نفس خیس
خیر خود را ز سوده بایه نفس	نشناسد بغیر و آیه نفس

بسی که باشد فرو پای او	شیر بود هر چه هست و آید
هر چه باو آید وی انجاسد	خیر خواند بر آن بسیار آمد
شکر گوید بسی که آخر کار	یافت کارش بوی خیر قرار

حکایت آن مختص که از روزی در منظر افتاد و از آنجا
در خانه بعضی از آنجا و پسته را به بانک برداشت که آنی همان
که پسته می نامند بین ندارد و از آنجا در چاه افتاد و برین
گمان کوفته بود که گرفت و آنرا خیر خود و پسته شکر کرد

آن مختص بیام همسایه	رفت از محنت فرومایه
پا فرو شد بر ورزش ناکا	داشت روزی بسوی منظر را
چون منظر افتاد چاشت زجا	شد فرو دشت بجای دیگر
یافت خود را بجان زیرین	بود سپه دایه در و درین
شد سر دایه هم خطا پایش	جزم شد بر ملک خود را پیش
بانک برداشت کای مسلمانان	کرده قصد ملک همگان
کز تحت الشریعت جانی شام	چون روزین سپه ای شام

بود چای درون پسته را به	کاخر انجاسک است پایا به
در کت چاه منجی است آید	بهر عیش منجست آمده
چون فرو آمد از بر لب منج	کشت جای نشست او بر منج
که بجهاد رجب صدغم و منج	برین آمد درین سراسر منج
عاقبت منج جز منج نکشت	و آخر کار منج خسته کشت
خیر هر کس بقدر محنت اوست	محنت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت او	تا ندانی که چیست محنت او
محنت آن یکی علو نسب	شرف جد سیادت نام اوست
محنت آن در کصفت کمال	علم و عفت شجاعت و انضال
محنت آن یکی زن و فرزند	مقدم و آشنا و خویشاوند
محنت آن یکی ز روزیور	تاج آرا پسته بلبل کور
محنت آن در کرده و کاکاز	و انچه با آن مناسب از جنم
آن یکی را هموی در علم	منطق و صرف و نحو و طب نجوم
بس کنم انچه زین شمار بود	که حجاب جمال یار بود

گر طریقی شمار پروست	وز خدا اعتبار پروست
یک با هم دین صفت یارند	که ازین کارخانه در عارند
جلوه گاه جلالان دنیا	جای وزیر و وصالان عقبا
سماز غر قریب و آب فرد	مایه لعنتند و موجب طرد
<p>اشارت با پنجه رسول صلی الله علیه و آله بوده که اللہ یا معونۃ و یا نجیب اللہ ذکر الله تعالی</p>	
است قول نبی که ذی دین	و آنچه حسنه ذکر ایزد چون
داخل اوست جمله ملعونند	وز نظر گاه قریب پروتند
هر که بپوشد ساخت با ملعون	نیست او هم ز حکم لعن برود
لعن حق حیت گویند شرح	کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن را ندان بود ز ساخت قریب	مخفی بید بعد راحت قریب
هر که یکدم بسد از معبود	اندازان و لعن برود
چون معبود خویش رو آورد	رست از زخم تیغ لعنت طرد
مایه لطف رحمتش در یافت	آفتاب قبول بروی یافت

قریب حق حیت از حق آگاهی	بعد ازین طریقه مگر آبی
امر و نبی که مست در قرآن	است ازین قرب و بعد از آن
امر باشد قرب حق خوانند	نه از اسباب بعد از آن
دو رخ و انجاست در دور رخ	وان عذاب و نکال در بر رخ
در کات مراتب بعیند	که یکجا یک مناسبت بعیند
کشته ظاهر یک طریق و شوق	صورت غفلت تواند ز حق
روضه خلد و بوستان نعیم	چشمه سلسبیل با نعیم
در جاب بهشت و لطف قصور	غرفات قصور و جلوه حور
همه پستند نزد صاحب رای	صورت قرب و الکی ز خدا
ای کزین الکی شدی آگاه	غیر ازین الکی مجوی و مخوا
پستی جان من همی فرساید	و ندان الکی همی فرساید
تا ناز جان و تن فنا باشد	مرد آن الکی کجا باشد
الکی هست بجا و دان کنجی	کنج می بایدت کجس برنجی
در طلب ناکسید محنت و کنج	ریشکادی بود توقع کنج

<p>حکایت کن پر معانی که ز پیر پرسید که هرگز ریشکا بوده پیر جواب داد که ریشکا گویت پد کت انکه سانه بر آید بخیل انکه امروز کنجی بیایم پیر گفت ای تاسی بودم ریشکا و بودم</p>	
<p>با پیر گفت پری از مندان کای تو در طور کار خود مندان</p>	<p>خویش را عمری از خودستی مسچکه ریشکا و بودستی</p>
<p>گفت با وی پسر کرامی بابا که بود ریشکا و گو با ما</p>	<p>گفت انکس که با داد بگا مینند پاز کنج خانه برا</p>
<p>در دوش این کوسک بی کنجی یا بم امروز جا و وان کنجی</p>	<p>پرسش گفت در خواب که کن بودم ریشکا و تا پستم</p>
<p>چون پنج پساند پیر سخن نیست جز ریشکا و ایم کار</p>	<p>پرسش گفت در خواب که کن بودم ریشکا و تا پستم</p>
<p>در بیان انکه چون عاشق طلب و ایامی نفس بداند روی از خویشش بگرداند و در مشرف آورد</p>	

<p>عاشق صدق جو جو در یابد روی جان آورد بقبله دوست</p>	<p>ظلمت خود ز خود عنان یابد نشود محجب ز مغرب پست</p>
<p>هر چه گوید بر اے او تو مسجو پروانه کو مجلس سخن</p>	<p>هر چه جوید بر اے او جو هستی خود فنا کند بر شمع</p>
<p>بهر جانان فدای کند خود را پیش رویش فنا کند خود را</p>	<p>بهر جانان فدای کند خود را پیش رویش فنا کند خود را</p>
<p>فصل آن گلشنی که در سانه جمال تا نهد در آتش از زده شعله کشید و از زنده بنفش پرسید و او چنان خمیر بود</p>	
<p>ارزخ شاهزاده کلخنی ش جوارزه سواره بلندستی</p>	<p>یافت در دل ز مهر روشنی کلخنی در نظاره کم گشتی</p>
<p>چون در آمد بر دوش ز پا چپند که سانه ز ره پمود</p>	<p>ساخت در تنگنای کلخنی کلخنی در نظاره که پمود</p>
<p>با طافت بهمانه بر خست کلخنی چون تقای شاه پند</p>	<p>مرکب خویش سوی کلخنی تا نقد پستی بی پای شاه پند</p>
<p>چشم دل بر جمال جانان رنده اش ز آتش که بود فروخت</p>	<p>چشم دل بر جمال جانان رنده اش ز آتش که بود فروخت</p>

شعله از زنده دژش آید بخت	وز دیدارش نظر گسینت
داشت حیران سوی دوست نظر	نه زرق نه ز زنده دژ است خیم
شده ز رحمت بسوی او بخت تمام	غیر خاکش سرش بجای نیافت
<i>در بیان آنکه چون عشق بدرجه کمال رسد روی عاشق را از معشوق بگرداند و در خود کند</i>	
عشق عاشق جوهر کشد کمال	شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله کاه خود پند	دل ز معشوق مسموم پند
حب محبوب حب جب کرد	انچه لب بود لب کرد
غیر حب کس نماند شش محبوب	شود اندر ره شود حب مفلک
عشق و چون این حد انجامد	پایه بدامن کشد بیار آمد
بگر پان جان در اراد سپر	بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی	که بحق در او ان به طلبی
گفت کای چشم دکوش من همه تو	نای عشق و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت است	دولت لایزال و لم یزلت

برخ پسته جان شده بگر	ساز محبوب تر ز نسیم و بهر
<i>قصه استغراق بخون عشق در روز معشوق تا نفس در بسوزد</i>	
عشق بخون بران مقام رسد	کز رنگ و پوی و کنت و کوی رسد
داد با خود ترا نه نوبت	عشق با بازی عشق کرد آغا
آستین زده بهر نو کوهی	داد و امن چنگل خار غنی
از درون خم خار پشته آیین	وز برون پاکان درشته آیین
زیر آن خار بن دستم گرفت	ترک رفتن کوی یار گرفت
چند روزی برین تن جوگشت	بار بار در ضمیر بسیم گشت
که چه حال افروخت و مجنون را	ببخود آن مستلابی مخزون را
کز شانس بدت پند است	همک آهوان صحرا نیست
مانده است ز کرده کوران دور	نفس کند در صف کوزن شور
روزهاش نوم ز کس ز کس	شب نیاید بکوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره نپدید	شرح حالش ز محرابان پرسید
قصه درد او بیان کرد	صورت حال او عیان کرد

نیم روزی بکافم سپان	دید ز خواب چشم غماز
چشمه بار آید سر نه ناز	عسل و دین درید پرده راز
کردن عین دلبری در پاس	شد بکام و فایزین فرس
شد خرامنده تا بر مجنون	پایه افکند بر سپهر مجنون
بانگ زد کای ز عشق بر خور	سایه افکند وصل سپهر دار
گفت مجنون که تو یازمت	لب خاش بر رخ راز کی
گفت من آنکه ز خشم او خورد	بتماش سپهر فرو بردی
نتم آرام جان تو سی	قبله جاودان تو سی
گفت رور که انجانم	که بجز عشق تو ندانم
عشق تو ای نگار من ترا	انجان ساخت در دلم خانه
که ترا هم مانند کنجای	خوشدم بعد ازین تنهای

مناجات بر کاد نانی کلمات

ای فرغ جمال تو خوبان	پر تو خوبه تو محبوبان
جلوه حسن تو کجاست گریست	جذب عشق تو کجاست گریست

مردان مست عشق توام	پای کوبان ز دست عشق ترا
حسن لیلی که راه مجنون	کاش ز کوی عقل بریون
زلف غدا که صبر واقع بر	دل جانش بر دروغه سپهر
یک بیک شاه جمال تو بود	که در اطوار مختلف نبود
ز بهر جاره اسپه در	صبرش ز دل برود و هوشش
بگفت خودش مقید کرد	رویش از سر دو کون در خود
من هم ای پادشاه کدی توام	هر فن ناوکل قضای توام
چند کشته دایم چون کوی	بی سرو پا دوانم هر سوی
که بری بر در خسته ایام	که شوی قبله من جام
که بصلح کشی و کاه بچنگ	که بشدم کشی و که بشنگ
چه شود که خودم خلاص د	جای از بادای خاص د
بر بای حیان زنجیر شستم	که نیام خبر ز خود که منم
در نیای پسته ابدین توام	که عجب سفله طبع و حکم
بر اهل درد در هم	در صف عاشقان بنامم

سرم خاک پای ایشان کن
خاطرم رام باکشش

حکایت عاشق شدن صاحب فتوحات که
پسته که عشق مغرور از دلش سپر برزد
بود و آنرا در خارج قلمه کمی معلوم بود

پرتو جید شیخ محی الدین
ز انچه از ذوق خود بیان کرد
که ز مغرب جو آمد پیش
عشقم از دل آتش افروز
لیک او را هیچ روی درجا
علم از اخت عشق بر عیون

خواب دیدن علی بن موفقی معروف است که
بشرف خانی و احمد حسن را در خواب
شب علی موفقی آن شهین
رفت در خواب سوی علیین

دیده شخصی لطیف پاک سرشت
یک بیک را بچهره میسنگد

سعد را بجلد میخواند
بعد از آن دید با خدا و فی
مینه مندش بطیبات جنان

بعد از آن از راه و جمال
دید در زیر عرش جبرانی
کرده در جلوه گاه وحدت جا
نهند دیده شود به جسم
گفت با خویشی در آن
با تخی گفت اینکه شعوفت

که ز امید و بیم فایز فرسود
وان در آن دید که دیدی ناز
جامی زهر جبرمت کس بند

استاده بر بگزار بهشت
راه رد و قبول می سپرد
اشقیان از خلد میروند
دو فرشته نشسته بر خوان
از چپ و راست لقمه بدهان
یافت ره در سر دقات جلال
از دو عالم فشانده دامانی
دخست دیده در شهود خدا
نند پرشت استقامت خم
که گمانند این پسر تن یاز
بشود حسد ای معروفت
بجست پرستش حق کرد
بشرف خانی و احمد خیل
وان در آن یار و کس دل نند

بوکه حکیم کا تیش و توت
دہدت بیدم ک توت و توت

مشاہدہ کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس
مردن آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت
آن جوان معسر و محسن جمال

بوعلی رودباری آن شہین	خسرو بار کا صدق و عین
رفت روزی بجناب حمام	تا سبک کرد و از کرانی غام
دید از قصہ ای کونا کون	زندہ صنوبری از در پر وین
یار باین زندہ گفت کسوت	کہ درین راہ جز بقا نہ توست
جون در آمد دید درویش	در رہ عاشقی و غمناشی
ایستادہ بغرق خود کامی	کہ سرش می پستہ در جانی
موی او چون شدی سترہ تیغ	داشتی بر زمین فنا و تیغ
دمیدم خم شدی بسوی زمین	بہر موچندش بروی زمین
صاف کردہ درون جیل و زورق	بختی آب صافیش بر سر قورق
غم زلفش جو کہ دمازہ جوان	رفت درویش تا برون روان

بہش آورد یکد و فوطہ خشک
بوی گل زان و زان و فوطہ خشک

بہش آورد یکد و فوطہ خشک	بوی گل زان و زان و فوطہ خشک
جون تیش خشک شد ز تری آب	سوی پروں نہاد و بشتہ آب
او زمان جو سروی اندر پیش	وز قفا سبجی سایہ آن درویش
بوعلی حسم روانہ از دنیاں	تا شود واقف از حقیقت حال
جون عرق خشک کرد دمازہ جوان	کرد اشارت بسوی جامہ روان
جامہ برداشت آن فقیر نرند	بہر آن جوان فرو گفت
رفت و بخشی کلاب و عود انڈوخت	بخت بروی کلاب و عود بود
مردم بر رفت و کردش با	آیندہ پیش روی او نہاد
این ہمہ کرد یکساں در لخوا	سچکہ سوی او نکرد دنگا
صبر درویش مبتلا بر سید	نالہ از جان دردناک کشید
کای مر از خستہ بی شوقہ کرای	چکنم تا تو سوی من نکرای
زنت گفتا بزندان نظم	پیش رویم بسیر تا کرم
دید درویش سوی او و ببرد	و پنجنین مرک را حیات شرد
رفت پروں جوان و آہ نکرد	وز رغبت بد و سخا نکرد

بوغلی سوی خاقاشش برد	گفتش کرد و برین خاک سپرد
بعد بچند شد براه حجاز	آمدش آن جوان براه فرات
خرقه از خشن فلکنده ببر	شیخ گفتش که ای پستوده سر
تونه آنکه سالها زین پیش	لب کشادی بر آن درویش
گفت آری ولی جوان گفت تم	شب بخلو پسری خودستم
آن فغیرستم رسیده بخوا	دامن من گرفت و کرد عتقا
کای تو بعد مکت هم رویم	مردم و ننگر رستی سویم
این سخن کار کرد در دل من	داغ حسرت نهاد بر دل من
بر خاک او گذر کردم	جانم خواجگی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدیم	در ره فقر و فاقه کوشیدیم
بر ترویج روح او هر سال	میکنم از هم حجی بدین منوال
بر خاک او همی آیم	چهره بر خاک او همی آیم
میکشام ز سر ساری خویش	لب بعد رکنه کار می خویش

عاشق شدن دختر ترب بران جوان پستان

دور فراق او بر لبه ملاک افتاد و جان داد

از صف صوفیان مسکیر	در سیاحت گذشت بر دریا
دید آنجا یکی ز زربانها	لیک در کسوت مسلمانها
گفت کای کنه بر دریا	چست این کسوت مسلمانها
گفت عمر رست تا مسلمانم	دیدم روشن نور ایمانم
گفت این دولت از کجاست	که درین تیر کی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت تمام	نوجوانی نزمه اسپلام
فاتش کلینی ز ما بهشت	چهره روشنترا ز پر ابشت
لب نوشین او سیخادم	با سیانی جو رشتتیم
عالی راز مهر آن موش	دل جو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دستری ترسا	بر کل از لعنت غنبر ترسا
داشت مالی ز حد و حد برود	با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بران جوان افتاد	زان نظر آتش بجای افتاد
خون عافیت بنا داشت	مرجه جز یاد او زیادش رفت

نیش خواب و ز بروز قرا	بادل ریش و دید و خونیا
گفت دکو با خیال او میکرد	جت و جوی وصال او میکرد
چلما کرد و مکر با آنکخت	سیم وزر هر چه داشت بروی رخت
چیل و مکر هیچ سود نداشت	سیم وزر پیش او وجود نداشت
آه از کار خویش مضطرب	وز فروماندی بجان در دنیا
بود اینجا مصور بنی قار	در میان مصوران نما
نقش بر آفریده بی کم و کاست	بکشیدی چنانکه بودی راست
و امن از زو سیم لاله مال	با مصور بگفت صورت حال
چون مصور صدت او بشنید	شکل بارش چنانکه بود کشید
کرد چایش فراز پسندنا	عشق بازی بوی نهاد غنا
گاه پیش ز شوق نالیدی	روی بر پشت پاش مالیدی
گاه بر روی او کشادی چشم	گاه بر پای او نهادی چشم
که بدودت در کمر کردی	که ز لبهای او شکر خوردی
یک لاله گس که مت نشد آب	کی بردش نکیش موج آب

رود کاری چنین بر سر سیرد	عش از دل چنین بدر سیرد
تا که از دور چرخ جان فرسنا	آمد از پنج تب جوان در پا
ماش از تب کشید چرخ می	جانش از تن گرفت راه فرا
دختر آرزو دید از غم و درد	شرح دادن نیستون که کرد
آمدش بر درون آرزو	رخسما در سپهر زد
هر چه ز آغاز ترک عالمیان	کرده بودند جمله مایه میان
همه را کرد بلکه افزون سین	بلکه از حد و صف پرورین
جان و دل سوخت ز آتش غم او	سیم وزر کرد حرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آبا	انچنان ماتم نداشتند آبا
آه از آورد سوی صورت تو	هر دم در خود ز صورت تو
روز بودی شای اوستی	شب شدی سپهر پای اوستی
یک شبی گفت و کوی او کردیم	صبحم ره بسوی او کردیم
یا فیتش بخواری افتاد	پس صورت بجاک و جان داد
کرده بر روی صفحه دیو آ	چند بستی بخون دیده نکا

سکاهرای دل زمر که پنجم باشا	چون رسد بر که شاد و مرم باشا
ترک او بار خود گرفت من	دین دلدار خود گرفت من
توبه کردم ز کیش ز غرافا	دین من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم	من جانان بهم شویم مقیم
جاودان ره بسوی او آم	دامن او زدست نکند آم
رفت او و بفرستی اندک	میروم من هم از قضا اینک
شاکستند ازین مسلمانان	بروی و دین وی شناختن
خاک او پیش یار او کنند	اشک بریزان بخاکش آکنند
روز دیگر بسا بداد بگاه	سوی آن تیرب فنا و نکا
بود کرده رقم بچون سکر	زیر آن مینما سپ چادر
که عجب زین سفر بیاسوم	وصح جانانت زین سفر نوم
بنفایت رضای من جسته	ناوهای خطای من جسته
یافتم بار در جوار خدا	داد در پیشگاه قریم جا
منم امروز و دوست سربد	دامن وصل یار و عیش ابد

گفت رامب جو خندانم ز چشم	نوری اندر دلم فنا و شکر
خاطر من آن گرفت آرام	که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان دل بآن تو را	گشتم از دین دیگران پزرا
<i>قصه عاشق شدن نیک خلیفه بغداد بر غلام من</i>	
<i>بی تاب شدن و از استیلاي محبت خود در ادره جلد انداختن</i>	
نوبهاران خلیفه بغداد	بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاه ی نوض	در ترنم ز پسته شکر ریز
چون رفتی جز مهر در بر چنگ	چنگ زهره فنا دی از اینک
با غلام خلیفه که خوبی	بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر	که نبودی بحال خود غمناک
مرد و مستون یکدیگر بود	بلکه محبت من یکدیگر بود
بودشان صد نگاه بیان	مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پرده کشید	ز آتش اشتیاق و درد
از پس پرده خوش نویخت	چنگ رام بدان نوبخت

بمدهش شاه دوران برد	داد خوانان بر سر سلطان برد
شاه پرسید از کوه ای او باش	دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رود در ره قطار	بهرای کسان چو راه نجات
دید کین جوان که آن رنگوست	که نمده تهمستی به این دوست
ز دهر منزل ملامت کما	رانند بر خویش تن بر زدی تا
شاه بسد از جواب نشین	داد فرمان بر دست برین
بود شخصی معرب در کا	از غم عشق عاشقان کا
او چون در واقف از حقیقت حال	رقعه کرد سوی شاه ارسل
کافی حکمت ز خضر و انجلی	نیست بر عاشق این جز لایقی
عاشق از شور عشق مجنون	کار مجنون ز شرع بیرون
مرد عاشق ز نسیم وز دزد	از لب یار خود شک دزد
نیست جز دزدی پندیده	آمدن پیوی یار دزدیده
شعور مجنون کار رادانت	حال آن دلنگار رادانت
گفت با عم وی که ای پسر	این جوان را کوشش بخت دزد

بگسل از عهد است پونز	سهر فرایش ده بفرزند
پسر راه پست مگر می کند	چو هر چو در جوی بسپا
گفت عم کوزه لایت مرا	نه حرف مو افقت مرا
شاه گفت آنکه نام و رنگ تو	دست از نام و رنگ بهر تو
ز موفقتی کجا یابی	پس ز پوند او چو آما بی
گفت عم کوفت و دست توست	مرد را داغ فقر رو سپهت
شاه اسباب کار هر دو بیاخت	بزر و نسیم هر دو را بیاخت
عمد بت آن جوان در خمر	ساخت کی عقد آن دو کوهر
روح آن شاه شاد و خوش نام	در ریاض بهشت پیغم باد

قصه عیسی و یار

مست نام متری ز عریب	رفت آروم نه بی کیش
رود در آن قبله دعا آورد	ادب بندگی بجا آورد
ساخت باین آستان نیای	کوش نهاد بر شین راز
تا که آمد بکوشش آوازی	که می گفت قصه پردازی

کای دل امشب ترا حنائت	دین چه بار که انتر از کوست
مرغی از طرف باغ ناله کشید	بر تو دانی بسان لاله کشید
کانه درین تیره شب ز ناله زار	کرد از خواب خوش تر پیدار
یا نه یاری درین شب تاریک	از برون روز درون نزدیک
بر تو در بای امتحان بکشود	خوابت از چشم خونشان بر بود
بست بچشمش مگر بکینه ترا	پستک غم ز در بگریخته ترا
ببرشته این جز لعل یار در آن	چشم من شده بخواب فرزند
قیر شب قید پای این چشم شد	مهر راه آمدن کم شد
وز نین و نغان زبان بر سس	بست بر سجده مجال نسس
دست دوران در دیده پرده گو	تیغ گردون برید نامی خردس
چون مؤذن ره مناره سپرد	کوی افتاد از آن مگردن
کش نیاید جلالت صلحتم	بانگ یاجی صدای باقیوم
این شب بست از دپای سینه	که کند با همسفر دیده بنگاه
تا بدم در کشد غری را	یا زنده خشم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده	ز دو صد زخم بر جگر خورد
رخشم او چادر و جان دارد	گر کنم گریه جای آن دارد
کوفتی که بشنود از من	واندرین شب شود آرم و از من
کوشیفتمی که بنگرد عالم	کز خبده ای چگونه می عالم
ز آتش غم جو موی پچانم	موی پچان و مور پچانم
مت ما چار پیش فسه ترا	موی رشانه مور را در آن
اگرم شانم بهیچ موهوست	شانم فرق شاخ شاخ است
دانه که بایدم جو مور زرنده	باشدم اشک دانه دانه بسند
ماه گردون بود کوا که چنین	ناله زان می کنم که ماه زین
چهره ز من جو ماه تافته است	تیغ مهرش دلم شکافه است
هر که ازینم کان نبود بگویش	کایدم اینچنین ملا می پیش
ریخت بر سه بلای دهر مرا	دادنا آرزوده ز هر مرا
هر که آرزوده هر خورد	چه عجب کرده اجل سپرد
چون در بخار سپاند ناله خویش	کرد با خاشی حواله خویش

آتش او درین ترانه پیوسته	شد خوش اینجا که کسی مرد
<p>هر که در این شعر که در این کلام که بود و پیشان در آن کلام که در آن آواز در وقت</p>	
معتمد چون به صورت حال	بر خیزد شست کرد ملام
کام نزد دره پریشانی	و درخت خرد بجزیرانی
کان همه ناله از زبان کربو	و آن همه شورش از فغان کربو
چیت این ناکر کیت نالند	باز در فاشی پیکالند
آدمی یا نایه دیمیت پرست	کادمی وار کرده نوبه کیت
کاش چون خاست از دلش ناله	ناله را رنستی بد بناله
بنا نالند در راه یا خستی	پرده راز او شکافتی
کردمی غور در نظاره کما	دست بکش آدمی بچاره کما
جون از حال کید و مخط کد	حال آن لرزیده باز کد
تیز برداشت همچو چنگ آواز	غنه ای جا که از کد آواز
غزلی سینه سوز در آینه	غزلی صبر که شوق انگیز

بیت پیش مقام سوز نیاز	در هر عصر شعر ز غمش خراز
حرف حرفش همه پیانند	نغمه محنت و ناله درد
اوش نور عشق را مطلع	و آن خس روز وصل قطع
در تو آیش شرح سینه تنگ	بحر اور سنا بجا نم تنگ
که در و ذکر یار و سوزند	و صف شیرینی شمایند
که در و عجب سوز خوری شانت	قصه خاک را به شانت
که در و محنت درازی شب	عمر کامی و جا که از شب
که در و دستان روز فرا	حرفت داغ شوق و نوز فرا
<p>رقم معتمد بنیال آواز و درین عینیه را و استنار آن</p>	
آن بزرگ عرب جوان شنید	جانبا و شدن غنیمت دید
تا شود و افشار حقیقت حال	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاد	روی ز سپا بجا ک بنها
قد ز نخل بریده شیرین تر	طره از عطسه که مشکین تر
لعل او غم دست عقیق بمن	شکر مصر را روح شکن

جهت خشنده در میان ظلام	بجو پر نور ابر کینه شام
سپیل تردید و از بسمنش	سینه غمیرین زیاسنش
کرد بهماش خط زنجاری	طوطی غرقه در شکرتواری
بر رخس از چشم اشک فشان	مانده از رخس جگر دوشان
وان و فطاکر ز رخس مویز بود	گو یا جسد دل شنی بود
که کشید از شفق دیر سپهر	رقم آنرا بلوغ صغیر
داو بروی سلام می یافت جواب	گردبادی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبل طلبت	بکله این قیسه ایست نسبت
بزبان قیسه نام تو حیت	آرزویت کدام دکام تو
دل این گونه پتھر چر است	صدمت ناله های زار چر است
حیت چندین غزل سری تو	وز مره خون دل کشای تو
گفت ز انصار دارم وصل و ناز	پدرم نام من غمینه نهاد
و آنجا زین شنیدی و دیدی	موجب آن زین پرسیدی
بنشین زود تا بگویم راز	ز آنکه افشا ز ایست درواز

سورت عن ای نونون بعینه بقدر و عمل پسری او

روزی از روز با یکب نو آ	رو نهادم بسجده خراب
روی در تلبه و ناکردم	حق مسجد که بود او اگر دم
بستم از جان نماز را جسم	کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم نمودم	سجده گاه از دو دیده نم نمودم
بتشهد شستم آنرا ده	از شهادت بشهادت افتاد
یافت جنبش زمین شهید گشت	کرد شیهه منیم تنگ گشت
بر خسته کشای ایام	تیز دندان شدم بسین سلام
بد عادت بر فلک بردم	پایراه اجابت انشردم
عفو جوان شدم باستغفا	از همه کارها و آخر کار
از میان ماکناره پوستم	بهوای نظاره بشستم
دیدم از دور یک گروه زنان	سوی آن جلوه گاه کام زنانه
نه زنان بلکه از اموان	هر یک راز ناز زمره
در کمر غرق کوشش و کار و نشان	خاک رهشک بپوز داشتان

پای تاسر همه کر شده و نماند	بود یکتن دران میان جنت
او پری بود و دیگران هم	او جو بود و دیگران پنجم
دام دل کیسوی دلاویزیش	کام جان خنده شکر ریش
مانده در ناف آهوی زخم	غنچه پر زوش کلینی زارم
بر سپهرم یسا دلب بکشا	پای ازان جمع بر کناره نسا
وصل آن کر غنم تو میکا	کای عینینه دل تو نیخوا
کر غنمت بر دلش بود بار	چچ داری سپر گرفتاری
درین آتش زرد وجود و بر	بامین این کتک گفت وزود بر
نه خوف از مقام او دارم	زندشانی ز نام و دارم
میل خاطر به هیچ کاتم	یک زمان بوج جاو از نیست
میردم که بگو و جای بجای	تر سر خود خیر مانده ز پای
رفت از خود بروی خاک افتاد	این سخن گفت وزدی کی فریاد
سخن بخون تر از آن ساز آمد	بعد دیری بخوشی باز آمد
غزلی سینه سوز کرد آغان	شد زوشان بدخوش آواز

کای زین فته دور صد منزل	کرده منزل جو جانم اندر دل
کر جبراه فراق می سپری	سوی خونین دلان نیست کرای
مانده دور از تو کر آب و کلم	برنج است چشم جانم دلم
مهر تو کرده در دلم پکن	دل من بردرت گرفته طن
خواشم این بهایش باخوام	کرد عالم همین ترا خوام
بی تو برین بلای جان بشد	کر جبر فرود پس جاودان شد
آن بزرگ عرب جوید آن چال	بملا مت کشید تیغ قتال
کای سپر زین ره خطا بازا	جای کم کرده بجای بازا
تو بکن از کناه کاری خویش	سرم دار از نه شرم داری خویش
روز مول شمار در پشت	وای انگونه آخر نداشت
یا دکن از موافقت عصا	وز ستادین غل میان عصا
عشق کان نیست بر جمال از	موسی دان زهر دغا و غل
نه مبارک بود موس بر برد	مردی کن وزین موس بر کرد
گفت کای نیخبر ز نام عشق	غافل از جا کنگه زنی غم عشق

عش تر جا که پنج حکم کرد	شاخ از لندوه و میوه از غم کرد
بلمات نشایدش کندن	بصیحت ز پایش افکندن
مشک مانند زبوی بول زنگ	تنگ از جنبش وزین زردنگ
لیک عاشا که یار و کسبم	رخت بر بندد از حرمم
حرف مهرش که در دل تنگست	همچو نقش نشسته در سنگت
آدم از عشق شیشه بر سنگم	از طلمات مزین بر سنگم

غزلیت کردن نتمه و عینیه بجانب مسجد خواب سخن ریا

خرد و صبح چون علم برزد	شکر نام را بهم برزد
مرد و کردن از آن حرم بشتما	چاره چو در و مسجد خواب
تا به پیشین قدم بفرستد	در طلب روز را بسر برد
تا که از ره نسیم یار رسید	آن گروه زن آمدند بدید
لیک مقصود کار سمره	خیل انجم سید و آن برید
با عینیه سخن گذار شدند	قصه پرد از الزان شکارند
که برون بر درخت ازین منزل	را ندانند منزل دگر محفل

روی خورشید قرب غم گرفت	راه حق بنی سلیم گرفت
قبل آن قبیل شد رویش	طاق محرابشان دو ابرویش
مچو لاله بسینه داغ تو برد	شعله زن لاله زباغ تو برد
که جبهه با رحیل از چنابست	طالب وصل تست هر جا بست
چون سخن تازه و جو کل بویاست	نام او از معطر ی ریاست
نام ریا جو آهش در گوش	از سرش عقل رفت و از دل شویاست
پرده از چهره جیاب برداشت	شرم بگذاشت وین نو برداشت
کای درینا که یار محفل است	بار دل پشت صبر را است
آدم بر امید دیدارش	تافت ازین زمانه رخسارش
از شری قدم از جبالانیت	جای ریا بجز شریانیت
ست رود در شری شریار	پشت برین چراست ریار
تا یکی از دو دیده خون بریم	خون از درون و خون بریم
در دم خون نماند و در چشم آید	همه سبابا بگریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران	در طسیرت وفا هواداران

که مراد نفس اماره آن دلدار
تا ز درونش اوق او کریم

بدرخاستن منیر بچاره عاری میبینه
و با ایشان در بلای خویش کار میزند
پیران بجز این بجز این بجز این

معتمد گفت با وی ز دل پاک
کای عینیه مباش اندر تنگ

کای بجز دارم ز ملک و مال گفت
که بجز بسباب حشمت و شرف

بصرف تو می کنم امروز
تا سوی بر مراد خود نرسد

دست او گرفت شفق و آ
بردی که بجز مجلس انصاف

گفت بعد از سلام با ایشان
کای بک صفا و نفا کیست

این جوان کیست در میان
چیت در حق او کمان

می گفتند با جمال و نب
مست شمع زرد و دمان

گفت او را بلای افتاد
در کند همو ای افتاد

چشم میدارم از شما یا
وز سر محبت مدد کار یا

به مطلوبش اختیار سفر
بر دیار نبی سلیم کند

همه سمعا و طاعنه کویا
بر نجیب اشتران شکرند

بسیر میدند کوه و حصار را
تا بنظر لکمش پی آورند

کردشان شاد و خرم استقبال
با کسان گفت تا با استیصال

فرشهای نفیس آنکندند
نطعمهای عجب پر آنکندند

هر کسی را بجای خود بنشانند
وز نشان کوهش بنفوق نشانند

انچه حاضر ز کله بود و در
گشت و بخت و کشید پیش هم

معتمد گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

خورد کس ز سفره و خوا
تا ز بجز نوال و امانت

حاجت جگر رار و آنکندی
آرزوی همه عطا کنی

گفت کای مهر صدق روی
چست از بنده آرزوی

گفت مت بر او صد
اختر برج عزت و شرف

با عینیه که خنده انصاف
راست گفتار و راست کردار

معتمد را بجان رضا جوید
متوجه بدان دیار شدند

پیرس پرسان دیار ری را
پدرش را از آن خبر کردند

بکسان گفت تا با استیصال
نطعمهای عجب پر آنکندند

وز نشان کوهش بنفوق نشانند
گشت و بخت و کشید پیش هم

همه کار تو در کمال ادب
تا ز بجز نوال و امانت

آرزوی همه عطا کنی
چست از بنده آرزوی

اختر برج عزت و شرف
راست گفتار و راست کردار

رازدار شب وصال شود	کوهر سملک اتصال شود
و ندرین کار اختیار اوراست	گفت تدبیر کار و بار اوراست
انچه کوید مجلس آرم با	با وی این را بگویم از آغاز
<i>مشورت کردن پوری با باران از جهت خواستگار</i>	
غضب آینه خوشکین بر خاست	این سخن گفت و از زمین بر خاست
کز چه رو خاطر چنین آشفست	چون در آمد بجانم بریا گفت
بهوایت کشیده اند قطار	گفت از آنرو که کجی از انصاف
یک زبان بهر خواستگاری تو	همه یکدل بدو پستداری تو
در حیرت حرم تعینانند	گفت انصاریان کریانند
خواست از خدای استغفار	بر ایشان پیمبر محنت
وز هوای که خواهی شکار	از برای جرد و پستداری
عالی اندر نسب عینین نام	گفت بهر یکانه ز کرام
نسبتی نیست با کس در گشت	گفت من هم نشینیدم خیر گشت
وز جنای زمانه نخر و شد	چون کند و عده در وفا گوشت

هر چه آید بدست او بد بد	چشم بردست دیگران نهند
پدرش گفت بنحرم سو کند	بجدای که نبودش مانند
که ترا پس چگونه بوی ندیم	نقد و صلت بدش نهم
و قضم از فسانه تو و او	و انچه بوده میانه تو و او
گفت با وی مرا بهر بازار	که از آن خاطر تر ایبار
نه خیال ز روی من دید	نه کیاهی ز باغ من چید
یک چون سبق یافت گویند	با جابت نمیکند بندت
قوم انصار پاک دینانند	در زمین و زمان اینانند
بر مقابلشان مگردان	رد ایشان کن بقول در
کن از منع کامشان پرز	کز نمی بایدت کران کن
نرخ کالا ز حد خود گذر	رغبت از جان شتری بر
گفت احسن خوب گفتی	کم نقد نکتة انجین مرغوب
انکه آمد بر با ایشان	گفت کای زمره دفا کیشان
کرد ریاست قبول این پند	یک او کوهر است بهمانند

صدها فل از آنکه آنسه کا	بر چه خواهد گرفت کار قرا
ماند چون تا مدینه بکفر تنگ	جمعی از بهر زمان غمیه تنگ
بر میان تیغ و در بنبل نزه	وز نگر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس دروشا	همه تیغ آزمای و نیزه کذا
سنگ چشمان قطبالی جمع	حیدرسان جنب شکار شایع
عیش شیه نشان دروغ ترش	فارغان از فروغ و نیش ترش
مسبو کرکان طعمه ناخورد	بر بزمه پیش حمله آورد
غافل از گوشه کین کرد	رو دران قوم پاک دین کرد
جون عیدینه هجوم ایشان	غیرت عاشقی در چنینده
اصحاف	گاه باینزه گاه بشمشیر
عقد کرده	چون کاشان بخون خاک افکند
دو اسیر کند یکدیگر	بقوم را جوید و فسر
رخ شادمان شدند از هم	لب لب کامر و بسینه اش کار
این شد از ابوسه هر مرغ	آن شد این را بخند با عالم پاک

دوستان خوش کویه جویغ	که برقت از جهان عینده دروغ
صدها از آفرین بر خوش با	دزد جهان آفرین فتوحش با
<i>دختر با این تیغ بر آتش عیدینه و خون زردیدگان</i>	
<i>تا سفت بسیار خوردن و رو بر روی و نهادن مرد</i>	
کوش ریا جوان حدیث شنید	موتنان بر سپهر عیدینه دید
دید نقش زمین کجاری با	غرق خون نازنین شکار با
گشته از چشمه سارینه تنگ	خلعت بپوشش ارغوانی رنگ
دست سپهر خضاب از خون کرد	چهره گلگون جامه گلگون کرد
چهره بر خون خاک میساید	وزول دروناک مینساید
کای عیدینه ترا بر حال سید	کافتاب تر از دال سید
سیرم از عمری بتیابی تو	کاشکی بودی بجای تو
عقل بر عشق من ز خند	که بگیری تو زار و من زنده
این گفت در بیان برورد	رفت با آه جان و همراه
زندگی بی وی از وفا نشود	روی بر روی او نماند

کربک بچرا نسای فانی کرد	روی دروسل جاودانی کرد
دوستان زره و فاداری	بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه درکش کشد	هر چه کردند هیچ سود نکند
چون کند طوطی از نفس برون	بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بر بستند	بهر بهترینشان مگر بستند
و دیده از غم پر آب و سینه گنبد	پاک شدندشان کنگر و کلک
از حسیر بر و کمان کفن کردند	در یکی قبرشان طعن کردند
در تافاک نسوق خوانا	تا قیامت شدند سحر آ
روح راحت بروح ایشان	فیض رحمت فتح ایشان
<i>رسیدن همه بعد از چند سال بسیر قبر ایشان و</i>	
<i>درختی دیدن که خطمای سرخ و زرد بود بر آن</i>	
بعدهش سال معتمرا یافت	بسر رحمت نبی میرفت
راه خدا بران دیار افکند	بر سپهر قبرستان گذار افکند
دید که فاک آن دو اندامند	سر کشیده یکی درخت بلند

چون عبرت نگاه کرد در آن	دید خطمای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز روشانشان اثری	سرخ از پرشم خونفشان خیری
با که گفت از آن بین شکفت	جه درخت است این بخت کفت
که درخت است این درخت عشق	رسته از تربت دو گشته عشق
بلکه بر فاک آن دو تن علیست	بر روی از شرح حالشان قیست
زامل دل هر که آن رقم خواند	حال این گشت مکان غم داند
جانان غرق رحمت حق با	کس جوایشان ازین جهان مروا
<i>قصه تحفه معنی</i>	
تاجری میگذاشت در بغداد	رنگدازش بخان برده قفا
زان طرف بانگی آمدش در گوش	که نمیکفت مرد برده فروش
کو حسری معنی مقام چالاک	هر چه دارد و بکف بیازد پاک
کیه از سیم و زر بر پردازد	خانه و خانه بکے بر اندازد
بخروشادین جو ما هتاسا	تخته از نهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چهره ابرام	عدا و کلبستی ز ما بلع ارم

زلف او دام راه ره طلبان	لعل او کام بخش خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و نا	خال او چشم شوق اهل نیان
چون خرامد برد بملطف خرام	از میمان سر غیب آرام
چون شیند ز پا بچسب و قاف	باز دارد سپهر راز مداف
کر بر زد و بملطس بری آواز	جان فرست برده آرد بان
طایر روح را بنغمه چنگ	بر ریاض بقا دهد اینک
تا جواهر صف آن پری شنید	در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن هوش ز روزن شوک	عادت عقلش آفت شوک
ای بیا کس که روی و نیت	وز خیر کوشمال عشق کشید
آن خبر با که از خندای جهان	داو پیغمبر اشکار و نهان
که کریمت و خالق و ذرا	بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام	یا از اصحاب اولیای عظام
این صفها و حالهای شریف	که در آنها کسب شده تصنیف
همه از بهر عشق باریست	که شوی در طریق عشق در

یک چندان حجاب تو بر تو	بر تو سپسمنه تنیده از بهر تو
که نه آید ز چشم تو نظری	نه ز کوشش شیندن خضری
خزیدن از مخفیانه و بجانانه بودن و بند بیا فتنه چنگ	
تا جسمه القصه شد غرام خوان	بهر تشخیص آن پری سوی خوان
دیدم چون از رخس منور یافت	دیدم را از شنیده بهتر یافت
دیدم مای عجب ربانیند	بر تر از حدت ساینده
صد خریدار پیشش آستاند	بیع او در فراد افتاد
تا بس از جمله پایش نهاد	که در هر چه هر که گفت خرد
تا در آورد عاقبت بشما	از درم در بهماش بیست
فتنه عالمی سر میدوبد	خانه ویران کنی بجایند
روز کاری حریف او می بود	بعثت او نوادانای او بود
یک میدید از و بود کنای	دندران هر دیش نزد کنای
تا یکی روز بر زرت اینک	بنوای بی و نوازش چنگ
گفت کای نمک عشق خوان	هر هم سیند دل افکاران

مدم ناله سحر خیزان	راز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فنادگان از پای	ره بجای آفرستگان از پای
جای در پرده دلم کرد	پرده خلق منزلت کرد
عش تو شعله زد بخیز من	کبش از دست خلق دامن
ینت جز بند کیت زلف کیم	بند هر کس مکن ببند کیم
بجمال و کمال تو کسند	که مرانامت بدلم بکنند
غم دیگر نیافت ره بدلم	تخم دیگر زرت زاب و کلم
توکس پیکان و من کسین	پیکسی را بنور کار برسین
از کف این و آن خلاصم کن	بگره های خویش خامم کن
این گفت و فتاد در کرت	خون زمرگان کشاد در کرت
گشت از چنگ خود کتاره	بر گرفت از کنار وزد بزین
انچه بودی جوار زو پست	در کنارش جوار زد شکست
تا جسر و مهر که بود بانا	اندران بزم و نکش حاضر
بم گفتند کس ز زبانی	در سپر افتاده است سودا

عش مای خود ز ش زده	خشم بر جان کس زده است
لیک هر چند گفت دو گو کرد	در چوب و رات حبت و چو کرد
پسج روشن شد که آن مه	واکنه زد بروی زبانه ره
قرب یکسال آنچنان می بود	مدم ناله و فغان می بود
ز شب خواب و ز بروز قوا	ز زب خنده نر ز زبان گفتا
از طعام و شراب است پای	تا جبر از حال او رسید بجای
درست کار از نوش کرد	عاقبت حکم بر بنوش کرد
بروش ز قصر چون نگارستان	همچو دیوانخان بارستان
دل بنا کام بر جفاش نهاد	بند آس برنت و پاش نهاد
او هم انجا ز دیده خون میرا	شعر با حسب حال خود میخرا
انگ ریزان ترا می گفت	غزل عاشقانه می گفت
بود مضمونش سوز و درد همه	گریه و ناله و آه سپرد همه

رسیده به سیخ بزرگوار پیری سقعی قدس است
 بر وقت نخته و از حال و سبب آگاهی یافتن

سم دران وقتها سری عظمی	آن سرج طریق حق بیعی
یکشب بی وقت خویش باز نیافت	لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد بدیدش از نزل	بروی دراک سران شکل
باید او ان قدم بسیر نهما	روی در بقعهای خیر نهما
بمزرات اهل دل بگذشت	عقده قبض او کده نکشت
گفت از درد دل جو بیارم	سوی بیمار خانه روی آمم
مخت اهل بیتا بسیمم	بوکه این درد در او پیغم
جون بیمار خانه روی نهما	کره از کار بسته اش بکشد
نظری هر طرف همی افکند	دید ز پنا کنشینه کی در بند
که سرشکی چو راه می باد	بر کل زرد لاله میسکار
دست بردل تر از میگو	غزل عاشقانه میگو
شیخ پاکیزه هر جو دید آن حال	از معیمان بقعه کرد سوال
کین پری رو چو است در پنجر	بر گرفته چنین فنجان و نظیر
جمله گفت که ز فلان خانه	تخته است اینکه شسته دیو آ

بند کردندش از پی اصلاح	باشد آید مزاج او بصلاح
تخته آن گفت و گو بر جویند	از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین دیده فشانما	بانگ برداشت گای مسلمان
من مجنون که نیک شیارم	آید از طعنه جنون عارم
ست آنم که باده است از تو	نعره زندی پرست از تو
شور عشقش ز دست برن آ	از همه غافلیم از او آ
او بر بودت عقل و هوش	او بر آورده این خروش
عاقلم پیش یار منم ز آ	پیش ارباب جمل دیو آ
عقل و فهم شمار بونمست	کترین بنده جنون منمست
مانده در قید این جنون آ	بیکه دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گو کشیدند	خاطرش ز خست سوی تخته کشید
سخت از گفته دلایریش	کرد از اشک خود که ریزش
تخته چون تپش نهانی و	دید از دیده اشک رانی او
گفت این که برایت بر صفتش	وای تو چون روی منمستش

نشانی چنانچه مست اورد	جلوه کرد از بلند دست اورد
بعد از آن پستی ز خویش رفت	پرده بستیش ز پیش رفت
چون از آن پستی بهوش آمد	باز در غم و غم و غم آمد
شیخ گفت ای کینه پاک سر	چست گفت ای سری بوی خجری
شیخ گفت ای بد و ست از زنی	لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست رشتنا خدایم	با غمش نزد عشق با ختم ام
بر دل من ز رازهای جهان	میج رازی مانده است نهان
شیخ گفت ای عشق در شب و	یکت مشوق تو بکوی جویا
گفت مشوقم آنکه جانم دادم	در ستایشگری ز بانم دادم
بشناسای خودم بنواخت	ساخت روشنم ز نور شناخت
از کج جان من بود او ب	نیست دور از بیم ز روز و نه
بعد از آن شهنشه بزد که مکر	منع جانش بلا مکان زد پر
مدتی تحفه رفته بود ز خویش	حاضران جمله ناظر و خاموش
بار دیگر بخویش باز آمد	در سخنهای دلنواز آمد

شیخ فرمود کس را بگرداند	بندش از دست و پا جدا کرد
گفت ازین پس نه ببند کرد	هر کجا خاطر تو خواهد بود
تحفه گفت ای بعتل و در پیش	ز هر چون دم بخاطر خویش
گامگاه از عشق سیندر شیم کرد	بنده بندگان خویشم کرد
تا ز راضی شود خداوندیم	رفتن از جای خویش نپذیریم
شیخ خندید گای کریمی با	تو ز من نکته دانتری بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون	که تویی موشیمار و من بچون
بهر رسیدن شیخ نسری تا جرد و خریداری نمودن شیخ	
تحفه و شیخ در سخن بودند	راز گوی نو و کهن بودند
تا جردین دل ز دست شده	وز لکله کوب غصه پست شده
تا کمانه ز در درون آمد	سوی آن بندگی زبون آمد
شیخ را چون بدیدم فرمود	دلش از کار تحفه پیغم شد
گفت شاید همین نعمت او	سهل کرد و بلا و محنت او
نقد تسلیم چهره نمناک	بهر تعظیم شیخ سود بجایاک

شیخ گفتا که این خدمت	کس کینک زین این الویت
پس از آن شیخ رو چنان کرد	ز غیبت بیخ تحفه ظاهر کرد
کرد تا سبب رفغان کرد او را	که شد احوال من فخره تبار
نیت در دست آن گشادی شیخ	که توانی بهایش داد ای شیخ
از درم شد بهایش پست	کی برآمد ز دست این مقدار
همه مال ز دست شد پروان	در بهای کینک و اکنون
نه کینک بست نه مال	محرمی گو که پیش او نام
شیخ رفت و بخانه دانگی	بسته دعا را غیو و با کینک
دست برداشت کانی که کرم	ایزد فرد و پادشاه قید
کاپس از فنادگان از کاکا	بار بردار مانند کان در با
آب روغن اشک خورشیدگان	خاک زلت بچهره خورشیدگان
مانده در بار تحفه است دلم	سخنی گفته ام و زان خلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی	سخن رویم ده درین خلی
در کجینست کرم کبشای	قیمت تحفه ام کرم کرم

شیخ را بود در بخاک نیاز	که برآمد ز سوب در آواز
در جو بکشا دید که مقام	بر درش خوابه و چار غلام
همه بر آستان او زده صنف	هر یکی شمع و بیداره کفن
بیخ بد زده ز سیم پاک عیبا	هر یکی در شمار تحفه ترا
اذن خواهان در آمدند از	بر زمین نیاز مندی سپ
پس شیخ زمانه نهادند	بر سپهر پای خدمت استاد
شیخ پرسیدشان صورت حال	خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمود	صورت فخر شیخ و فرمود
که دلش به تحفه در بار	قیمت تحفه را طلبکار
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ	تا سوی بهره و زحمت شیخ
شیخ با خواجه با د بگنا	رونا دند سوی تحفه ترا
چون رسیدند از قضایا	نیز شد بی توقی حاضره
عرضه کردند بدربار برو	گفت من کی فروشم او را
قیمت تحفه مست از آن افزود	کش بدینها کنم ز دل پروان

میفشند و دند در بهار گرم	ما رسید آن چل نزار دردم
گفت تا جز دیده ریزان آب	که شدم گفت کرد کار بخوا
که بود خشم بر گزیده ما	از خود و غیر خود میدما
دل او را بسوی ما است	اونه غافل که نیک است
گفت از قول من کوا که شویم	تا درین کار و بر راه شویم
خط ازادیش بلا اگر آ	میدم حاصل الوج
غیر او هم دارم از روزیم	بغیر آن هم میکنم سلیم
همه را میدم برای خدا	بوکه حاصل کنم رضای خدا
خواج چون گوش کرد آن سخنان	دست بر رو نهاد که میگفتان
گفت گویا که خالق بسو	زنت از کار و بار من بشنو
که مرا ساخته زین شرف تو مید	سخت جانم بجزرت جاو
بگفت من ترک و مال کنون	هر چه هست آدمم زان برود
همه که هم بسبیل راه خدا	که خدایم بست در دو
تخت از بند بندگی جور مید	از سر و بر هر آنچه داشت کشید

جای مجلس لباس ساخت ببا	موی شکیب نهنف در کر با
پانها در جسمم تقیر برود	چون پری شد بر غیب درود
شیخ با آن دوتن ز دنیا نش	تجیر ز صورت حاش
پرس پرس آن آمدند بر	نه خبر یافتند از و نه اثر
هر چه گشت متفق با هم	روی در بادیه بوسه هم
خواج در ره بدر و دود ایند	تن بوم استخوان بر رخ پرد
منور طوطی کلاغان خست	دیده منقار کاه ز غان خست
تا جزو شیخ پاینده دند	ریک کویان کعبه پی برود
شیخ میگردد کرد خایه	با دل معیش در دوزخ صاف
آمد آواز ناله این کوش	کش بر اید ز جان خست خرو
وزی ناله نکتد ایش نهنف	شد شنیده که پیدای میگفت
کای چراغ شب سیه روز	مایه شادی غم اندوزان
اکمی بخش جهان آگاهان	رسمای فتاده از راهان
در دشت شقای پاران	زخم تو هر هم لنگار ان

هر که از شوقت در تب و تپان	نشود جز بوصول تو سیر آید
هر که زدا از محبت تو سوس	مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بپیر آید	تا نیست در انبیا را آمد
چون مناجات او بشنید	سوی و چون هر شک خویش
بسیر بود و کانی که کجاست	کاندرا بر او شکست افزو
شیخ گفتا که تو باز منی	که نشادم ز ناله تو ز پای
گفتن زن که مست رسوا می	باشناسی پس از شناسا می
تخفام من خلاص کرده تو	صد نو ایافت ز پرده تو
شیخ دیدش بجا که افتاد	چشمها در مفاک افتاد
سرو سیاه او ضلال شد	ماه رخسار او هلال شد
الف قاعش چون کشته	طره سرشش نکون کشته
چشمی و صد هزار قطره خون	لبی و صد هزار ناله فرود
شیخ گفتا که تخف حال کو	وصف احسان و الجبلان کو
چون زایو دیار برید	از کجای او چما دید

تخف گفت از هر تاریکی	داد بارم بقرب نزدیک می
بر سر بر محبتم بنشانند	وز دو صد رخ و محنتم بر نمانند
شیخ گفتا که آن ششیم	که درین بچل هزار دم
بود همه راه ما براه جفا	در غمت مرد و بجاک نیان
تخف گفتا که آن کر نماند	در جهان با منت حق
دادش آنما خدا که کم دید	دیده و گوش نبر شنیده
شیخ گفتا که آن کریم نماند	که ترا کرد از کریم آزاد
بر امیدت درین طواف نکست	چشم نهاده هر طرفه بست
تخف نهان زده در کعبه	بر در کعبه او فناد و ببرد
ناگهان تا جز عقب برید	تخف را او فناد مرده بید
او هم ز پیدی بجاک افتاد	پس آن پاک جان پاک بید
هر دور او شیخ کور کرد و کفن	بعده حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نماز ایشان	جای مادر جوار ایشان

قصه ذوالنون مصری قدس سره با آن کتبه

در جوار حسنه و مناقبات ایشان با هم

لقمه مایه فنا و التون	سالی بد بستم چه پرو
گفت دیدم که در میان طوائف	رفت نوری بر آفتاب مضاف
پشت خود را بجانم نهادم	دندان ادا فکرم میدادم
نال ناکم رسید بکوش	که بر آمد زین فغان و غم
از پی ناله بر گزفتم را	دیدم اینجا کینه که چون
انداز پستار کعبه آویزان	اشک خویش ز مهره ریزان
بر گرفته نو اگر یار مولی	بیس لاهوک جوف حشا
کیست مقصود من تو دانی	بست محبوب من بغیر تو کسی
آه ازین اشک رخ و چهره	که مراد غنم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ	چه عجب که بسینه گویم سنگ
باجل کرم و سینه بریان	گشتم از در دیار بس کریان
در بناجات باز لب بگشود	کای خداوند کار سازد
بخی آنکه دوستدار منی	در همه کار و بار یار منی

گر بخش کرم بسیار منم	از کینه که چه کوه البس منم
شیخ چون این سخن شنید از تو	گفت از زبان کوی بلکه بگو
بخی آنکه دوستدار توام	در همه کار و بار یار توام
چه وقت بود ز یاری	یا ز آیین دوستداری
گفت شیخا جماعتی هستند	که ز جام هوای آگوستند
اول او دوست داشت ایشانرا	پس بدل مهر گشت ایشانرا
نکنی محسوم این سخن آلا	که بخوانی فزونی ای آلا
هم بقول کجی هم و کج	تو نه گشته ای چو بکج
کرنا او دوست دارد ز نخت	کی بود دوستداری از تو
عشق او تخم عشق ما و شماست	خواهست کار نخت از تو
عشق او شخص و عشق ما سایه	سایه از شخص میسیرد
تا نه شخصت ایستاده بیا	بهر اثبات سایه زار رخساری
مانبودم خواست از وی بود	ما از این خواست یافتیم خود
شیخ گفتا که ای بزم لطیف	از جز روی خنجر خنجر ضعیف

گفت مست محبت موسی	مست دایم سفید دردی
چون دوی محبت او در دست	بامید شفا نه در خوردت
آینا بد زد دست بوی و فنا	زان مرض نیستش اشفا
گفت باشی بعد زان کای شیخ	که نه روشن بود جهان بی شیخ
تغافل و انکر جو و انکر یید	گر چه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او افت	اشری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ ساج چون رفت	که بیکدم ز دام پرو رفت

قصه آن جوان مستی و پیر عاشق غیر صادق

بود شوخی نشسته بر لب بام	بافسر دزان مرغی جو گام
برشته کلاه کوشه ناز	کشته نازش ملاک اهل ناز
پیری آمد سفید موی	پشتی از بار دل دو توی
روی خود را بچاک میساید	وز دل درد تاک میناید
کای پسر از تو سینه چاک شدم	رحمتی که ز غمت تاک شدم
پس از آن که ز غمت بگریم زان	حاجت من بیک نگاه بران

گفت با او پسر بعشوه کری	من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من	که بخوبیت صد برابر من
پرسیدین جوان طرف نگر است	تا پسند که در برابر برکت
دست زد آن خون خلس بر لب	وز لب باش او فکند ز لب
کاکه مار با عشق نام برد	در رخ دیگری چسبید
جای ز غم دوست دیده بدو	وزنده ز دیده خون نشان شد بدو
گر نه از وصل بصره دور باشی	باری از جسر نوحه که باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقایق روح الله روحه بر بنده ناچاق

گشته عشق بو علی دقایق	آن در آیین عشق تباری طایق
روزی این درد از دلش زد	بمناجات گفت بر منب
کای خداوند آسمان وزین	نه مکان خالی از تو دونه مکن
جلوه کرد در بلند پست تو	قصه کو ماه هر چه هست تو
از تو با خلق لا فما زده ام	در چندین کز افما زده ام
روز محشر که ما زیم زند	مکن از روی خلق شمشند

ورندانی سنی خوشبختم	کسوت صوفیان مکن زبتم
که اگر مومنم اگر کسبم	نیت از زنی صوفیانم
در کفتم رکوه و عصایم	در بوادی دوزخم سر
تا بهر وادی که روی برم	نوحه جانکد از بزمم
بر خود از دروهای کوناگون	ریزم از دیده آب و از دل خون
چون غنا شد بفرستم فرمان	پرورم جان نوحه فرمان

بم نام بر آمدن وی صد پند سپرد در آن روز
 و می طبعی با آفتاب عالم فروز

هم زوی و رند کاخ کار	چون شد این در و در دلن بسیار
پخته خورجوز دفا نمند	شیخ دین بر کنار با هم شدی
انگ خون بخیمی که سفتی	رو چو رشید کردی گفتی
کای جهانگرد اسپهان چا	شب تاریک گاه روز افسان
زا اول باید از کسب کوه	پس زدی با بنای بزم شکوه
تا با کونک کردی از تنگ و پو	زرد و در دیار فرقت رو

تیغ آخسته زیر پا دیدی	کو همای بلت بر پدید
بس پابان زلف پی در پی	که بیک قرص کرم کردی عطی
از بی جسمه با بزور قی	بر کدشتی از موج ناشده تر
ده بده کو بگو و شهر شجره	یا قند از فروغ نور تو بهر
سپح جادو شکست دیدی	وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بمان بود دردی	یا ازین راه بر خوش کردی
سخنان کفری آخچین بسیار	تا شدی آفتاب ناویز
بعد از آن آمدی فرو داز با	مچنان بهتیه از وی آرام
بهتیه ای عشق بی تکین	جز ببردن نباشدش کین
بلکه نماندست این جا	چون میرند هم نیار نماند

دیدن بعضی از اصحاب در ابعاد ز وفات بخوان

هم از او و رند کز اصحاب	دیدت بخشش بعدم که بخوان
که بی شرد و پتقاری داشت	کرید و اضطراب و زاری داشت
کف شیخی چه حالت ترا	که ز مردن ملائت ترا

کوی از حال خود نرسند	که برین عالم آرزوستی
گفت آری بس آرزومندم	که بزیب بر د خداوندم
نهی مال و جاه و پیس	نهی و عطا و مجلس و نسیب
بیکه بر عسر آنکه تا پیوست	جسته عصای نباشدم در دست
بهمه کویها دارم پیس	یکه بیکه خانه را بگویم در
صاحب خانه را دم آواز	کای بی هیچ مانده از منم یا
عمر بگذشت در پریشانی	بشکر که چپه باز میمانی
جامی انفس عمر غنیمت	انتطاع حیات در بیدت
کار امروز را میباش آید	بهر نفس در ذخیره بر گیر
روز عمرت بوقت عصر سید	عصر تو با نمازت کم کشید
خفتن خواب مرک نزد گیت	موج کرد اب مرک نزد گیت
پیش ازین بچو سینه تاریکان	نشین چنبر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صحر مرک بن جرج گفت	بخی کن بر شکن که فلکنت
--------------------	------------------------

شاخ بپزند به شکست است	بخی امید به کپست است
دی فلکنت ازین درخت بلند	میوه ما رسید فرزند
چند کردن بحول و قوت مخز	گشود الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که یاد کرد	با جنود شود و عاده کرد
دست بکس ز نقل و مایه خام	با دکن ز آنکه ریزد در کام
ساقی مرک جام تخم مذاق	چین ملتفت ساکلم باق
پیش از اندم که بر سر بستر	بحدت پایها بسید کدیر
پا ازین تن کنمای پروش	رخت ازین تیره جای پروش
آن بود پا برود نهادن تو	رخت از پنجا برود نهادن تو
که بری ز غیر حق بپوند	نهی از بندگیش بر خود بند
الم مرک قطع پیوندت	ز آنچه اکنونت بان بندت
بند بار جو بسلی امروز	بهمن قطع و اسلی امروز
جور خویش پیش از مرگ	نخوی زخم پیش از مرگ

تشبیه

بود ز سگومر مرده بوبکر	رسته از قید زرق و جیلد کور
زان چو دیدش بنی کرمی بود	ره درین تیره خاکلدن فرمود
هر که خواهد ز خلق گسسته و نون	نمک و مرده روان کور و
آسوی شک نافه را بنکر	پسر بخت فخر استر
او چنین مرده و کرده شفا	میزندش بجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق حسنی	غرق وصل و فراق حسنی
بود آینه تمام صفا	عکس پسند کان رو سپا
هر که رویش زینک و بد بید	اندر و عکس روی خود میدید
طعن روی ز جان پرینه	طعن ز شتان بود بر آینه
زنت نهند ز بد شستی خوش	جز بر آینه طعن رشتی خوش

حکایت زنگی که روی خود در آینه دید و بکس
آن آینه پسندید

زنگی روی چون در دوزخ
نمودی پیش رویش زشت
پنی چون بخارج
لاف کافوری ز زنگی شست

لطف هر که خواهد از خلق گسسته و نون
عین حال یعنی چه غرق کف و درصال یعنی چه
پای بریش اوی یز هر که بشیند و وصف آن کافر
که زود رفت تا بکوش بکل چه فرمانده بر هر کس
توجه در صفتی بفرمودی اندر
توجهی است بر استیاری آفرای فرزند خندان بدی

که نشستی بجای نمبر
غصب کردی خلدت حیدر

تسلی

چشمها که ز چشمی زنگاک	گر دوکان در کوی فناده بخاک
دو لبش طبع کوب و در انجا	مسجوری بر روی هم دو با و بجان
و منش در خیال فرشته	فرجه در کد و سپهر در آ
دید آینه بره برداشت	بماشای خویش دیده گاشت
هر چه از غیب خود معاینه دید	سهر را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودت جوان	صده کرامت فرودت چو من
خواری تو ز بد شستی	بره افکنندت ز زشتی
اگرش چشم تیرین بودی	گفت و کوشی که اینچنان بودی
عجب ما را سهر ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرددانا جهم هم درنگرد	عجب بگذارد و نه نمکورد
مت در عیبها هسته بینی	از میان صدف که تهنی
نه هر که عیب بگیرند	از میان که صدف چند

ال قول ایسی و مثل المومنین
یا علی لا یحبها و لا یبغها الا علی

گفت خیر البشر رسول خدا	آن فزون از همه بدانش در
که بود مومن بلند محل	بیش از است بجز مصل
کپس شهد چون رود در باغ	دارد از غیر طبیات فراغ
خوش و ناخوش به هم نازد	کل خورد کل چو در غسل نازد
مچنین نومان نیکو کار	از چنان طعمهای نیکو خوار
عجب پوشند و در منگیزند	کل در میان طبیات خورند
شهد بای شای کونا کون	از همه زبان دمنده برون
طبیات آن طیبین آمد	خندان بهر صد این آمد
از بنی انچه حجت اینست	کاجیمیات لخمیشینست
هر که بستی ز ناقص و کامل	نیت لایجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند	اشقیما جفت اشقیما باشند
ورود ضد را به هم سیرین	رازی پر داز ز نوشین با
دانه جنسیت نهانیست	که بظا هر بران زای دست
<i>سکون در جهاد است نایغ و کورتیون حکیم و صل شدن</i>	

زود کسی بطرف باغ قدم	درد نایغ و کورتی با هم
هر دو فراغ نشسته بر شاخ	وز زبان آوری بهم کستخ
ماند حیران بنهم خرده شناس	کین بر فوج حکمت و قیاس
صحبت جنس چو بجنس کردید	الفت بی مناسبت کردید
تا که از شاخ آمدند زود	بتمنای آب بر لب جو
بر سپر خاک با شتاب شدند	لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیر فزینگیست	که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی با سپر اندا بهرین	درنگ و پوی ساختند
<i>بانه الی قول علی السلام من تشبه قوم فکون منهم</i>	
کز رافوق آن شود جا	که روی سبوح مسوده از جا
شیوه ما رسیدگان بگذد	رسم و راه رسیدگان در
آغای خویش در چکسی	بمقام رسیدگان بری
آن تو چو میکنی	بتکلف تشبهی میکنی
هر که در زری پال کیفت	بحدیث نبی ازین است

با تو گویم که زنی ایشان است	که توانی بزنی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی	اقتدای طریق مصطفوی
تن آداب و در او ردن	دل با خلاق او پروردن
سیر کردن بوحده طلق	در نشود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی	بجسد کن آنقدر که توانی
<i>صلی شدن سخنه فرعون از عرق بزنی پسند که</i>	
<i>سخنه کی گرس خورد در بسورت نبوی نم برورد</i>	
زال فرعون بود سخنه	هرزه گویند روی ناپسند
بود بر صورت کلیم الله	گاه و بچاه با اعضا و کلان
پس فرعونیان ز ناپسند	همچو موسی شدی منجسند کی
سره تعلیم وی بر او روی	هر چه دیدی ز روی جان کردی
ماتم عرق را جو ز جبریل	جانم عمر قبطیان در نیل
ندان سخنه ملاک از عرق	ریخت موسی ز دهان بر عرق
کای نکو کار ازین تسبی کردا	از همه پیش دیده ام ترا

دی باین کمیت پد از زنتا	که همه حرد و اندوی زنتا
گفت کاین کریده دی بکنند	ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت کریده است	بغذاب خلفان نتراست
این تشبیه که از عداوت نخواست	پس که چون مرک گاه و عمر فرست
اگر از محض دوستی خیزد	کس چه داند که تا چه آنخیزد
بود در دل چنانکه این فخر	نبود از لطف اولی کمتر
لیک خانه جنبشش پوست	چون بد بخار رسید شکست
<i>افشار کردن از افشار کردن</i>	
<i>این دو مثلند از نسیب</i>	
چرخ اگر باز بکند ز رستینه	سازم که ننگ غریبت نیز
و هم از سر تراشش آن فام	برسانم بقطع این نام
در آنرا که خاطر صافی است	این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت جسد و سپهر چرخ برین	در رقم کردن حرور سنین
چون رقومش بعباد و خدا رسید	خام را حکم ایستاد رسید

مهم بر این حرف این سخن کلام	ختم شد و السلام و الاکرام
این معدلت آمد بابت تحف	سبب این که سلاطین فخر آیدند
عده از کجاست ای دل	هر چه کار تو بارتست ای دل
پشت طاقت بجا جزی در ده	و اعتراف بالقصور من حمد
تو قس با فضل الصلوات	و تقرب با فعلی الدعوات
و علی آله و اجدابه	دارت علیه و آداب

بعد حمد حق و در دو بنب	زینت پوشیده بر بزرگی غیبی
که ظلال آینه پادشاهان	راحت رنجیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه	ز انقباب حواشند چن
چترشان مختصر پیش نظر	غلتش از نور مهرش مبر
مک اگر جمع اگر پریشانست	اگر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند به نشاند	خانه مک را قوی بنیاد
ظلم ایشان کین نوی کون	برکت خلق را ز پنج وزن
مک گشت و عدل بر پرآ	مک داوت خدا بعدل شت
سخم گشتی در آبیاری کوش	دارش از تشنگی و خوری کوش
گشت بی بیای بیج بر نوب	چون شجر خشک شد شرف
عدل چون ملک را شود مسمار	بج چرخش و کز نیاید گار
هم سپاهی ز شاه کرد و داد	هم رعیت از او شود آباد
هم حلالین دهد ز محنت و هم	هم خزان شود پر از زر و هم
دشمنان کردن نیاز نمند	شبیوه انقیاد ساز و نمند

س

قصه قصه و ستادین قصه دوم بخت و شکر و ان که گفته
 گفته که با هر چه است در دست و دست با هر چه است

قصه دوم سوی نوشته و ان	قاصدی مو شمشند کرد و ان
قاصد شاه مو شمشند	تاز خامی خیال کج نبرد
چون فرستاده از خرد زنده است	آن خرد مندی فرستنده است
بعد با کسی که برنج را کشید	بدر بارگاه شاه سید
دید شاهی بعد از نشست	در بروی پستکمان سید
بسیر پستاد سوی هر کس	عالی زیر کت خرد پرو
نکته های که انهما میگفت	هر کسی را جدا جدا میگفت
که چون نزل بهر دیار کشید	بار عایا بر فتن کار کشید
چون رعیت ز شاه شاد	کار با جسد برود بود
مرد در معان چون سنگ دست بود	در لکه کوب فاقه پست بود
با مراد و این نه می بود	کا و تخم زمین می بود
آبیاری که کشید گشتن را	نفت خوبی دیدن گشتن را

گشت او را رسد جو وقت	کشیدش بنصه درون کرد
دانه را چون جدا کند از کا	از سر راستی کند نگاه
حق و انچه هست کم کشید	بجوی خاطرش در کم کشید
قوت جان تن زود مقامت	قوت روح و بدن زود مقامت
کر نیاید جهان زود مقامت	تخط خیریند در کارخانه
ور رسید تا جری بشهر شما	در ترود و ز لطف و مهر شما
کار او را بلطف پیش آید	بار او را بعنف کشاید
پستانید زوزن از باج	باج گیری که کشیدند از باج
تا جان نهیمان از خبر	از بد و نیکیان خبر دارند
با همه کاران نیکی با	با گشتند از شما نیکی با
این همیشه پیشه و ران	بهر نظم معاش کار کاران
آب روان خیر و شکر بود	سکایشان ز یکدگر بود
ز خمارا نهید میزبان	خالی از مهر قصور و نقصان
تا در تنگنای جانده	کم نهد کس ز رخ پردان

بسخای بیس و بذل یسا	بیرید از دل غم سپان بار
جانم که دوکان یسار آید	خانم پوکان میند آید
چون شود تازه عالم غیر و	بسنه و کل شود جهان غیر و
دعوت خلق را ساطع آید	عشرت و عیش را با طع آید
بیرید از دل فقیران زنگ	بنوای نی و نوازش چنگ
تا بانها جو کوشش کج آید	از غم و رخ دی بر آید
چون کشاید دست جو دو کم	بر تکی کیسکان بنیل درم
هر زمان شمع آن گرم آید	منت بذل آن درم نمید
کز منت کرم شود مغفود	در عدا و پستم شود معدود
قاصد روم را جو این سخنان	گشت مسموع شد شکفت کنان
شاه از آن شکفت را دریا	پرده در رفیع آن شکفت کفایت
گفت ما را خدا ایگان خواند	چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم حسد ایگانی ما	محمدر بانی بود نشانی ما
کز بر خلق مهربان باشیم	نایبان خدا جبرسان باشیم

قاصد

قاصد روم چون بروم سپید	وان سخن شاه روم از و شنید
گفت الحق که شاه شاهان است	پسر و در ملک باج خواهان است
رعد ما ییم و او شبان رعد	وزیر و نیک پاسبان هم
بگر بر خاک پاش تا جیم	بنده او شویم و باج دیم

باید و عکس خداوندی بخشنده شد که قلم بنده باد
ما دام که پادشاه بر تاجش تیره نشود و کمره ایوان گویا
نهند بسایه پرده آن استخوان تو اندر حسیله ایگان
آنگاه پادشاه سپهر کرده و پسته باین در کرده
مخمر در این رفتم نیز نیک سایه و دستش
پاینده باد و آفتاب نمیدلشش تا بجزد

کاش نوشید و آن کنون کی	عدس از پشته فرزند بودی
تا ز دعوی عدل شسته مند	خسر و روم را شدی بند
کردی از بندگی سرافراز	پیش شاه بجاهد غازی
مستنجع جود و مدد اطفال	مظهر عدل و مخزن انصاف

سبب العترة والعلی سلطان	بایزید ایلد رم شسته دورا
پشت برشت شاه و شاه نشا	بند کاش زجاء شاه نشا
خاک یونان زمین از روشن	حشیم یونانیان از روشن
کاشف عقده های یونانی	شایخ نکهت های زود کاش
رای او کنج علم را منفتح	روی او بزم مکرم صباح
کرده طبعش بنگرته صافی	در کلام خمد ای کشافی
در اشارات او شفا مکنون	اصل و فرع نجات را فانون
نه محضی ز شرح او چو پسته	نه قیدس ز قیج او بسته
در خیالات میات افلاک	طبع او در نهایت ادراک
مطین در موقوف تا مید	مطلع بر مقاصد تجسید
لفظ و خطش مطلع انوار	نظم و ترش طالع آثار
پس ازین که بفرض زندی حرف	از علوم عرب چه بخود چه حرف
سیب ویش شدی بزانش	ریش جنبان از ان غیر زانش
خط خود چون ز علم کبریه	سوی عدا در سپهر کبریه

آن غنمه اما نه و لا کردد	بر عدد و صورت عز اگر کردد
تبع او آفتاب زخی نیست	کشته طلوع بزج ایماست
کشته ز غفلت و ضلالت دور	علم از پر تو بهر سه پر نور
رحمتش آن از دهای خوشخوار	کش درون مخالفان عار
بستگرا آن ز دها که چون دم	در کشد عمر ببری در دم
بترش آن جره باز تر برت	که پران ز اشیا نه ظفر
بر صفت خصم اگر گذار کند	مرغ جان همه شکار کند
پشت خود چون بند بستاند	کند اندر جهان ببدل بنگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد	ظالم از هر کرانه بر خیزد
شیر با کا و صلح جوی شود	کرک با میش نرم غوی شود
بگذرد از شکار رنگ بلنگ	باد و رنگی با و شود یک رنگ
چون نهد سر خواب خوش خورش	گیردش سگ بهر در آغوش
بدم ز روی او مپس راند	تا برو خواب را نشوراند
یونوز خوف سیاست شده	نزد و پوستین ز رویه را

تسوا این زبان چون دراج	که کند نقد عرشان باراج
بوم از اینی شود سپهری	پس زنده قنقار ز کج دریا
خو احم از جود او سخن را نم	چون گفتش در کوه افشام
باز گویم که کوه افشانی	پیش و پیش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد	آب دریا که بیکر آن آمد
که شرد آن بسج و آگشت	یا که پیود این کیل و گشت
بسط کرده بساط فضل و کرم	طی شده بار نامه حاتم
پس او ذکر معنی معینیت	هر کدای ز جود او معینیت
کان ز دستش بکوه برده پنا	کرده در زیر سنگ نترنگا
در نه بخشش او ای چنان	بکی و فسخ حاصل کانا
بحسب پر شور کرده در عمان	کو هر خویش در صد پنا
وان صدق را بقوه داده	زیر و بالای او هزار
زان هر لسان که چون گویش	نه هزار تاج خویشش
بیکه بر نسق هر کدای ز	مسج و باران که بر کدای ز

رشد

جامه ما کی این سخن را نی	در مدیح جناب سلطانی
گو که باشی که مدح او کوی	کام خاطر مدح او جوی
از شما و مدیح دست بدآ	بد عای صریح دست برآ
کای چند او ند کرد کار کرم	ایزد و پادشاه حی قیدم
با وجودت نزل جودی و پر	با بقابت ابد بخندان دیر
نه فلک نقطه ز پر کارت	هفت دریای ز زار آرت
مدت وضع تو جوی بصر	بگذران نیز اقرب و خمر
می نگویم که این دانش	گویم که آنش بده که آنش
هر جودانی سعادت دوسرا	در توفیق آن بر و کیش
از دوامت امر دم شتی	استفاقیت بس لطیف الحی
از زبان سبحان سپهر	نیکخواهان جانش از سر مهر
دُم دُم کوس او صبح و شام	مست تکرار امر او بدوام
بنفاد امر او قسریں یاد	همه را بروی آفرین یاد

ز زبان آنکه ظلم او شد چون سبلی چیست

که هر چند تخت بدست نماید و ظلم دیگران جوان است
 پراکنده زینب که هر چند پست آید تخت نماید

ای بشای کشیده سر سپهر	خاک پای تو گشته تر من ز مهر
و او فضل خدایت آن پادشاه	که شدی مر خدایر اسپاه
از کبر مبر بگردون سپهر	سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه که آسمان بودی	خلق را سکه ز خورمان بودی
هر که تیغ خور بفرق سرست	سایه او را ز زخم خور پست
حق نشاندت تخت و او گری	تا کنی پیش تیغها سپهری
نه که خود تیغ خون نشان باشی	آفت جان این و آن باشی
بیخ ظلم ز باغ ملک کین	شاخ ظلم از درخت دین شکن
ترسم این شاخ آور دران تیغ	بارن سرین و میوه تو تیغ
دست ظالم اگر نیاری بست	که نیارد بکار خلق شکست
در جهان شهر یار دوست نه تو	حاجب اقتدار است نه تو
ده برادر نک خسر وی پیشش	خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یکس کشیدن آن است	غلبه چون دوشد بمان است
تیرکز یک طرف رسد بر د	بسر دفع آن تواند کرد
در زمر سو سپه و چهار بود	چاره یا مکت یا فرار بود

حکایت پنهان فریستادون سلطان محمود غزنوی
 پادشاه و مردم که اگر چه من نمانده زاده نام است
 مملکت با این بود و داده ام که بسج قوی باز و باجی
 این نمانده که دست تقابل نمودی در آن کند
 و اگر اعیان او را ز دست من مانع شود موجب
 فرموده ما مست و انصاف داد این پادشاه
 زوم که هر که را دست ضبط و سیاحت چنین است
 بیاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین جو دافعی ز علوم	گر تعیین بساج خواهی روم
گفت با او که اگر گشته سوال	از تو آن صاحبان جاه و حلال
که بود بنده زاده محسود	این خیال از کپش روی نمود

توجه خواهی جواب ایشان گفت	دیغبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاه جوان سوال از است	بر که کرد و جوابش از تو در است
گفت آری بگو که او بنده است	لیک ازین بندگی نه شتر منده است
زانکه دادش خدای آن شاه	که کسی باز ماه تا ماه
زسد دست ظلم بکشاید	کوشمال منسرو تران داد
ظلم کردن جزا و نیارد کس	چشمه ظلم انور او در پس
رو میان این سخن جو شستفند	بتعجب بیکدیگر گفتند
که مرا و را رسد امیری ما	بهره جستن ز باج گیری ما
بر تر از وی جو شهر ماریست	باج او کردیم عاریست

عادل که از حرفش همین چشم عالمی برود است و از آن
لام دل جهانیش در پی آن بگردد همه چشمها خود را
نفتند نماید و هر دو خانی که در دیده آینه آینه کار
پشوا می باشد و در زینکه کردار می پشوا می

اهل عالم ز پیر و خسرند | بلکه بر دین پادشاه خود

سما این شاه خود کینند	صمد بر دین شاه خود سیرند
ای بیاسی بدولت شاه	وز تو این ملک آگاهی
روی در قفسه نجات آور	پای بسر چشمه حیات آور
انچنان زنی که رستین شاه	هر که ز نیشان بود بیاسی شاه
پسند آنچه شرح نیند	کش آن دری که او بندد
هر چه جز شرح دین هم برز	دست در دامن هم برز
راست از خوش گوشتی	واوری رو بر راه راستی
بمجاوشاه راپستان کردی	در همین شیوه واپستان کردی
بگردان روی در ره تو	وز کجی مجور پستان بر منند

مکایت آن پادشاه صاحب جاه که با سپاه بود
بپای دیوار باغی رسید که تا پندار پستان رفت
اندر سپه اندویدار بر کرد و در آنکه نه تکلیف چشم خاست
آن باز کرد و نه دست تعهدت بان دراز

در خزان عدل پشه سلطانی | گذر افکنده سوی بیستانی

بود از کون کون رنگ رزنا	غیرت کارگاه رنگرزان
دید کج که کرده از دیوانا	سر برودن شاخی از درخت انان
حتمای عقیق تازه و تو	بروی او خسته ز شوسته
در دل خوشتر شمر او را	باین خرد سپرد او را
او غیرت و لشکر انبوه	میرسیدش ز پی کرده کوفه
روز دیگر که بازگشت از راه	بهان شاخپا کرد نگاه
دید بر و سمار با رجا	آمد زین فرد بشکر خدای
پس سبزه نهاد و تادیری	شکر کوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آنروز	در جهان آفتاب عدل افزون
تخم عدل بدل تو کاشته	پس هم بران تو داشته
ورن از ما کرده بس کسپاخ	کی باندی انار با رشاخ

حکایت دستان و تخم پر خوشه کوه بانان
 و تخم من پادشاه که آن در کده تاج بود
 در زمان گذشته دستان کا و سپهر اند کرد و پیران

تا گمان آلت زراعت او	بر زمین شد فرو دران تک دیو
اشکارا شد از زمین بکیم	پر دروش ز خوشه کندم
خوشهای جود از کوه	زرگانش خلاف کرده ززر
دانهای بزرگ ز خسته	دیدم را فیض نور بخشند
حالی آنرا بر پیش شاه رساند	شاه آنرا بید و حسیران
گفت که ز سال دیده دستان	قصای نو و کن خوانان
باز پرسید کین که افزود	حیرت کجا و کی بودت
کنه پیری که بر حد دود	دور کردون نیافش است
گفت بود این بدوران سلطان	که دو صاحب خرد دران دوران
یکی از دیگری زری خسته	آتش یک خم بزرگ دید
خمی از زرو کوه کنده	شد خنده بر فرو شنده
که بیا خم خویش کرد او	بهره بر گیران زرو کوه
گفت زور که آن خریدت	بهره از وی جزا تو نیست در
هر دو زان گفت و کوه سازند	داوری پیش پادشاه بردند

پادشاه داشت پیش از آن خبری	کان دو دارند دختر و پیری
داد چون در دور با هم	کردشان زان زرو که خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست	وز میان جنگ داوری برخواست
پیر گفت که آن نه از ما بود	اشرف عدل شاه وال بود
خاک از عدل او جوزر شد	گشت ما خوشه که میشد
غلام شاهان حد گذشت از مرد	ست بر ما را شد که شود
که نه در خوشه بلکه در دهن	گندم ما میشود از زن

در کلمه عدل که غنیمت او چون چشم بر سر آورده نشود
 و دال چون دل در میان قرار گرفته یعنی باید که
 صاحب عدل علی الذکر دم دیده بصیرت مال
 رعایا را منقوح دارد و آغاز زبان جاری نه در دل
 او از قلم مظلومان در مرگ کند اول آید
 باشد و چشمش در انصاف سبب بود

شاه باید که چشم باز بود	بر بد و نیک سرفراز بود
-------------------------	------------------------

چشم او باز باشد انچه در	تا ز عالم برون بر دم و گدا
هر که بپند که او نه راست رو	دل و جانش بجز روی کرد
بجز تیر کجش بیند از	کیش خود را از و پیر داز
نه که همچون کان کشد سوی	دهش جای که بپلوی خویش
بامه و رادلی ز جسم جو گو	کش نیکه و ز داد خواست
داد خواهی اگر ز تنگ کی	نسبت او کند پسنگد کی
نشود از حدیث او بی تنگ	وز جفا کوش بلند انگ
در جهد از زبان او شری	که آتشش در و کند اثری
کو در روز آجوب صافی کن	و آتشش را بان تلافی کن
در نیر و بر آتش او آب	زان فتنه روز حشر در تب و آ

حکایت آن پیر زن که بیک سخن که پرد
 محمود را که م ساخت و سخن دیگر نرم کرد
 و بسیار در داوری رسانید

پیر سلطان حاجت محمود	گشت تختگاه غنیمت بود
----------------------	----------------------

پرزالی ز خطمه باورد	خطا باورد میان بزوان آورد
که عوانی ز خلعت دین عور	چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را	ساخت جا کلبه فراغش را
شاه و او شش مال عدل طرا	که عوان مکت او کلدربنا
لیکن این بر شرت زشت خصال	تاقت کردن ز امثال امثال
گفت مشک که این عجز کرده	سوی سترین کند سوی سفر
زانکه او بس ضعیف دره دور	بنده را خود بر چشم ز نور
بار دیگر عجز است سامان	برزد از ظلم آن عوانی امان
روی در دار ملک غزین کرد	شیوه داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش بر مثال دگر	کش نباشد از انجال کذر
گفت شاه با مثال را حکیم	مایه قیل و قال را حکیم
انکه اول مثال تو شنید	خواهد آخیر مثال تو بدید
شد از حکم طبع سخت سخن	که روز خنده خاک بر سپر کن
پرزنی گفت مابدل صد خاک	که روی بر سپر از جبریز خاک

خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی	کش نباشد نفاذ فرمانی
که جبه خوانند شاه و سلطان	کوش نهند کسی بر نهان
شبه جو شنید قول آن درش	شد پشیمان ز سخت کوی خوش
بجلی خواست زو بخصه بسی	داد فرمان ز بعد آن بسی
که گروی زر رسم کرد تا با	سخت رو چون فرشتگان
کرم خوبی کنند و دل سردی	در حق آن عوان باوردی
همچو دروان کشند بر دارش	بلکه همچون پیکان بی بارش
با چنین خورش جو خون بریزد	آن مثالش بگردن آویزند
کامک از حکم شاه سپه تابد	بس جزا خود کزین است بر تابد
چون سیاست با این قرار گرفت	ظلمت از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از میان کم با	غیبت او حضور مردم با

چون گفت سخت از ظالم برود جز نه حرف الم
مانند او این اشارت است بانکه چون ظالم سپهر کبریا
ندم خواهد کشید جز الم چیز دیگر نخواهد دید

سیات که سخن به حرف یا است بینی بر عفت

معدن سیه تا همانند ارا	زیر حکمت پکنند و ارا
عالم از عدل تو پروا زه	فضل وجودت بر دین از
عدل را ز ادرافه کن	ظلم را منین عفت کن
عدل خواهی که بر مزید شود	ظلم باید که نابدید شود
چون شود شاه معدن پیش	و ندان منبت یکماندیش
کو سپه ز ظلم دار نگاه	زانکه ظلم شست ظلم سپا
کر که چون در رعد روان شد	جرم برد امن شبان باشد
ظلم ساخت و بیخ آن ظلم	شاخ ز اینج پروردایم
کز قد شاخ از تو در کم و گاه	بجهد شاخ دیگر از چوب در آ
بیخ را بر کن از نشین بود	تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظلمان در در تیغ	عدل را در در حمایت تیغ
چون سیات کم از گناه بود	محسه ما ز اجرائت بنا بود
زجر کم دفع ظلم نتواند	فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت آن میرزا انوان که راه بر سنج است

و از برای یکد و ظلم داد خواهی کرد
ظلم این را از راه بر گرفت

بود در مروشا جانالی	مسبوزان همان کین پالی
روزی آمد ز خنجر سستی	بروی از یکد و شکر ملی
از نظم زبان جو خنجر کرد	روی در رکنا ز سنج کرد
دید که راه میر سپد سنج	برده از سپد کشی کمپون
بانگ برداشت کای پریشان گاه	کوش خود سوی این پریشان
کوش سنج چون تغییر شنید	بارکی سوی گنده پسر شنید
گفت کای پر زین جرات	که کبر دون رسید فریاد
گفت من بجکش کی زالم	کتر از صد باند کی سپالم
خفته در خانه ام پسر چارتم	دشمن بهر نینان بدویم
غیر نان جوی نخورد طعام	کرده شیرین من ز سوه بنا
با من اسال گفت و کو کردند	وز من انگور آرزو کردند

سوی ده چشم از وطن دوری	تن خدام برنج مزدوری
دستم نیک جو چرخ مزدوری	زابله پر جو خوشه انگور
چون ده دست مزد خودستم	پرشد از آرزویشان سپدم
با دل سرم و لب خندان	رخسادم بسوی فرزندان
یکدیگر بیدار کرد ز لشکر تو	در ره ظلم و جور یا ورتو
بر رخ پسته غارت آورده	سپه دم زار ز تو می کرده
همچکس را چون مطلع بد	بر نیامده تهنی ز آب سبید
تو چنین فارغ و بیک خورانی	از جفای تو خون دل بارانی
این شاهی و مملکت دار	در دل خلق تخم غم کار
دست از عدل و داد داشته	ظلمان بر جهان گاشته
که جرم و زینت حد کسی	که بر روزه ظلم تو هستی
چون دید شود سری نهفت	چه جواب خدای خواستی
دی بودت بتارک سنج	وز تو فردا اجل کند تاریخ
بیک امروزت این سرور که چه	در پسر این نخوت و غرور که چه

کنکرتاج تو جواره کشید	از جهان بیخ غایت برید
قبه چتر تو چو کشت بلند	سایه ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر بیگانه	با صد افسردگی در آن پستان
تو چنین گرم در جهالت خویش	کام زن در ره ضلالت خویش
مانده در این ملک بیوه زان	مضطرب از دست ظلم بیوه گمان
تو نهاده تخت پشت فراغ	میوه عیش میخوری بن باغ
بیوگان در نعمان ز میوه بری	تو کاشاده دمان میوه خوری
پس از آن که اجل دمانند	خست از آنک دوستان خند
چشم بکش جو عاقبت بینا	بنگر حال زار مسکین
شاه سنج جو حال او دانست	صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رونما دوزار گرفت	گفت بان خود که این کار گرفت
تفت بر رخ سروی و شاهی	تفت برین رشتی و تپاهی
شهرمان یاد ازین جهاندار	شهرمان یاد ازین جهانخواری
ماقوی شاد و دیگران شاد	ما خوش آباد و ملک نا آباد

بعد از آن گفت کان و ظالم را	وان دو سپهر ذمه مظالم را
دستم عمر پاره پاره کنستند	تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه ز ترا عطا هست کرد	از زرق قلب زرتو انگر کرد
داد باز یکی ز شش معمور	که از آن کودکان خورند انکور
کردش از عدل وجود خود	در جهان آن که بود از آن خوش بود

خواب دیدن عبدالله عمر بعد از دو روز و سه سال
 پر را و خیر دادن پدر سپهر را از مناقشه در حساب
 بلاد و مضایقت در حقوق عباد

دید پور عمر چشم خیال	هر پدر را پس از دو و سه سال
گفت با ما ترا چه حال افتاد	که ز حال منت نیاید یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز	حالتی داشتیم عجب جانور
از سوال مظالم مردم	دست و پا کرده بود عظم کم
پای می شست در غبار	در پلای تخت سست و بیاد
بچه وزیری نوزاد بگردن	صاحبش دست زد بدامن کن

که چرا از عمارت آن پل	داستی دست ای خلیفه کل
تا در آن سنگنمای حادثه را	رفت از دست بیزبانی پا
بود قایم چنان بعدل	که شد اندر جهان بعدل
عدل در روی در نهایت کرد	تا که در نام او سه است کرد
با چنین عدل چون کجاست	بنگر تا چه حد معاتب است
انکه عدلش ز ظلم عالی است	نامش از لغت عدل عالی است
بلکه خیر راه ظلم کم سپرد	حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان خان که از برای یک
 توپ بره گاه آتش در زمین غیر ظالمی انداخت
 و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سر و خیل غازیان غازان	بر سپه شمنان بن تا زان
روزی از شهر کرد دعوت حکا	در ریش بردی فساد کذا
بتعدی گرفت نام سپه	از فتیله ز کاد توپ بره
خواست از وی فقیر و مقان	بسیاستگرش فرمان داد

گفت با وی وزیر و زلف اندوز	بهر ظلمی حسرت ار عدل نمود
کای شهنشه برای شستی کا	بسیات مرز خون سپا
شاه گفت ای بجار عدل زبون	کز نیریم برای کاش خون
گاه را چون گرفت جو خوا	جان تعان برای جو کا
در ز جو نیز دارمش معذو	بروی آرد برای کشم زور
در جهار سیات کشم	طبع آرد بخانه مردم
ز آتش افتد جو دو درقا	بایش زود گشت مردا
کز در خانه چون بیامسد	کی از آن گشتن بجام سپد
پس بنمود تا کند سپا	خرمنی گاه کرد بر سپرا
جا بالای خرمنش سازند	و ندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد اندران خرمن	شد جهان ز فروغ آن روشن
ظلمت ظالم از میان برقا	جان ظالم فتاد در کم و کا
علم نور عدل سپر برزد	سپر برین نرواتی اختر زد

حکایت میناوی فرمودن مرزین که در سپا

که بگشت زار در نیا بند و بریدن گوش
کسی که آن مینادی را گوشش نکند

پور کسری که داشت هر مرز نام	دل بعدش گرفت بود آرام
چون برون آمدی ز شهر و سپا	این مینادی زدی بهر سپا
که عنان در کف موس منهدید	پای در گشت زار کس منهدید
فی المثل هر که خوشه شکند	برک کای ز خرمنی نکند
بجو دروان تیر دوزندش	خرمنی از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پرش	که بدی رسنا بخر و شرش
روزی از امری سلطان نایب	اب در گشت زار و معان
زین خیانت خبر بتا رسید	بسیا پتکیش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما	بنمادی ماش پروایت
بهر عبرت گرفتن که و	گوش اگر بر پرش نباشد
بدلان گفت تا کش ز احسان	پس او غرمت در معان
همچنین از سپاه او در کسری	پیش شاه و سپاه معتبری

برکنار روی کند می کرد	بماشای رز نظر می کرد
ناکه از پهلوش جنیت جت	نخوشه غوره زناک شکست
صاحب باغ بر گرفت فغان	که بر افتاد از تو گیش مغان
اصل در فغان کم آزار است	کردی آزارم این چه دیندار است
میروم ای بدین خود دوله	تا گنم از تو پیش شاه کلمه
زوسپاهی چونام شه شنید	زهره او ز بیم شه بدرید
کرمی داشت بر میان آرز	کردش آویزه خوشمائی کرم
دست زدوان کمر و ان گشت	پیش آن مرد باغبان بهنما
که تا وان خوشه که شکست	بیکه و ادم چه خوشه مات بدست
اگر آن بود خوشه که گوی	ست اینها ز لولو منشور
رک جانم ز تن کسینجه کبر	خونم از تیغ شاه بچینه کبر

حکایت پادشاهی که گوش دی گرفتند
 برنا شنیدن آواز واد خوانان تا نه میسر
 در بر عدم اطلاع ناله محتاجان حسرت میخورد

خردیرا که بود صاحب موش	بسته شد از سماع روزن کوشا
نه طبیبان علاج داشتند	نه حکیمان دوا نوشتند
جسوع بیقیاس ظاهر کرد	فسخ بیقیاس ظاهر کرد
نیکو امی بعلم و فضل علم	گفت گای خرد و ستودیم
کز ده چس کی گشت ترا	دل چرا بسته غمت ترا
این مه شور و اضطراب که چه	دین همه ترک خورد و خوب که چه
شکری که گزانت دردی نیست	برین غیرت زرد کردی نیست
ستی از دست ما خوش آواز	جستی از دلم کید غمنازان
بر دولت بس نور صدق و فحوض	بسته شو کوره هزار دروغ
کوش اگر رفت موش باقی با	گفت و گوی سرش باقی با
شاه گفت ای دل بدارش خوش	دزد روشن ضمیر دانش و موش
نه مرا کوشش بهر آن باید	که بدان بانک مطربان آید
بنوای طرب گنم آهنگ	بشنوم صوت عود و نوبه چنگ
رقص در درو نه جای هم	بر بساط نشاط پای نهم

کوشم ز بهر آن بود در کار	که اگر بر کسی سپد آزار
بر در بارگاه یا پسر را	داد خود از من بناله آوه
بنهم کوشش خود بفرمایدش	بد هم سبوح عبادان دانش
یا جو خیزد نفسی محتاجی	دیده ز احداث دهر حاجی
کار او را در هم بخشش	نایمید از درم نکند و باز
<i>در بیان آنکه مشهور است که بر تیره طبع و کلام نفیس</i>	
<i>که قناریست دون ز تیره سلطنت و جهاندار است</i>	
دلش چون هوا پرست بود	ملک و دین از او شکست بود
صلوات ملک نه و غنیمت	دامن از کار ملک کو در چین
دلش از نشا پدان سادده غذا	در عنای پوسش ذوق کنا
پاکی از خصم بر کنا خشد	پوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاه خطرت	کز محبت پدان جمیلتر است
قد و بالاش روح نیزه کند	در صف صفدر از نکهوه و قنا
چشم شملای او بر سر سیاه	سره او غبار نعل سپاه

غزوه او سنان سینه شکنا	دلبران پر دلان روز صفا
طغش آفتاب تیغ صفتیل	غازی یاز ابرو ز فتح و صل
هر که جلعتش کش نظیره	پشت کرده بشا پدان دگر
اسد اسد کراست این شایه	جه بلاد لر بابت این شایه
دل صدکس نخون بیایا	تایکے راجمال بنایه
<i>حکایت شیری سلطانی و خسته نوی</i>	
<i>و از سر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن</i>	
<i>و از بدی بریدن و نیکی آرمیدن</i>	
شب که در میان دیشناسی	آزاده کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشید	گردش و سپاه پوشید
تاسخه در لباس بیگانه	بگذشتی ز سر در خانه
هر کجا یافتی سخن کما	که در و بودی از خرد بوی
دل به پوند او قوی کردی	ذکر محمود غزنه نوی کردی
که بشامی شمار او چونت	حال او چیت کار او چونت

روزگارش بظلم میگذرد	یاره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند	دشمنان در ملی او چونند
هر چه عیبی مانند می و سنی	که نجستی دران از خوبی
غرض آنکه هر چه بد باشد	پیش اهل قبول رو باشد
بر کند نقش آن زینت خویش	بسته و خرفش از زینت خویش
هر چه باشد نکو دران شود	کش نبخشه بمقت و نفروشد
هر چه نقصان از آن براندازد	تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی	دید ز اهل دلان شسته صفی
نور کشف از چمنشان لایح	بوی عشق از ایشان فایح
همه در صورت و صفت بگزید	همه در علم و معرفت بزمید
تیس ترسان سلام کرد و	کرد همت بلند و کردن پست
کوشش میداشت تا چه میگو	راه رویا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت	یکی از دین حکایتی میسفت
گفته شد نکته های کوناگون	موج زد بحر الحکایت همچون

نام محمد سرود غزونی بردند	کارهای نکوش بشمرند
همه گفتند بن نکوشا میت	خاصه عامه را نکوشا میت
همت او بلند پرواز است	جسمه نیغان بخله ناساز است
لیک سودای لعلجان طسرا	باز میدارد دشمنان پرواز
کرد و از سپهر خجالی او را	نکنند نفس با خیال او را
بلکه از بندگیش پستاید	بر خداوندیش طغیاید
نام شاه مظفرش کردد	همه گیسوی منخوشش کردد
شبه جوهر کوشش آنش میگذشت	در دل خویش از آن هوس میگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت	کرد بر خود لباس عفت چت
لاجرم شد بفرصت اندک	شهر ریخه و نظرش مسلک
ملک هندوستان نام گرفت	شرق و غرب جهان نام گرفت
محل آخر بملک باقی ماند	نام او تا بحشر باقی ماند

دعا کردن پادشاه برده که از کینه کی که در محبت
از تدبیر ملک باز مانده بود تسلیم می ماند

شاه تر که سینه کی ز سپا	داشت دکش جو نقش بر سپا
یافت دزل بسوی او سیلی	بلکه بر گشت عاقبت سیلی
عشق در دل جو شد قوی بنیاد	رخنه در کار ملک دین انقاد
یک شبی می بر زمین سایه	سوی حق از دل حزن سایه
کای خداوند آسمان وزین	بنده حکم تو همان و میان
کارم ز دست رفت دستم کبر	دست جان مو ابر دستم کبر
پیش ازین داشتم دل شاه	از مو پای نفس آزاده
نیک از بد بان شغافتی	کار نیکان بان با شغافتی
دل را باسی بر آن دل را	بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او بر زلوح دل ترا	بلکه شکلش ز آب و گل ترا
سر بر کن زبان و مودش را	بعدم باز بر وجودش را
تا بتدیر ملک پر دازم	کار از کار ماندگان سازم
این کجفت و سر تک خوین	خاک محراب که بخون آمیخت
کرید از صاحب دعا بی قیل	بر وجود اجاتت دلیل

باید دان

باید دان که پادشاهت نهاد	بازش آن بت بسینه زخت نهاد
روز نوروز بود و فصل بهار	دامن کل کف بود امان با
رخیمه از حد شهر بیرون زد	سایه بان بر کنار چون زد
دید از سینه بر لب چون	کپس تریده بساط بوقلمون
دست جانان صد شا طابت	شاد و خرم بر آن بساط
انچه اسباب کارانی بود	و انچه آلات شادمانی بود
کرج جابر کنار در یاد است	محمد با یکدیگر مهیا داشت
نیمه زان که وقتان خوش شد	دل سوی بچشان غنا کشید
زور قی چون هلال از زرت است	جمع در وی نشا طراست است
پیش شاه و کینیکت او زد	ماه و خور در هلال جا کرد
شد روان و برق از کناره	میبرد آب را بسینه جوی
داشت شاه از نشا طر روز	مسجور بر بط فلکند و شهباز
ناگهان بوجی از میان رخاست	زان روز و برق شین نغان رخاست
رفت زورق بوج آب فرو	شد مغرب دو آفتاب فرو

شبهه بجهت کینه را بگذشت	بشماره بسوی شطربه
چون زان بجه برکنار رسید	اشری زان کزیده یارید
شد ز صدق که بود در طلبش	باجات قرین غایبش
تازه شد سپه پادشاهی	با همه خلق نیکو آیی او
آری آنجا که حکم شایسته	عاشق صدق مملکت دست
افتد از عشق ملک در کم گداز	عشق و شاهی بهم نیاید آت

در بیان غیب که آتش طبع افروختند
و خشم من دین دنیا سوختن

بغضب جان چکس میخوش	حرف سایش از دلش میترس
غضب آمد خشمش که جواز	آزاد است آن بلی ولی دوش
ناخراشیده خاطر تو	کی بود در خراش از تو دست
ز آتش که غضب برافروز	اولا خان مان خود سوزی
ز آنچه بر مردم کناره رسید	ز آتش دود یا شکر آید
اصل آن درد آن فروخته است	که از آن رخ من تو سوخته است

آب حلیم زین بران آتش	تا نرفتند بد بیکران آتش
خشم باد بیکران سگی و دود	وین سگی و دوی ز پنجه دست
هر که از خسر دم در دشت	کی در آن تن دهد که بد باشد
پس دندان خوک و پنجه گرگ	بهر آزارش به بلای بزرگ
سوی زارشان جور نمیست	پنجه و نیش را کنایست
ز آدمی زاده چون کسی برکت	خوک بی نیش و گرگ بی پنجه
خشم خوش باشد از برای خدا	نه ز سوای پس دیو بد فرما
چون برای خدا بود خشم	از دومی جدا بود خشم
آن خشمست غیرت دست	وز در آفرین نخستینست
جنش خشم چون نفس بد	بالش دیو و کاش خودت
بکه از دیو بول بردازی	خشم را ز بردت خودت

رسیدن خشم به غیر علیهِ صلوات اللہ علیہ
الکلیه بگوید می ز نور آوران و از ایشان پرسیدند
که در چه کاری بود جواب گفتن ایشان

درومی میکند شست پیغمبر	با گروهی زد پستان هم
دید قومی گرفته عیبه بدت	کرد پستی بزرگ کرده
گفت کینت و پانتر آید	چست وین پستک را ترا
قوم گفتند ما جوانانیم	زور مردان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم امنک	مت میزان نور ما این سنگ
گفت که یوم که پهلوانی چست	مرد دعوی پهلوانی کیت
پهلوان آن بود که گاه بد	خشم را زیر پا تو اند کرد
خشم اگر گوه همکین باشد	پش او پشت بر زمین باشد

شکایت کردن آن پادشاه از اسپهبدی منبت
غضب زرد آن حکیم و معاویه کردن حکیم را بنصبت

بود ساسی بغض و دشمنی را	راحت جان بندگان خدای
مما اخلاق او پسندیده	در ره عقل و دین نغصه نیده
لیک خشمش ز حد برون بودی	زیر نه مان او ز برون بودی
از دلش چون غضب زبانه زد	شعله در خسرین مانه زد

زین سبب روز و شب پریشان بود	هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخوا	از همه کس بدت خاصه شاد
خشم کاید ز شک از پیش	نخانت کاید از درویش
خشم درویش خان مان بوزد	خشم شه جمله جهان بوزد
خشم آن نازت یا دشنام	خشم این ریخ خاص کشته عام
خشم آن بر سر زبان شد	خشم این بر کزنده جان شد
شد شبی این حدیث را خوا	بر حکیمی بکار با دانا
گفت با او حکیم دانش گیش	کای بدش ز شهر یار گیش
زنده شد آتش غضبت	سازد از آب خویش خشک
با خود اندیشه کن که این عاجز	نیست بیرون ز ملک من مرکز
کردن او همیشه پست منت	زدن او کشتنش بدت منت
در سیاحت شتابا کردن	بی تأمل عذاب کردن چست
بسزد در شدن بکار که جم	دادن از دوست اختیار که جم
کشتن زنده کان بس است	زنده چون کشته شد در ما

اختیاری که داده است خدا	دست از آن چون گشتم بستنی
شکر آنرا که پادشاه مسمم	از بد و نیک کینه خواهم
زینت او را پادشاهی خوش	دست بر من کینه خوبی خوش
بیک بر حال وی بخت می	کردن او ز بند یکش می
گر چشم من را برش از تقصیر	چند روزی در آن گنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کا	دل نیاز دارم از آن آزار
هر چه خواب بر تری	پیشتر از آنکه با کس آمیزی
این سبق را بنمودم خسته کن	ز فن خود بدان خسته کن
تا شود طبع او تکلف تو	بید بر او تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم	بند چشم خود بند حکیم
خشم او شد بدین بخشود	کارش آورد در وجه بوی
ای خوشا وقت شاه ز کوش	باز کرده باهل دانش کوش
کرده آنکه حکم دانش کا	بر گرفت ز خلق عالم با

مکاتبت آن ساقی که در مجلس نوشید و آن در

اوب نمود و پادشاه آنرا از وی شنید

بشنوی قصه را که نوشید	روزی از پادشاه خواست نوش
روشن اندیشگان پاک سر	پاک از دین مجلسی جوشت
ساقیان در نوای نوشاوش	مطربان بر سپهر برده ترش
ساقی بر گرفت ساعه	برد شاه معدک کتر
دست او شد ز سبب شاه	خلعت شاه شد ز پادشاه
خاطر شاه را بهم برزد	دانش خشمش از درون سرزد
گفت خام جو باد خون تو ریخت	بمحو جرم بجا که ریخت
ساقی از شه جوین می شنید	وز وی مضایق آنرا شنید
بر گرفت از میان صراحی	ریخت بروی رواج صراحی
ش جوان کار را شده کرد	کاجه کرد او برون قاعه کرد
ز در و بانگ کای تباها	چست این عذر از کناه تبا
گفت شاه با جو آمد اول	از من آن جرم خالی از بنجار
وان نبود انچه آنکه رسته	بمان جرم خون من ز ریزی

اختیاری در آن نبود مرا	بود حاجی که رو نمود مرا
جسمم بیک بران مغیبه بودم	تخت و تاجت باده آلودم
تا جود کشتنم براری تیغ	کس نکوید بکسورت که در تیغ
کین شنشاه معدت پیشه	تافت از عدل روی اندیشه
یافت از دور چرخ تیز باد	دامن عدل او ز ظلم غیب
شد مرا با درون اشفته	کردنی کرده گفتی کهنه
کوتم شد بدین دقیقه سخن	بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای براتشم زده آب	طبع چون آب تو بلطف جواب
گر چه بود از بخت بدگفت	غدر کار تو خواست گفتار
عفو کردم جنایت تو تمام	شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودایان تخت جلال	نیست جز تاج جود در اسل
گر نپسند تاج جود کنند	کی ز سودای خویش بود کنند
معنی جود چیست بخشد	عادت برق چیست بخشد

برق رخشان کند جهان روشن	جود و احسان جهان جان روشن
پر تو برق مست تا یکدم	پر تو جود تا بود عالم
گر چه یک مرد در زمانه نام	وز جود نمود جز فتنه نام
تا بود دور کس بد کردان	باد امپاره جود نمودان
رفت حاتم ازین شیخ خاک	ماند نامش کتاب افلاک
هر چه داری بخش و نام بر	کن نکویی و نام نیک کند
ز آنکه زیر زمره دین طام	نام نیک بود جود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد	و آنچه نه بهر دیگر آن باشد
بهره خود بد دیگران چه دهی	مال خود بهر دیگران چه دهی

نصیحت کردن حکیم زن خود را

ز دیکمی حکیم جود قدم	ریخت در حیب زین زهر دردم
چند روزی که از گذشت حکیم	خواست از زن حساب هر دم
گفت هر جا که سایلی ز دبانگ	رفت در کار سایلان یکدنگ
دانگ دیگر بیهمان رفت	برقیقتان و مهر بانان رفت

انچه ماند از همه ذخیره خویش	کردم ز بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشع خود عطا	انچه خستی بر خوارت خطا
انچه دادی پس ایلان دیا	آن بکار آیدت بروز شما
انچه دادی همان ذخیره است	روشنی بخش روز تیره است
و انچه شد صرف میهمانانست	نفع خواهد پس اند بر جانست
و انچه از بهر خود نهادستی	جای در جیب و کید و دوستی
زان رسد کار و ارثی بر هیچ	یا کند دست حاد و تاریخ

*قصه رحم نمودن نوشیه وان بران پسر زال آوان
که بگوزده شکسته روی خود می شست*

کرد نوشیه وان شسته عادل	نیمس روزی بام خود منزل
دید بر پشت بام عمارت	پرزالی فتنه بجایه
قامت قوز و کوزه در دست	چون وی از روزگار دیده شکست
نزد و نایز نه دست بجای	نه تنی کایسته از آن بر پای
خواست تا حید بر کنیزد	کاب از انجا بروی خود بزرزد

کوزه زان حیلما که می گنجت	می فنا و آب بر زمین می گنجت
چشم نوشیه روان جو نرازه	از مره اشک رحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما با	خشم خلق خدای بر ما با
که بهلولی فاختسیری را	عمر بگذشته کنده پری را
نبود کوزه بدست در دست	که بان روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه ز ز خویش	ببر او در پستد از بر خویش
باز گفت امبدا کوه داند	کش چنان دیدم نخل ماند
بر فقیران کرد خود کسیر	کرد سمت چل آفتابه ز زر
پرزنی گشت بهره مند از او	کس نبرده بقصد او پی

*حکایت سلطان پسنج و بخشیدن بیک لطفه
آن مرد را در ب منتقلند پر در و کوه سه*

پسنجین ملکش آن شده	که در جود بر جهان بکشاد
گفت او بود سبجو ابرها	بر جهان در فشان و کوه بار
داشت ماده شاه فرزانه	خاصه ز بهر دی یکی خانه

خانۀ از مردین سقلاط	چون چمن در بهار سبز ط
منقلی در میانش از زرتا	بر فروزنده لعلها خوشا
هر که نه دست و پامان کردی	منقل آتش کان کردی
روزی از ره یکی غریب سید	که جهان مثل او ادیب ندید
مسجود بر او کان کرانها	بجو خورشید و سبک آ
بود آسب بر روی خور	سوی آن برد دست افروز
شد کانش که انکسرت آنها	منقل پر ز دست آنها
این مجلس از و چنان دیدند	مبج کل از شکفت خندیدند
دو اوزان کار خود گرفتند	کز پس آبا با ندمند
کم کنند در پنجین کاری	گرن نشد بدل از اناری
آمد و گوشه گرفت آنروز	تا شب اندران غم جانوز
شب زانده آن نیاراید	ز آتش غم جو بود بچسپد
اندر آن فکر بود شب همه	از دلش رخت بسته عیش و طرب
روز دیگر جو با داد بگاه	آمد از لطف گفت با او شاه

زوی امروز زود تر باری	سوی ما کام سعی گفت آری
شب ز سر ما پست مکن آمده	با مداد ان با آتش آمده
تا مگر اخگری بیند نوم	خانه خویش از ان بیند نوم
ش جو ز فضل آن لطیفه بنید	لعل و منقل همه بد بخشید
گفت اینها بجانۀ خود بر	دامن خویش تن آن کپسته
تا جو سپاری می شود گاری	همجودی ز آتش نیازی

حکایت جوانمردی حاتم طایه و بنداز پای آن اسیر کشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن حس جو دو کان عطا	روزی از قوم خویش ماند جدا
او فداش کند بر فدا	دید اسیری بی پای پیله
پیشش آمد اسیر برکشاد	خواست ز وفایه تا شود آزاد
حاتم انجانۀ دست هیچ بدست	بروی از بار او رسیدت
حالی از لطف پای پیش نهاد	بند او را بی پای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش	اژن رفتن بجای خود او شادش

قوم حاتم زنی رسیدند	چون سیران ببندیدند
فسدیه او ز مال و داد	پای او هم ز بست بکنند

کفایت در کوشش بخل و ندمت و ابا شکر

بخل فخلیت بر خزانها	تا کند دست شاه از آن کوتا
فتن کن که دست کوتا	نیست لایق منصب شاهی
دلش که خزانهاش هست	دولت شاهیش خزانهاست
تا بود شاه شاه بی خم و بیج	ز آنچه باید نیایدش کم هیچ
و بر باندان مباد	نخواهد خزانها داشت نگاه
بخل فخلیت و فعل آن همه	خاران جان پستان آنرا
که بخرم مای آن بری نماند	مست دندان شکسته از آنرا
فرا مثل گرفتار نشم بیم	زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل فخلیت نوش او پیش	بگر خستگان ز نوشش پیش
که بیالایدت بدان انگشت	سازوت خم ز بار منت
بجس بر در بخیل	بعسر زنی او ذلیل شو

که بوی کریم فخر شاعر	آن ذلیلی کند دلیل عا
عبارت کریمیش از انان کس	که بود فخر و عار آنان خوش
نه بر بروی آن گروه کرده	نه بر آنک و ایشان جو زره
بد مندوز شرم داده خوش	از فقیران پشنگند بر پیش
که هر جا که خاصه و عا	از لیسیمی کند سگانه
لطف و احسان خود شمار	کردنت را بزر بار کند

حکایت آن زن بخیل و قول رسول در این

شد پیش رسول بویه زنی	از نهال قبول میوه کنی
وصفت او کرد بار رسول گوی	زد ز اعمال خیر او نموی
که همه روز روز می داد	همه شب جز نماز نکندارد
یکبار ز جودت او بست	که جانش بخیل بود ست
گفت ختم پرل که در آئین	کاش آلوده بودیش از عیب
وز بخیلی نبودیش بسته	دست از بذل مال پوسته
هر کجا بخل فخر بی سپست	هر کجا جود عیب بها هت

حکایت پهلوانی که با کجیل و پهلوان

داشته بجای بر یکی پیری	بیکه فرزند کجیل را پیری
یاد کردی ز بخشش پیران	کریم برده آستی چونم کران
کان همسرم در زجر دادی	وز پی من ذخیره نهادی
تا من آنگه بر درمستی	دیدمی و ندادمی درستی
بمسح نادیده که مهر پیری	لعل و گوهر نمودش در چشمی
بغل کردی بسا در فوج	که چه جاش بر آمدی آن سنج
تا بجدی ایسم بود و بخیل	که اگر روز مرگ غم زاری
معرض جان طلب غمزدی	نان ندادی با و دادی جان
داشته میراث بنده پیر	بسته در حدتس جو بودی
تبی از لاغری بمو نزدیک	چون میان مان بری با یک
بود از بس که پشنگی خوردی	چون خیالی نزننده کردی
چانه در برش بر سر چاک	در حرمان دیگرش چاک
بوالفضولی جو حال آوردی	نظر ز خون خواجش پرسیدی

گفت او را شکسته خوانی است	دو فرخی یکی کم از کت دست
کرد خان سخن و کالمش آتش	هر یکی بسجودانه خشکاش
کر سر سوزش خواشیده	کاپسه سخن از آن تراشیده
کس از آتش او بود محسوس	نزد پیشه هم در آن خطوم
بیشب خوان کند جان و بس	که پیشه است آن زمان کس
بعد از آن سوی جامه اش گرفت	گفت در جامه چاکمانی چیست
که بر خور دمی نه فرسود	باری این چاکمانی جامه بدو
گفت بر سوزانی ندارم دست	که توان شد قدیم پوست
خواجهم را ز بصره میبند	که بود پیر بسوزن غول
پس کز نمان باید اسیریل	همشس خیر نیل و میساک
خانه کس را کند کرد	چند روز او رفت و کس
تا آن است و جوی بی در پی	سوزنی عاریت کند روی
تا زنده تریب در زنی چالاک	انچه بر دست او فاشد چاک
بند بسوزن آن مشهور است	نکنند شادمان از آن یا

بغض و از تو هم آن غم خیزد
که شود سوخته زان سپهر سود

گیره شش لایزال تب لرزه
زان تب اندر خیال صد هزار

در بیان نکهت پادشاه را از دو نغمه گزینیت
عاشق که کار دین وی بیسازد و در بر وی
که بکار دنیای وی پردارد

شاه را چاره نیست از دو نغمه	تا زید در جهان بد دولت و فقر
آن کی که کار دین بیسازد	وین ذکر کار ملک پردار
اولا ذکر آن کنم آغاز	که بد کار شمع فوین سازد
یکست آن عالی بعلم علم	زده اندر غسل بعلم قدم
دست گشت از لعل بعلم و آواز	شجر طلیحش رسید لب
اصه ما بت بقوت دین	فرع عاقی العباد نورستین
بیخ او در زمین دین محکم	شاخ او سیوه ریز بر عالم
که بلغزد شکسته را پای	در ره دین بغض بد فرمای
بیره ناکشته دست او گیرد	عذر او را بلطف پذیرد

شاه اگر از فریب نفس جزو
پازمیدان دین نهد پرو

خراود خضاب نکند از
زان عنانش گرفت باز آرد

در همه رازها بود محرم
بر همه ریشها بود مرم

قدم اندر ره مو پس نزنند
جز برای خدا نفس نزنند

هر چه گوید برای حق گوید
راه حق را برای حق پوید

نکهت چهلوی ظلم برد از آن	نشینند بقبرشان نماز آن
بخوشا مد زبان کشا کند	مد مهر زره فتاوه کند
دور دارد دعایشان و بال	پاک سازد حریشان ز حال
شکم حرص و مده ازش	ناورد از حسه امما بازش
هر چه پیش آیدش جریح و جرح	نکند هیچ فرق چون بطکور
چون بطکور لبت اندازد	کردن خود با سپهان باز
گست وین عدوانان یک	خون یک چون غذایش اندر یک
که که از ترک هر مو او موس	سکت تعقیب دهر کرد کس
سک مکن سپیگاه سک	قلب و غیر سک مکن شود

حکایت آن امیر خوارزم که ظلم و فسق خود

بشیریت بیاراستی

بود میری بخت خوارزم	مس جابلو جو بزم و بزم
در پی کامها جو صبح و بزم	بشیریت روی همیز دکام
چار زن داشت لیک چون نکاح	زن فزون از چهار نیت مباح
هر کجا دستر مسلمان	پس ستر عفاف پنهان
در کند مویش افتادگی	چند زن پیش او فرستادگی
تا کشیدش خاک و بچون	و او دیدندش ز پرده برو
بحر مکه میر بردندش	بحر مدار وی سپردندش
میر چون آمدی بکاهش	کستریدی بجز مکه است
دخترک را به پیش خود خواندی	گفته با بر زبان او را ندی
تا جو کافر شدی از آن سخنان	بنده اش ساختی آسیر کنان
چست این کارهای بد جان	حیله های آید اسلام
کرد کار اجتی صاحب شمع	که بلندت از و ناصب شمع

که بهان شرع را ز جلد کران

حکایت محبت بغداد که منکر پیش وی

مرد و رفت بود و معرفت منکر می نمود

حاجب از ابوقت حج افتاد	ره بدر اختلاف بغداد
بهر ایشان محبت والی	گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام نم	منزل نیکان مقام کنم
بمادان کسی فرستاد	و آن سخن را بیاد او دادند
گفت حاجب که محبت افروز	مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر انجاسید	جز پیمان می نمیبینید
رفته موش و خر و بباد	ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین شنید خبر	که نیار و شناخت با هم ز در
مچنان از شراب بستی	همچو پیمان ز رفتن از دست
در سیوم روز آمد زوی خطا	که بعد از شسته بر لب شط
آید اینک ز مصلحت است	کشتی بر زنجیلهای شراب

میکنم راست نریخ پیمان	میدهم عهد اهل میخانه
که بجای غیر منی نیامیزند	از دغا و دغل بهر میزنند
چون ازین کار با پر دازم	بهر منزل بهر طرف مازم
بو که پیدا کنم بنام شما	منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنیدین کلمات	قال یا کلب کل آت آت
لغت حق بر حجاب با	بر خط و نامه و کتابت با
پسح معروف سر زشت	تو نیست هیچ منکر جو فعل زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناس	نگهد کار جسته بگر ای
که چه بنماد بن کوجاست	در میانش زد جلد در پاست
زیر خاکش بود بهشت	از غزرات اولیای خدا
ز بر آن ز چون تو بیدینان	فسق کار او فاسق آیدینان
جای اصحاب تفرقه است	رض و الحاد و زندگ است
دارم ز دور اسپهان کل	که چسب از نزول زلزله
مردگان از سیاه و در بر	زندگان از نیکنند بر در

تا شود ظاهرش جو علیین	باطن او نسر و بر از بچین
پاک و دینان دران بیایانند	کفر گیشان درین بفرمایند
<i>در بیان آنکه مسیحی که با دستش راه را از دست</i>	
<i>خوب گفتار نیک کردار چاره نیست</i>	
<i>از وزیر شیره با تدریس نیز کزیر نیست</i>	
شاه را انچه نیکو نیست کزیر	از فقیهی بر آه شرح شیره
از وزیر انچه کزیرش نیست	هر کسی لیک پذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور	کز همه بعدش بود برتر
مقبلی شفقتی نکو کار	نیک کردار و راست گفتار
دلش از حال دیو و دانا	دستش از مال نیک و بد گونا
با ضعیفان خورد غنم پر	با کبیران زند دم پر
بهر را خویش خویش نپرداز	خویش را سینه ریش نکند آرد
باشد از وزیر استعاق وزیر	سز این استعاق سهل کبیر
وزیر کار وزیر بارگشت	فاطر او وزیر بارگشت

یکشده بار خلق بر در شاه	بشودشان ز ظلم شاه پناه
تا بنگند ز خلق بر شه زور	یکشده بار بر شه بعضی طوطا
نگند تیره عالم از توی	ننگند تخم پستی در توی
از کفایتگران بپچه سپر	بر کفایتگران ببندد

حکایت آن بد مشرت که بصاحب جهان
نوشت که ظلم مالدار موده و مال غیر مانده
بر یک طفل دارش ندارد و جواب نوشتی

این عباد آن بری رعنا	یار عباد و کار سپار رعنا
نام او زین نامه کرم	مسجودی این کرده
سوی او ساعی ز خبثت	بسعایت یکی صحیفه نوشت
که نسلان آن عال چون قارون	شد بدون زین نشین وارون
وارث مال او ز ناکس و	طفکی خرد پال مانده و
غرض آنکه دست بکن آید	مال او هر چه دست بر آید
شاید او زین کاره لبید	یا از آن دو کشته رسید

آن کریم زمانه خاکه کشید	و چون دوش پشت ناکه کشید
کان سپهر کرده بر ای امید	باد مقرون بر کمت جاوید
طفلش این ز حادثات زمین	باد پرورده نبات حسن
مال او زینس با در روز بزرگ	در خزايش دولت قهرور
و آنکه اطهار این سعایت کرد	بهر ماد عوی کفایت کرد
دل ز مادی تسی و کف درم	ابدال هر باد خوار و درم

نصیحت خالی از فضیحت و ملامت مبنی بر سبک

بشنوای خواب این حکایت	بنگر این دانش درایت را
تو هم خرز جنس آدمی	با ملک در مقام محسبی
که قلم میرنی بد بینان	کوهر کرمت ازین کان کن
در نه بکن قلم که از شست	باد با او ننگنده انگشت
روی نرم و دل درشت که چه	باد زش زمانه شت که چه
چند بر جاه و مال لرزید	چند وز رو وبال در زید
قصه ظالمان که بشنیدی	ظلم از ظالمان که خود دیدی

ایا لطفت
ایا امان
ایا نفقه
ایا سحر

همه این
توسعه در
ایا امانت
ایا لطفت
ایا امان
ایا سحر
ررررر
حما

پس از آن اعتبار نگرفت	ترک این کار و بار نگرفت
پس از آن دم که بجز کت میری	در روز غلم نیز کت میری
آدمی کرد و از سپکی بازی	با صفات فرشته دما بازی
در نه تر سپم که عالم گذران	با تو هم آن کند که با گذران

حکایت سیامت یعقوب سلطان نسبت آن عمو

بود یعقوب بن حسن شاهی	آسمان جمال رامی
نوجوانی که نارسیده بی	بود کارش بنور کار می
ملکی از شاه تانراسان داشت	وز بدید ما دلی هر سان داشت
پشت غلم آوران شک از وی	حیث نوشی در آن داشت از وی
روزی آمد ز خط شیراز	رقعه پرد عالی اهل نیناز
که فلان ظالم ستم پیشه	بگفت آورده از قلم پیشه
مینزد بیخ بندگان خدا	ای خداوند مرحت فرما
سوی تبریز خواند آن یک	یعنی آن بد نهاد بدرک را
آه اگر کت بگیرم دین	که جگرین بودت این همه باین

کاندین قصه چون سخن را نیدی	آن عمو از انام من خوانیدی
شاهن قصه ز خویش نشانی	رقعه سپه تا بی پای بروی خوانیدی
که جرات کار کرد اول کار	کرد خسته با بخر بود اتورا
شاه چاچی کان نهاد بدست	تا و کجاست آن کشت و دست
هفت تیر خشم کرد او را	بجو کت چار چشم کرد او را
آری آن تیر از وجود کرد	شد کشته برود و چشم کرد
حیف از آن توست تو گمان	که چنان شد ز جور دور زمان
کافت باد بی نیازی یافت	روی ازین عالم مجازی یافت
لطف ایزد نثار جاشین ما	فضل حق راحت رویشان ما

**گفتار در احتجاج با پادشاه در مراد امید
دو سر بیگیمان فلک چاد و بختان ستاره شناسان**

هر چه بینی بزر تر سپنج کبود	که کند جنبش از عدم بوجود
که جاول نموده روی اینچ	جنبش از عالم بالاست
نیست روزی نیز دما و شی	کس نباشد ز آسمان بی

بی سبب ز آسمان نبارد مور	بی سبب بر زمین بچیند مور
لاجرم نکته کوی دانشکیش	برخ پیا بشکند و راندیش
ز اختلافات کردن افلاک	مختلف وضعها کند دراک
بیتد از هر یکی جدا آری	کان اثر را بنیستد از زواری
آورد حکمهای کونماکو	از برای جهانیاں سیر و
زید احکام سعد و نحس شنید	زان بامید خجست و زین برید
آن بهر دوشش نوید آرد	وین غسل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند	خاصه تا نکته صاحب چاند
مت در رزم و بنم کوشیک	اختیارات و قساق در کاک
زان که سببشان فتنه بش	در همه کار و بار خلق مخل
همه عالم تنند و ایشان دل	کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح	بصلاحت تن صباح و رواج
ورفسادی سپید بدل ناگاه	بهم تن نپاید یا بد راه
ای با حکمهای روشن آست	مسجود الهام رحی بیکم و کاست

که جسد از زبان اهل نجوم	صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خد آرد	صورت بندگی بجای آرد
دل او زین پسر ابر کرد	رخش همت بدین پسر آرد
حکایت خواجه نظام الملک و آن نجوم علمی	
بود در دست نظام الملک	آن فلک بحر فضل او را فلک
موصی پستی بنیاد بود	بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کان خمیده ز	متصل در کاش سلیم الغیب
هر جا از آسمان خبر دادوی	تیر حکمش خطای نفا دی
بود در شمع خادم خوا	در سفر با ملازم خوا
ضعف پیری بر او جو زور آورد	روی در عالم پسر او آورد
خوات روزی خوابه اذن نهاد	بنشاند روی از بفر آورد
خواجه وقت و داع با او گفت	کای دلت کج راز با من گفت
کی بود وقت رخت بستن	یا صدف بر که شکستن
گفت چون من روم پس شش ماه	رخت بندی ازین شش ماه

دست از کار و بار بسته شود	صدف پر که شکسته شود
خواجهر این راز را نگوید	چشم بر و اصلان ره میداشت
از شا بورد هر که را دیدی	خبر بوصولی بر رسیدی
هر که از جحش خبر گفتی	بسجول از شا ط بگفتی
جو سلی را بنامه کردی یا	خاطرش را تحفه کردی یا
زین حکایت گذشت سالی چند	بود خواجهر بجال خود حسنه
تا که آن قاصدی رسید از آنجا	از شا بورد و اهل آن آگاه
خواجهر حوال بوصولی بر رسید	گفت میکنم خواجهر جان شنید
زان خبر وقت خواجهر در شمع	دل مآدش نشانه عزم شد
بجلی خوارت از پسته در گان	شادمان ساخت جان غیر دکان
و وقت کرد و وقت نام نوشت	تخم چندین هزار نیکو گشت
بشد کار از دست کرد آزار	ساخت زلزاد نامانسا را پش
کرده ادا انقدر که و پیش بود	وام داران شدند زو خشنود
بوصایان زبان درازی کرد	بس که ساز که کار ساز کرد

دیده بر راه انتظار نشست	شست از کار و بار دنیا د
لوح جانس ز حرف دنیا پاک	تا بقیع جامعی بی باک
روح اندر روح ابد ا	کرد جادو خطبه به نهاد
<i>کفایت در احتیاج بطیب که حفظ صحت برای او</i>	
<i>مروت و امر صاحبه تدبیر دی شده</i>	
تن بد پش نهاده آلت گاه	دل بود او پستاد کار گذار
یاری خلق و بندگی خدا	کارش از بهر آلت دوسرا
شرط باشد در پستی آلت	شغل او پستاد و بهر حاجت
تا از او کار به دست آید	اول آلت درستی می آید
ترا شد بجز لنگ تدبیر	تا قلم را نخت دست دیر
خوش نیاید بچشم که قمرش	نرود بر مراد دل قلمش
شود از کندی و درستی پاک	تا نه که لنگ بجنعت کمال
روی و فقر بدان خورشید	کی قلم را توان ترا شنید
کارهای دولت با دست در	مبغین تن که آلت دل

حارسی بامیش دقیقه شش	کش زلفات و هر داروپاک
حفظ صحت برو کند آغنا	صحت رفقات بیار و باز
در مزاجت که اختلال افتد	مخرف کشته ز اعتدال افتد
کنند از یاورى علم و عمل	انحرافش با اعتدال بدل
کیست حارسی طبیب بروسی	سوده در راه کب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل	کرده آنرا از موی کبیل
مقبلی مشغولی نگو کای	خاطری ز ندیده آزاری
با همه بندگوى و خندان روی	با همه مهربان و نیکو خوی
نه برابرش چنین ز بسکدی	ذکره بر چنین ز بسکدی
طلعت او شفای بیماران	خنده اش راحت جگر خوران
مترقب لغای یزدانرا	مترصد رضای رضوانرا
دست او در سبب باهل حجاب	دل او با سبب الاسباب

حکایت آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود
اسباب معالجه کرد و از ننگ نمانی مریض بیرون آورد

بیکى از ملوک سپامانی	داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها با دهمدم	در همه رازها با دهمدم
دادش در حضور خود پوست	نبض جمع مخدرات بدست
روزی زلفت و کوی خلق غلام	بود با او درون خلوت حاتم
پای نامحرمان از انجا سپا	نامه محرمان را انجا طم
ناگه آمد کسب سیرکی چون ما	خوان کف نزد شاه که دوتاه
تا ند خوان خوردنی بزین	ریخت خلطی پشت او زین
الف فامتش جو دال با	خم جو سپران دیر پال با
کرد چند نگر زور رات نشد	پشت او انچه نماند خوش نشد
گفت با آن حکیم شاه کیم	کای شفا بخش هر مزاج کیم
هم درین کم کشای دست علاج	وارهاش ازین فدا مزاج
ماند حیران حکیم چون سبنا	بود بهر علاج او نایاب
دست زد مجروش ز فوج کشد	جانش راز پیش و پس برید
از زبانش کس او بندازا	کرد بر زبانش از سرین شلو

غده شدن خجالت اندوختی	خط بکد اخت در فصل
قامت خود جوهر و بستان	کرد و آزاد از زمین بر خاست
در طبیبی چونیک ظاهر بود	پیش او پسر کار ظاهر بود
چون مانند از علاج جسمانی	دست زد در علاج روحانی
حکایت معالجه فرمودن شیخ ابوعلی سینا	
آن صاحب مالخویار که طبیبان از علاج عاجز بودند و در آن امر بقصود خوش اعراف بودند	
بود در عهد ابوعلی سینا	آن بکنه اصول طب بینا
زال بوی یکی ستود خصمال	شد ز ما خویار پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در د	میج کاهای بساں من فرید
آش پز که پزد هر پسته زمین	کردوش کنج سیم که زین
نود با شید و خلق می برید	بدگان هر ریه پر سپرید
صبح تا شام حال او این بود	با هر بیان مقال او این بود
نگه شستی ز روز و شب دانگی	که جو کاوان نبودش مانگی

که بزودی بکار دیبا سخر	بکشیدم که می شوم لاسر
تا بجای سید کونه غزا	خوردی ز دست چکش نزدوا
اسل طب راه عجز سپردند	استغاثه ببوعلی بردند
گفت سوش قدم زیند زرا	مژده گویان که مابد و کجا
میرسد بهر کشتت بشتاب	دشمن در دست خود خست
رفت ازین مژده زو که انبیا	کرد اظهارش در کجا
باید دان که بوعلی بر خاست	شد سوی منزلش که کجا گماست
آمد و خفت در میان سراسر	که بنم کاوان در آن سراسر
بوعلی دست و پایش سخت	کار کاوان در دست
برد قصاب و ارگف سوش	دیگر جارت و پهلوش
گفت کین کاوان غرت نوز	مصلحت نیت کشتش از فر
چند روزش بعلف بندید	یک زمانش کر پسته پندید
تا جو فر شود برانم تیغ	نبود انسوس فرج او و در تیغ
دست و پایش زیند بکشدند	خوردنهایش پیش نهادند

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

مرجه دادندش از غنای او	صدرا خور و بخیالت و ابا
تا جوکاوان از ان شود فیه	شد خود او از خیال کاوی

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل
که یکی از ان آسایش جانست و دیگری کامش دل

شعر چه بود نوای مرغ خسته	شعر چه بود مثال ملک ابر
می شود قدر مرغ از ان روشن	که بگنجی در دست یگانه
بیسر اید ز گلشن ملکوت	میگش زان حرم قوت و قوت
پستمع را ز فتح بابا فتح	میدهد کام جان رحمت
یا خود از گلشن هوا و سوس	میزند دم ز دودمان نفس
سامع از ذکر لایه و لایه	مخنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش مسم	این لطیف و دقیق و آن محکم
صیت آن راه آسمان گیرد	نام شاعر همه جهان گیرد
در بود از طبیعت تاریک	معنی و لغظت تاریک
زود از بروت او بالا	پیش ریشش باندان کالا

شعر باید چه چشمه ساز زلال	از عقود لال مالا مال
نشود آب او حجاب کمر	بلکه کرد در آب تازه و تر
نه چون چشمه کل آلود	که در قوس آب نمود
نتوانی در و کمر جستن	بلکه زان دست باید بستن
لفظ او تیره معنیش تاریک	ره ز معنی بلغظ او تاریک
تا بشارت درون زنجانی	انگنی خشم آن با سانی

اشارت به بعضی از شعرای پیشین که از سلفین
با تکیه بر بیتها یافتند و نام اینان بود
در احوال آنان بر حقیقت روزگار باقی و پایدار ماند

حبذا شاعران بدحت سخ	برده در مدح شهر باران سخ
نام ایشان ز جنبش افلام	بست کرده بد فقر ایام
گر نماندت جسمشان زنده	اسمشان زنده است و پاینده
رودکی آنکه در سخی هستی	مدح سامانیان کمی هستی
چون بان قوم سخن میرفت	نه تا بین مختصر میرفت

صد نظمهای سبوح درش	بود هر بار چارصد شترش
چون شتر زین رباط برین	بر زمین غیر شعر هیچ نما
نام او را که میسبند امرو	ست از آن شعر انجمن افرو
مسبحین نام آن پستانرا	نیک کاران و نیکانما
زنده از نظم خویش میدا	وز پس پرده پیش می آرد
عصری کند داشت عنصر پاک	کم جاوی فتد عنصر خاک
کو هر ملک چار عنصر بود	کوشش کبسی ز نظم او پر بود
رودگی انجمن زال سامان با	او ز محمود پشته زان یا
صله اش ساز و برکشند	صله کش پهلما می محسوس
شک چش آب شمرست	قصر اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای فت کاخ و	ماند جاوید آن کتابه بجا
از پستامی و از نظای آن	که زد ام او فت اذ کان جهان
چون درین امکاه یاد آرد	از دو بهر شاه یاد آرد
وان معزی که خاص خبر بود	در فصاحت زبان جو خبر بود

خسب آبدار پر کوسه	کو هرش مدح شاه دین پرود
چون بدش شدی جو خبرت	کردش دست شاه کو هر ریز
که ج صد کج پیش شاه نشاند	بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم جو مدح سخن گفت	این که انایه در بعضی گفت
کردل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدیوگان باشد
بجز شد شک و کان که برتخت	وان در از رشته بقایخت
بهم طوطی خاقانی	بهر تاج آوران مشروانی
که ج دارد زلف کفتار	مدحهای هزار دیناری
نقد بل جسمان ز دینارش	نیست خبر نقشهای شمارش
کو ظمیر آن مدح نویسی	کرده نه گری فلک تپایی
تا بپوسد رکاب مدوش	کردد ابواب رزق مفتوش
نیست اکنون ز جا بلوی	خبر حدیث رکاب بوی
رفت سعدی و دم زیکرگی	زدن او بسعد بن رنگی
بر سعدی پسری و ایوانش	ذکر سعادت در کتایش

از کمال دگر و صاعده یان	نیست چیزی بجز سخن بیانی
بود سلمان درین آب آباد	مدح کوی او بس بادشاد
برزین انچه مانده زینست	چند پیستی ز نظم سمانست
ای بس یوان بر کشیده بچرخ	وی با قصر کشیده بچرخ
که بر افراختند تا جوران	یاد کار بس بعالم گذران
تا اینین کو چسکه جو در گذران	جمع آیند کان در آن کنان
یاد پیشینان کند از پس	بشنشان بر او بر نفس
چشم پوشیده چند شینی	خیزد چشمی گسای تاپنی
قصر با پست از زلالان	قصر یان بند در سالان
زان بنا با مانده است آثار	جز کتابه بد فتر اشعار
وان عمارت را زنده بر نیست	انچه باقیست زان سخن
یاد کاری درین رباط کهن	نیست پیدا جو نظم و سخن
بسخت ز تکم از دو دوشود	بسخت بند با گشوده شود
بس کرده کافتند از زمانه پاک	که نماید گشادش دشواری

تا که از شیوه سخن رانی	نندان کار و آب پانی
حکایت گشادون عنصری بیکه و بیت گری	که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود
و آن اینست	
کعبه بر زلف بت ز کار	جوانی نیم نشستن و فنا
وقت طرب و سادوی خوا	کلایش سرویم ز سپهر آ
بود ایاز آن نیکوی تمناز	از همه بستان چمن طراز
آفتاب ز آسمان امید	پس روی از باغ رحمت جا
جهانش نور صبح به روز	کار او روز دولت افروز
ابرویش قبله صفایکشان	طاق محراب طای اندیشا
چشم او شیر گز آموست	صف شیران زو گزشت
دمخ بچو عیش عاشق تنگ	دوشش با بشت و یک تنگ
غنجش بود با ذوق بدویم	سیبی از میوه زار باغ سیم
برشش بچو خضر تازه نبات	آمده تر برون ز آب حیات

قناب ز فرق تا بقدم	تواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت	انچه بیرون زمین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه	نشستی ز پای بیکر و کا
خاطر شاه بود شیفته اش	وز کمال ادب فریفته اش
یک شبی شه بزم باده داشت	یافت تاثیر باده بروی دست
دست عشقش تباقت در آن عقل	شوق و شلس سوختن در آن عقل
نقد جان در ره نیارخص	چشم بر طبعت ایازگش
دید زلفی که از بنا کوشش	سرنگون سر نماده بردوش
بند در بند و حلقه در حلقه	بند صد جان و دل بر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده	حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تارش	بند و از دست عشق ز تارش
پس مین از میان بر کسیر	شیوه کافری پس کسیر
عصمتش تا بکند ز که آن محمود	سایه است باد بر جهان محمود
پس از آن کت بگفت افند کا	تبع بر کس بقطع این زینار

فخبرانه رکعت ایاز نهاد	گفت کن لطف و مهر جریاد ابا
قطع کن این کند مشکین را	ورنه بر باد میدم من را
گفت ایاز از کجا برم امی	تا که باشد بوجوب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شب است	رفته یک نیمه زین شب است
سازش از نیمه زلف خویش کام	تا رسم شب تمام بکام
جون ایاز این سخن ز شاه شنید	نیمی از زلف خویشین برید
پوشه دو پیش شاه نهاد	شاه دست کرم بندگش
ریخت چندان دروز رو کو	بهر فرمان شنیدنش بر سر
که در پیش آن شه والا	نخواست کرد سپه بالا
شب بدینها با فر انجامید	هر کس از شغل خود بیار امید
کرد بر شاه زورستی و خوا	سر بیالین نهاد دست خرا
خوابش کرد و صبحدم برخاست	باشیم بحریم بر خاست
از حدیث شبانه یاد آورد	روز بدر اترانه یاد آورد
زلف بریده را گرفت بد	بجو ماتم رسیدگان نشست

بادل خویش بر گرفت خورشید	که جد بود آنچه کردم دشمن
بود عمر دراز زلف ایاز	روی بر ناستم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم	بر خود و عمر خود دستم کردم
صبر و موشش فدا کردم گدا	که بجایم نیست و که میخاست
روز بگذشت و او در این وقت	سپس زائل بار بار نیافت
بر در بار چهار صفتند	منتظر بهر بار نیافتند
عنصر بر آشد ز ندر آفتاب	که برو خویش را شاه نامی
بو که این عقد را کاندود می	بسیج و اندوه او بباد و می
عنصر بر آید دید شاه از دور	گفت مستم ز شغل دوی
حب عالم ترانه ده سپان	که بیدش شبانه آیم باز
گفت شاه با باغ ملک تو	مست ایاز تازه و تر
دل پریشان کن که کت چنی	بر در از سپهر و تاز به شانی
باغبان سپهر و راجو پرا	جز پیر اسپتن نیار آید
یکدویتی عم اندرین سنی	کرد بر طربان شاه ایمی

در عین آن فضا جوش و خروش	بزرگ فتنه با ملک نوشا نوش
وقت شد زمان ترانه خرم شد	سایه خرمی دما دم شد
دست سمت ز تابج تخت نشا	عنصر بر آید پای تخت نشا
داو نسه مان که جوهر آوردند	دانش رسد باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی	ساختش از سپهر باره جوهر
رفت آن عقد که در کوشش	ماند این سفینه در کبکوش جهان

مقاله شاعر ممدوح با خواجه ممدوح

شاعر را خواجه ممدوح	که برو بیخت بدرهای فتوح
روزی ندر میان تقارنقا	هر دور زمان تقارنقا
گفت خواجه که شرم باد ترا	ز آنچه گوید غانید یاد ترا
زان عهد که عاری از غم	بار بار نخستم تر در حیب
گفت شاعر که راست میگوئی	زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافل کیس کردم	که ترا قبل سخن کردم
شعر من است مرغ فرخ نبال	و ز ممدوح تو نامهاش بیابان

نوشته درون درواز	کرده از تو جهان پر آواز
زگره دایم جنای کواست	که از آن بگیرم نمانده بجاست
آن فریبی هزار فاقه است	چون ز راه شکم غریبه است
زین بسوزد بر کمدار دماغ	زان ز سر در دشت کند مرغ
زان پس تلخ افتخار است تا	زین نیز قلم عبار عار است ماند
هر یکی را ز خیره چیست بین	با اینک تیره کیت بین
نچو باقی اگر چه خاک در است	به ز فاخته که چه کج زرت
سنت نخل سلسله باران در دشت با باران	
عارفی بود در زمین سر	نام بر سپهر نیکین سر
متمش دست در خدای زرد	بر دست خلق پشت پانی
یکی از پستگان بازارها	نفتد بازار او دل آزاری
پس عارف دم براد است	زان ارادت دم عباد است
صبح تا شام خدش کردی	خوان کشیدی و خوره آوردی
لیک چون ضلعه بود طبع پرست	بودی آن پیش چشم او پرست

روزه بکش و روزی از خوش	ریکی آمد از آن بدندش
زان همه خدمت و ارادت	گشت منسوب رسم و عادت
کوی آن ریک بود سنگ شا	کرد از آن ریک تیز تیغ زبا
لطف و لسان خود تمار گرفت	هر یکی را بصد هر ار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم	یا فلان شب چه خدمت کردم
زان فرغ بر بجهما که ترسد	داشت شیرینیش بجان پوئند
زان حلاوای مشک و بادام	لب و دندان زان سیده بکام
زان ترش آشنای صفراش	برده طعمش ز اهل صفراش
عارضا گرفت و کوی او است	می شنیدم که زیر لب میگفت
که دوپسه که دیک شود خوش	که بسیل دل دور رویه خوش
داده بود از هوای کوناگون	کرد در یک تفارح جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجالت کن	بر سر روی و ریش و سبیل کن
این جا بود کیت کاشش	زین بضم زلفش مآده خوشش
بهر کجای روی زین	نموان یا فتن خلاصی زین

پیکل شمای سفید باد	مشت آب و نان او کشاد
خون دل بر ز دیده پالودن	کز پالوده اش لب آلودن

در باب شعر خطاب

جای از شعر و شاعری بازاری	با خموشی ز شعر و سازگی
شعر شعر خیال با نیت	بر آن شعر موشکاف نیت
بمبث شغل موشکافی چند	سرعوی و شعر با نیت چند
کر چه ایت ما کار کردی سال	شعر با نیت کند بر نیت سال
نکنند با تو پیش ازین ایام	کت با نیت که براد نام
نیت از نام و نیت نیت ترا	کر از نیت نام نیت نیت ترا
نه چه گفتیم چه جای این نیت	رای دانا و رای این نیت
کار فرخنده کشته از نیت نیت	کار کرد از نیت نیت نیت نیت
معت مرد چون نیت نیت بود	در همه کار را راجب نیت بود
معت جو نیت و کار نیت نیت	کار هر کس نیت نیت نیت نیت
ز نیت نیت نیت نیت نیت	خبر نیت نیت نیت نیت نیت

کار کاغذ ز کار خانه سیر	در دو عالم بود نشانی سیر
نکت کز طبع نکت دان زاید	بر شایان خرد و دان شایید
مع دو مان نیت نیت نیت	خرد و دان از بود نیت نیت
شیوه ما دمی جو کیر می شش	مع شایان سر فراز نیت شش
خاصه شایان از نیت نیت	مدت قطع او سنین و شهور
مخلصی را بست نیت نیت	بست بر خود در نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	خوانده از نامه شاعر قوم
نیت نیت نیت نیت نیت	دیدر در نامه دعا بطور
بکر نیت نیت نیت نیت	بکر نیت نیت نیت نیت
چیت آن نیت نیت نیت نیت	دان نیت نیت نیت نیت
بیر نیت نیت نیت نیت	خست نیت نیت نیت نیت
بیر نیت نیت نیت نیت	نوشان طبع را نیت نیت
عد و نیت نیت نیت نیت	از اصول عدد و نیت نیت
رضاب کو اکب نیت نیت	که شود کسوی ز نیت نیت

بستانند جمله زرد و لب سپس	بدو روی بشه روی شمشکها
روی مایند اگر بنگ سیاه	زان شود تا بناک سنگ جوها
پسته هر یک ز داغ آتش دود	آتشین داغ بهر جان حود
انچه زین پسته ز شا عیبید	بفقیه ان نیکخواه رسید
کف جو درویش مضائقه ما	بجز ارشده سازان کف ما
شاهدی کان کمال الذمیت	که ز نجش رسیده بین
پایه دار و پختن سان عا	که هلال آیدش بخنجان
پای ممت کشید زان خفخال	کافری بایدیم کران مفعال
زان زری کا مد از خزانه	با حسه دمنده قاصدی
تا کتم زان سیر روی امید	افسر سپه فراری جاوید
که جز اینجا که مست پای فقر	که مباد از زوال سایه دست
هر ملک جهان حقیر بود	زانکه آن سر فنا پذیر بود
یک از اینجا که تخف شایسته	یا در کرمین هوا خواسته
برق نوزیت ز آسمان بلند	بر زین حسه و دقدر نشسته

قدر آنرا قیاس نموان کرد	جز زشکش اساس نموان کرد
باد باغی ز قیل و قال خموش	میکنم از زبان حال خموش
آن حسه روی که گوش جان شنود	بکله اهل حسه و بان کرد
گوش ساز سماع آن معنه اول	گوش سر بر سماع آن محسول
تا بود در زمانه کف و شغف	تا بود قول اشکار نعت
گوش هر ز دعای شه پر باد	داغی از ابدان تقاسم باد
سرد عا را بقای آن مضمون	بعادات سر مدی تهنون
میتسبول و سحاب شده	میتسرون و بفتح باب شده

بهین کنیز خسته شد مقصود
 مدد محمد و العالی ذوالجود
 ۹۸۵



مدرج داور
۱۲۵۱

بیب ای ششست بیب سس فرخ اردو
مهری می می عک ز فز طوق
شراکت می ل ص می فرخ می
نقل بدون مکتبی ن ۱۲۵۵
و دبیب دبیب ای می بیب ادد
وف ای سس می می می کت سس
ب سس سس سس سس سس سس

##